

دانشگاه پاریس - سپتامبر ۱۹۹۵

کنگرهء بین المللی

مارکس

(جلد سوم)



مارکسیسم پس از صد سال
کارنامهء انتقادی و دورنمای آینده

Actual
Marx Confrontation

لژیون پیکار

مقالات جلد سوم

* به جای مقدمه

* گزارشی از کنگره دوم بین المللی مارکس: تراب حق شناس

* پیروزی سوسیال دمکرات ها و تأثیر آن در بحران نولیبرالیسم؟: فریتس ولفگانگ هوگ، ترجمهء حق شناس - ساعی

* کدام کمونیسم بعد از کمونیسم؟: اتی ین بالیار، ترجمهء رضا ناصحی

* کارل مارکس و ماکس وبر، ناقدان سرمایه داری: میکائل لووی، ترجمهء حق شناس - ساعی

* نقد اقتصادگرایی و اقتصادگرایی در اندیشهء مارکس: ژان - ماری ونسان، ترجمهء حق شناس - ساعی

* انواع مارکسیسم، نومارکسیسم، پسا مارکسیسم در آئینهء فلسفهء امروز فرانسه: آندره تولز، ترجمهء حق شناس - ساعی

* نگاهی به جنبش کارگری و اجتماعی فرانسه: دسامبر ۹۵ تا دسامبر ۱۹۹۶: دانیل بن سعید، ترجمهء حق شناس - ساعی

* مبارزات سال های ۱۹۹۰ در فرانسه: کریستف آگیتون، ترجمهء فرزاد سردی

* اشکال زندگی و پراکسیس از نظر ویتگنشتاین: گوشهء چشمی به مارکس؟: کریستیان شویره، ترجمهء حبیب ساعی

چند مقالهء اقتصادی

* بحران، جهانی شدن، تسلط سرمایهء مالی: ژرار دومینیل - دومینیک له وی، ترجمهء حق شناس - ساعی

* از نولیبرالیسم تا رکود؟ به سوی بحران سرمایه داری جهانی: رابرت برنر، ترجمهء تقی مقدم

* قدرت سرمایهء مالی، محدودیت های درونزاد سرمایه داری جهانی شده: کلود سرفاتی، ترجمهء بهزاد مشیری

* مالیهء بی پشتوانه: بازارهای مالی و سرمایهء مجازی: میشل زرباتو، ترجمهء م. ثابت

ضمیمهء ۱

* فراخوان کنگرهء سوم بین المللی مارکس

* چهار روشنفکر مارکسیست و بحث در بارهء سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر: سمیر امین، ژرژ لایبیکا، ایزابل مونا، ایو بنو

* سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر: سمیر امین

* کنگرهء جهانی علیه نژادپرستی: گزارشی از سمیر امین

ضمیمهء ۲

* مصاحبه ای با ارنست بلوخ

به جای مقدمه:

این مجموعه عمدتاً دربرگیرنده برخی از مباحثی است که به کنگره دوم بین المللی مارکس (۱۹۹۸) ارائه شده و خود جلد سوم از این سلسله کتاب‌ها (به زبان فارسی) است و امیدواریم در آینده نیز به تهیه و انتشار این گونه مباحث توفیق یابیم. در مقدمه جلد‌های اول و دوم هدف از این کار را بیان کرده ایم ولی هنوز زود است که از کار خود جمع بندی ای ارائه دهیم و یا برای کار محدود خود، با توجه به گستردگی اندیشه های مارکس و مارکسیسم، در جست و جوی تأثیر چشمگیری در جنبش مارکسیستی و کمونیستی ایران باشیم. با وجود این، می توانیم با گردانندگان کنگره بین المللی مارکس همنظر باشیم آنجا که در مقدمه یکی از مجموعه های مربوط به کنگره دوم که تحت عنوان «مارکس ۲۰۰۰» منتشر شده می نویسند:

«چرا تا ابد باید از خشنودی روی گرداند؟ وقتی مسیری را که از کنگره یک تا کنون پیموده ایم مرور می کنیم، سؤال فوق شاید نخستین پرسشی باشد که به ذهنمان خطور می کند. مسلماً توجیهی برای از خود راضی بودن و نوق زدگی وجود ندارد؛ چرا که گرایش های اصلی محیط روشنفکری فرانسه که هم از نظر کمیّت و هم کیفیت، با مارکسیسم و به کلی با رادیکالیسم انتقادی رفتاری خصمانه داشته اند همچنان دست نخورده باقی مانده و از پایان سال های ۱۹۷۰ در واکنش صریح علیه مارکسیسم شکل گرفته اند.

«اما نکته ای که نمی توان نادیده گرفت این است که به جای ورد «اعلام مرگ مارکس و مارکسیسم» که همه جا شنیده می شد حالا چیز دیگری به گوش می رسد با پیشوند «باز»، «باز - گشت»، «باز - شناخت». دیگر این حقیقت، از جمله بین کسانی که از نظر فکری سوء ظنی بدیشان نمی توان داشت به حد کافی شیوع یافته است و در آن می توان تغییر «آب و هوای زمانه» را حس کرد، و حتی اگر آن را سطحی، همچون کف بر آب بدانیم، باز هم به همین دلیل نمی توان آن را از اهمیت چیزی که به گفته هگل «روحیه زمانه» است جدا دانست.»

از نظر ما مارکس و مارکسیسم معتبرترین رفرانس برای مبارزه با سرمایه داری و سرچشمه ای سرشار برای فهم و تغییر جهان معاصر است. مطالعه و برخورد و استفاده از گنجینه غنی آثار مارکسیستی و تجربه جنبش کارگری، آن هم در حوزه جامعه ما (با ویژگی های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و تاریخی آن)،

متفاوت از چیزی ست که در مباحث و نقدهای این نوع کنگره ها مثلاً در پاریس مطرح می شود، ولی در دنیای کنونی که مناسبات سرمایه داری بر آن حاکم است و با توجه به پدیده «جهانی شدن» و تأثیر متقابل حوادث جهانی بر یکدیگر، چه بسیار شباهت ها که می توان بین مشکلات و راه حل ها یافت. قصد ما همان طور که در مقدمهء جلد دوم گفته ایم چنین است: «این مباحث که به تحلیل اوضاع کنونی جهان و تلاش برای یافتن بدیل اختصاص یافته، وقتی در اختیار فارسی زبانانی قرار گیرد که خود را در تجربهء خویش نیازمند چنین پرسش ها و مباحثی یافته اند، آنان را برای اندیشیدن به بدیل مناسب برای جامعهء ایران یاری خواهد داد».

باری، روش ما در گزینش مباحث و ترجمه و ویراستاری ادامهء کار سابق است: ما همهء مباحث کنگره را که صدها موضوع گوناگون را در بر می گرفته خواننده ایم ولی از بین شماری که خوانده ایم، این ها با توجه به امکانات مان مناسب تر به نظر رسیده است.

دوستانی گرامی که ترجمه و انتشار این گونه مقالات را مثبت ارزیابی کرده اند، ما را در این مهم یاری داده اند که از آنان بسیار سپاسگزاریم و از تأخیری که در انتشار کارشان، به اجبار، رخ داده متأسفیم. از تقی مقدم، رضا ناصحی و بهزاد مشیری و م. ثابت که علاوه بر ترجمه در بازخوانی هم کمک دادند و نیز از ناصر اعتمادی به خاطر بازخوانی یکی از مقالات و تذکراهایی مفیدی که داد، ممنونیم. بدیهی ست که مسئولیت هر اشتباهی، اگر یافت شود، به عهدهء ویراستاران است.

دیگر اینکه در این جلد «واژه نامه» نیاورده ایم، زیرا واژه ها یا همان ها ست که در دو جلد پیشین به کار برده بودیم یا اینکه معادل واژه یا اصطلاح را در متن آورده ایم.

و نکتهء آخر اینکه دو جلد پیشین را می توان روی سایت اینترنتی ما یافت. ضمناً اگر دوستانی بخواهند هر سه جلد را به صورت کتاب یا روی CD داشته باشند، می توانند با ما مکاتبه کنند.

تراب حق شناس، حبیب ساعی، آوریل ۲۰۰۲

گزارشی از کنگرهٔ دوم بین‌المللی مارکس

کنگره ای که در دانشگاه پاریس (سوربن و نانتر) در ۱۹۹۵ نخستین نشست اش را برگزار کرد و مباحث و مقالات ارائه شده به آن در ۶ جلد به فرانسه (و ترجمهٔ منتخب آن‌ها به فارسی در دو جلد) منتشر گشت، امسال دومین نشست اش را از ۳۰ سپتامبر تا ۳ اکتبر ۱۹۹۸ برگزار کرد. تدارک این کنگره از دو سال پیش آغاز شده بود. این کنگره به ابتکار نشریهٔ اکتوئل مارکس، «مرکز ملی تحقیقات علمی فرانسه» (CNRS) و «انتشارات دانشگاهی فرانسه» (PUF) و با همکاری نشریات تحقیقی فرانسوی زیر:

انسان و جامعه، آینده در گذشته، اندیشه، *Le Ressay*، فراخوان اقتصاددانان برای خروج از اندیشهٔ واحد، و نیز مؤسسهٔ ایتالیایی مطالعات فلسفی، سینما *MK2*، رادیوی *Paris pluriel* برگزار شده بود.

برگزارکنندگان برای غنی‌تر کردن مباحث کنگره دامنهٔ کار خود را گسترش بیشتری داده بودند. جمعاً بیش از ۲۵۰ پژوهشگر دانشگاهی و نشریات مارکسیستی، هرکدام یک و برخی چند بحث ارائه کردند. از نظر تقسیم موضوعی، بحث‌ها در بخش‌های تاریخ، مطالعات مارکسیستی، فلسفه، فرهنگ، اقتصاد، علوم سیاسی، جامعه‌شناسی و حقوق گنجانده شده بود. در مقایسه با کنگرهٔ اول، تعداد سخنرانانی که از کشورهای انگلو ساکسون و از آمریکای لاتین آمده بودند بیشتر بود. بخش اقتصادی گسترش چشم‌گیری یافته بود. جنبش‌های توده‌ای و کارگری مجال بیشتری یافته بودند، برای هنر و زیبایی‌شناسی مقالات بیشتری آماده شده بود. به طور کلی، کنگره جوان‌تر، رادیکال‌تر و غنی‌تر از پیش برگزار گردید.

در فراخوان کنگرهٔ دوم زیر عنوان «سرمایه داری: نقدها، مقاومت‌ها و بدیل‌ها» چنین آمده است:

در ادامه کنگره بین المللی مارکس که ۵۰۰ پژوهشگر را در سپتامبر ۱۹۹۵ در پاریس گرد آورد، هدف از این دیدار دوم عبارت است از تحلیل اوضاع جاری جهان، دگرگونی های جامعه معاصر - از سطح فردی گرفته تا سطح جهانی -، مبارزاتی که هم اکنون جریان دارد، انقلاب های فنی و فرهنگی، چشم اندازهای رهائی که در آن پدید می آیند.

جهانی شدن. بحران دولت - ملت ها. انتقال حاکمیت. برآمد شرکت های چند ملیتی و نهادهای بین المللی یا فراملی. به بردگی کشیدن مناطق پیرامونی. تصاحب و تخریب کره زمین. مهاجرت ها. گرایش عمومی به تمرکز در شهرها. بیکاری. اشکال نوین سلطه. بحران در امر سیاسی.

استناد به مارکس، که همچنان نقادانه و در پیوند با دیگر مؤلفه های فرهنگ مدرن صورت می گیرد، دلالتی دوگانه را دارا ست. استناد به مارکس هم از این رو ست که اندیشه وی آنجا که نقشی عمده ایفا کرده، یعنی در زمینه نقد سرمایه داری، مستقیماً قابل به کارگیری ست. و هم از سوی دیگر، بیشتر دارای ارزشی نمادین است، زیرا سنت های برآمده از مارکسیسم و سوسیالیسم را با دیگر خطوط و شیوه های تحلیلی و نقد اجتماعی، مانند فمینیسم، زیست محیطی، کثرت گرایی فرهنگی و روحیه علمی عموماً به اتحاد و همگرایی فرا می خواند.

کنگره دوم بین المللی مارکس می کوشد دو شرط را رعایت کند:

از یک سو، مانند کنگره نخست، بر پایه همکاری کثرت گرایانه بین شمار فراوانی از نشریات و نهادها اداره خواهد شد. آن ها مضامین مشخصی را که امروزین می دانند مطرح می کنند و ما انتظار داریم که آن ها بر اساس خط مشی ای که مبنی بر ارتباط و تداخل رشته های مختلف است کار خود را به پیش برند، مرزهای از پیش برپا شده را عقب برانند، بین تحلیل تجربی، مقتضیات تئوریک و ارزیابی سیاسی پیوندی مفصلی برقرار سازند.

از سوی دیگر، ما خواستار آنیم که به مجموعه قلمروهای مهم علم اجتماعی، و مفهوم جامعه و تاریخ برخورد کنیم، یعنی درک همه جانبه حیات فکری آنطور که در هر رشته ای وجود دارد، با مقتضیاتش، مشروعیت هایش، مجموعه روش ها و اصولش.

لذا، این کنگره دوم، نیز در رشته های مهمی سازماندهی شده که در چارچوب قطب های علمی تخصصی جای می گیرند: فلسفه، حقوق، اقتصاد، جامعه شناسی، تاریخ، مطالعات مارکسیستی، علوم سیاسی، فرهنگ.

* * *

در زیر، به فشرده ای از برخی مباحث، هریک در چند سطر، اشاره می کنیم: در بخش اقتصادی، **رابرت برنر** (Robert Brenner)، مدیر مرکز تئوری اجتماعی و تاریخ تطبیقی در UCLA (دانشگاه کالیفرنیا)، لس آنجلس (آمریکا)، تحت عنوان «از بحران سودآوری تا نئولیبرالیسم» به تفسیر و تحلیل تاجریسم - ریگانیسم و برآمد نئولیبرالیسم به مثابه پاسخی به نزول مزمن سودآوری در اقتصادهای پیشرفته سرمایه داری پرداخت، پدیده ای که از اواخر سال های ۶۰ و اوایل سال های ۷۰ آغاز شد و دوره ای طولانی از رکود اقتصادی را به بار آورد که تا کنون ادامه دارد. نئولیبرالیسم به طور اخص همچون پاسخی بود به شکست [سیاست] کینزی کسر بودجه یا به تعبیر دیگر کمبود قدرت خرید (deficit spending)، به منظور آنکه سودآوری و پویایی اقتصادی را طی سال های ۱۹۷۰ از نو تأمین کند. اما سیاست های نئولیبرالی، به ویژه آنطور که در سال های ۱۹۹۰ به طور سیستماتیک و در سراسر جهان پیاده شده، مسائل اقتصاد بین المللی را به وخامت کشانده است. این بحث را در صفحه ۱۵۳ این کتاب ملاحظه می کنید.

اضافه کنیم کار بسیار مهمی که مؤلف ارائه کرده تحلیل اوضاع اقتصادی جهان از پایان جنگ جهانی دوم تا کنون است، تحت عنوان *The Economics of Global Turbulence* (بررسی اقتصادی اغتشاش جهانی). این بحث را در شماره ۲۲۹ از نشریه *New Left Review* (چاپ لندن) می توان یافت که تماماً به این بحث اختصاص یافته است.

در بخش مباحث مربوط به قرن بیستم، **برنار پلوآل** (Bernard PELOILLE) پژوهشگر CNRS تحت عنوان «تئوری تحقق و مبارزه برای بازار جهانی» می نویسد: قرار بر این است که واژه جهانی کردن فرآیند تعمیم مبادلات را در مقیاس جهانی

بازتاب دهد. حال آنکه مبادلات جهانی به هیچ رو تازگی ندارد. بهره برداری از منابع دوردست ثروت بسیار پیش از توسعهٔ تولید سرمایه داری به معنای خاص کلمه رخ داده است. «بازار خارجی» بر «بازار داخلی» مقدم است. علاوه بر این، پیشفرض پراتیک سرمایه توسعه یافته گردش جهانی سرمایه است ولو صرفاً به شکل پول.

هدف از این امر به هیچ رو حل تضادهای رژیم کالایی سرمایه داری نیست. از یک سو، حل یک مسأله البته نمی تواند از گسترش آن به دست آید و از سوی دیگر، تئوری تحقق که مارکس مطرح کرده به ما امکان می دهد این نکته را درک کنیم که محصول اجتماعی یک شکل بندی معین قابل دوام میتواند به طور کامل در درون همین شکل بندی تحقق یابد.

می ماند اینکه اگر واقعیتی که برای واژه جهانی شدن قائل می شوند هیچ تازگی نداشته باشد، رواج و موفقیت این واژه ناظر بر فرآیندی واقعی ست. فرآیندی حی و حاضر که با «آزاد سازی» اخیر فعالیت سرمایه در سطح جهانی در پیوند است و پای «آزاد سازی» چیزی که خصلت آن را تعیین می کند یعنی استثمار و رقابت و سرانجام قدرتمند شدن آن ها را به میان می کشد. سپس، نوبت به بسط نوعی «بازتوزیع» در کلیهٔ زمینه ها، نوعی «تقسیم مجدد» بین طبقات متعارض به نفع سرمایه و نوعی «تقسیم مجدد» جهان بین قدرت های سرمایه داری می رسد.

در بخش تاریخ، **فردریک ژنوه** (Frédéric GENEVEE) مسؤول نشریهٔ «دفترهای تاریخ» تحت عنوان «تاریخ و تعهد» می گوید: در برابر بحرانی که تحقیقات تاریخی با آن رو به رو ست تصور من و همکارانم این است که مفصلبندی بین تحلیل تاریخی (به مثابه یک فعالیت علمی) و تعهد و تحول اجتماعی نه تنها معنای تازه ای می یابد، بلکه یکی از راه های ممکن جهت خروج از بحران است. از نقطه نظر حرفه مورخ، جهش های جامعه شناسانه دیگر اجازه نمی دهند که به تعهد به عنوان امری خارجی نسبت به شرایط مشخص مورخین نگریسته شود. بنا بر این میراث مارکس در اینجا نه به معنی مجموعه ای از دریافت ها که برخی از آن ها هنوز کارآیی دارند، بلکه همچون رهیافتی فراگیر و انتقادی و تحول دهنده درک می گردد.

در بخش مطالعات مارکسیستی **ایزابل گارو** (Isabelle GARO) تحت عنوان «فتیشیسم کالا از نظر مارکس» می نویسد: مفهوم فتیشیسم کالا از نظر مارکس غالباً به عنوان یکی از آن مفاهیمی تلقی می شود که می توانند يك اثر را در خود خلاصه کنند و آن تعریفی را می سازند که رسیدن به يك نتیجه در پایان تحقیق برایش تضمین شده است. اما، مفهوم «فتیشیسم» خیلی زود، از ۱۸۴۴، از قلم مارکس جاری می شود و با نوعی ابهام عمیق همراه است که وی از کنکاش آن باز نمی ایستد. همان طور که تلاش خواهیم کرد آن را نشان دهیم، فتیشیسم در نقطه تقاطع تئوری مذاهب، فلسفه، تصور و نقد اقتصاد سیاسی قرار دارد. مارکس نه برای وحدت بخشیدن تئوریک به این عرصه های مختلف، بلکه در راه ایجاد ارتباط دائمی و پویا بین آن ها گام بر می دارد. بدین معنا، فتیشیسم در آن واحد هم يك استعاره است و هم يك مفهوم، مفهومی همواره ناتمام که ما را به طرز عملی رهنمون می شود که مارکس ساختمان يك اقتصاد سیاسی از نوع دیگر و يك انتقاد مداوم از سنت فلسفی را همراه با تدوین مفاهیمی بدیع به پیش می برد. مفاهیم بدیعی که دستاوردهای مثبت تحلیل شیوه تولید سرمایه داری را با هم ترکیب می کند.

و در همین بخش **میکائل لویی** (Michael LÖWY) تحت عنوان «کارل مارکس و ماکس وبر: ناقدان سرمایه داری» می نویسد: به رغم اختلافات انکارناپذیرشان، این دو نقاط مشترک فراوانی در ارزیابی از سرمایه داری مدرن دارند بدین معنا که هر دو به این نظام اقتصادی به مثابه جهانی نگاه می کنند که در آن «هدایت افراد از طریق انتزاع ها صورت می گیرد» (مارکس)، جایی که روابط غیر شخصی و «شیئی شده» جایگزین روابط شخصی وابستگی می شود، جایی که انباشت سرمایه به نحوی بسیار غیر عقلانی به هدفی در خود بدل می گردد. این بحث را در صفحه ۴۱ می خوانید.

در بخش فلسفه، **نیکولا ترتولیان** (Nicolas TERTULIAN) تحت عنوان «مسخ فلسفه مارکسیستی: به مناسبت پیدا شدن اثری منتشر نشده از گئورگ لوکاچ» می نویسد: اثری از لوکاچ که در سال های ۱۹۲۵-۱۹۲۶ نوشته ولی هرگز منتشر نشده

بود اخیراً در آرشیوهای مسکو یافت شده است. این اثر حاوی پاسخ های وی به انتقاداتی است که مارکسیست های سنتی آن زمان، یعنی روداس و دبورین، در باره کتاب او «تاریخ و مبارزه طبقاتی» (۱۹۲۳) مطرح کرده بودند. انتشار این اثر به ما امکان می دهد مرحله ای مهم از تاریخ مارکسیسم قرن بیستم را بفهمیم. با بحث در باره این متن، می کوشیم پرسش های شور انگیز متعددی را که در مباحث درون جنبش مارکسیستی حول کتاب مشهور «تاریخ و مبارزه طبقاتی» صورت گرفته دوباره بررسی کنیم. ما در بررسی خود، بازتاب تزه های لوکاچ را در آثار نویسندگان متنوعی چون موریس مرلوپونتی، کورنلیوس کاستریادیس و یورگن هابرماس دنبال خواهیم کرد.

برخی از دیگر عناوین بحث ها عبارت بود از: «دیالکتیک طبیعت، علم معاصر» (لوسین سو)، «داو داروینیسیم» (پاتریک تور)، «هرمنوتیک و پراکسیس» (دومینیک ژروولینو)، «سیاست و حادثه» (دانیل بن سعید)، «برابری را در چه چیزی باید برقرار کرد؟» (تونی آندره آنی)، «مارکس و ویتگنشتاین» (کریستیان شویره)، «مبارزه اجتماعی و اخلاق (اتیک) گفتگو» ((ایو کوسه)، «هابر ماس و مسأله دموکراسی» (آرنو مونتسر)، «اخلاق، حق و سیاست از نظر هابرماس» (استفانو پتروچیانی)، «مدرنیت زیبایی شناسانه و سرمایه داری» (ویسنته گومز)، «آگاهی طبقاتی/آگاهی اجتماعی: جوانان محله های تنگدست چه بینشی از مناسبات اجتماعی دارند؟» (مارکو اوپرتی)، «مناسبات نوین طبقاتی، جنبش های نوین اجتماعی و بدیل های سرمایه داری» (ژان لوژکین)، «تئوری عام طبقات اجتماعی در عصر مدرن» (ژاک بیده) و بحث های فراوان دیگر...

مجموعه مقالات در چندین جلد از سوی نشریه آکتوئل مارکس و انتشارات PUF منتشر خواهد شد. یک رادیو اف ام نیز سخنرانی ها را طی چند ماه پخش خواهد کرد. در زیر ترجمه یکی از سخنرانی های جلسه افتتاحی را می خوانید.

ت. ح.

پیروزی سوسیال دمکرات ها چه تأثیری در بحران نئولیبرالیسم دارد؟

وولفگانگ فریتس هاوگ

Wolfgang Fritz HAUG*

قبل از هرچیز اجازه بدهید چند نکته در باره انتخابات اخیر آلمان، یکشنبه ۲۴ سپتامبر ۱۹۹۸، عرض کنم. تغییر اخیر حکومت در آلمان سلسله پیروزی های سوسیال دمکرات ها را در اروپا تکمیل کرده است. این پیروزی که ائتلاف سوسیال دمکرات ها و سبزها را به قدرت رسانده است در زمانی رخ می دهد که خاور دور در بحران مالی پدیده خود بسر می برد، بحرانی که هم در غرب بازتاب دارد و هم آثار مخربی بر روسیه برجای می گذارد و هم برای نخستین بار و به طور جدی سرکردگی جهانی نئولیبرالیسم را زیر سؤال می برد. می توان در محافل سیاسی جهان نشانه های این زلزله ایدئولوژیک را مشاهده کرد. سیاست مبتنی بر درگولاسیون (عدم تنظیم) از سوی شمار قابل توجهی از طرفداران دیروز آن کنار گذاشته شده است. نیاز به نوعی رگولاسیون (تنظیم) مجدد تقریباً در همه جا احساس می شود. در برخی از کشورها نئولیبرال های دوآتشه خواستار ملی کردن بانک ها هستند.

اکنون ببینیم در این لحظه تاریخی از بحران هژمونیک، پیروزی سوسیال دمکراسی به چه معناست؟ آیا این را می توان پیروزی چپ تلقی کرد؟ نیروهای بالقوه و امکان های مشخص تغییر قدرت در آلمان کدام اند؟ این پیروزی را بر زمینه بحران چگونه باید تفسیر کرد؟

تا آنجا که به آلمان مربوط می شود وجه سلبی یا مخرب قضیه روشن است و آن اینکه دوره هلموت کهل و حزب دمکرات مسیحی او دیگر به تاریخ پیوسته است. با وجود این، تفسیر جنبه مثبت یا سازنده وضعیت کنونی مسأله برانگیز است زیرا نیروهای جدیدی که اکثریت را به دست آورده اند با پرچم ادامه کاری وارد صحنه شده اند. صدر اعظم منتخب آلمان، گرهارد شرودر نیز رسماً پیروزی خود را نه متعلق به

چپ، بلکه از آن نیروی میانهء جدید می داند. گاه به نظر می رسد که در سیاست آلمان، در بین احزاب بزرگ کسی جز ارسطویی ها (جستجوگران خط میانه) وجود ندارد، بدین معنا که برای این ها وسط هم هدف است و هم داو مبارزه، یعنی جایی که سرنوشت نبردها در آنجا رقم می خورد. این دست کم چیزی ست که آن ها خود می گویند. اگر به گفتمان های مبهم راه سوم که در این اواخر توسط رهبران سوسیال دمکرات اروپایی تحت توجهات کاخ سفید ایالات متحده آمریکا اعلام شده بیندیشیم متوجه می شویم که آنچه بر صحنه آلمان می گذرد چیزی نیست جز کارگردانی نمایشی عام تر که کمی هم رنگ محلی به خود گرفته است.

بنا بر این، آیا می توان آن را پیروزی چپ نامید؟

باید عامل جالب توجه دیگری را در نتایج انتخابات آلمان در نظر گرفت که عبارت است از پیروزی پ.د.اس (حزب کمونیست سابق آلمان شرقی). این پیروزی با اینکه ابعادش محدود است ولی به همان اندازه دشوار بوده است. همه احزاب دیگر با استدلال های ضد کمونیستی دست به مبارزه با پ.د.اس زده بودند. علاوه بر این، سوسیال دمکرات ها و سبزها نیز استدلال کرده بودند که هر رأیی به نفع پ.د.اس در واقع به سود دوام رژیم کهل تمام می شود.

اما شمار رأی دهندگانی که گوش به این تبلیغات نسپرده و از آن پیروی نکرده بودند یکی از موارد حیرت انگیز این انتخابات بود. پ.د.اس. توانسته بود شمار آراء خود را کمی اما به شکلی قابل ملاحظه بالا ببرد، ولی نه فقط در شرق آلمان با تقریباً ۴۰۰ هزار رأی بیشتر، بلکه در غرب نیز ۱۰۰ هزار رأی بیشتر به دست آورده بود. توجه کنیم که نسبت این دو رقم با شمار جمعیت در دو بخش آلمان نسبت معکوس دارد. شک نیست که تعداد آراء پ.د.اس. در غرب آلمان بسیار نازل است، درست نیم میلیون رأی، اما همین کافی بود که این حزب بتواند برای نخستین بار پس از وحدت آلمان به طور عادی به پارلمان راه یابد. واژه «عادی» در شرایط حاضر بدین معنا ست که پ.د.اس. از نصاب ۵ درصد فراتر رفته، امری که مستقل از هرگونه وکالت مستقیم، ورود به پارلمان را برای آن تضمین می نماید. پ.د.اس. رسماً باید به عنوان یک فراکسیون پذیرفته شود و این برخی حقوق پارلمانی را جهت مشارکت در بحث ها برای آن تضمین می کند و

دولت را مجبور می نماید که مخرج يك دستگاه سیاسی و نیز فعالیت های مربوط به آموزش سیاسی را تأمین کند. پ.د.اس. تا کنون از این امتیازات بهره ای نداشت. پس، ثمره غافلگیر کننده این انتخابات این است که حکومتی سوسیال دمکرات که به سمت میانه جدید جهتگیری کرده بود با اپوزیسیون چپ رو به رو می شود. اگر رأی دهندگان چپ احساس کنند که دولت نقش نماینده آن ها را ایفا نمی کند، این اپوزیسیون ممکن است به صورت نقطه تبلور يك چپ نوین آلمان درآید.

۲

اگر بتوان از بحران هژمونی نئولیبرالیسم و از اینکه مخالفان احزاب نئولیبرال در انتخابات بردهای داشته اند سخن گفت، باید اذعان کرد که مخالفت این احزاب علیه نئولیبرالیسم شکل عجیب و غریبی دارد.

با بحران و حتی با سقوط نئولیبرالیسم در چندین کشور، اوضاع چنان است که یادآور روایت مرگ پدر در روانکاوی ست: شك نیست که پدر به اغما افتاده و سپس توسط کسانی که وی را کشته اند بلعیده شده است. مشخصه صحنه بعد چیزی ست که فروید آن را اطاعت بعد از وقوع حادثه می نامد. شبیح پدر بر فراز سر برادران در گشت و گذار است. شوخی به کنار، به نظر می رسد که سوسیال دمکرات های ما نئولیبرالیسم فراوانی را باید بلع و هضم کرده باشند. بدین ترتیب، زمانی که وزیر اقتصاد جدید از ضرورت «فرو ریختن دیوار زندان دستگاه بیمه های اجتماعی» سخن می گوید، باید آن را مشتکی نمونه خروار دانست. تصورش را بکنید که بیمه های اجتماعی به صورت باستیل نوینی درآمده باشد که باید آن را در هم شکست. شما خود با این زبان بازار آشنا هستید که امروزه از گفتار روزمره گرفته تا گفتار سیاستمداران و حتی گفتار برخی نمایندگان عالی رتبه سندیکاها و کمابیش کلیه مدارهای زندگی را زیر آخیه خود گرفته است.

برای توضیح پدیده هضم و جذب ارزش ها و اصطلاحات نئولیبرالیسم و خروج از حالت اجتناب ناپذیری که این پدیده حیرت انگیز «اطاعت بعد از وقوع حادثه» به خود گرفته باید نیروهای ویژه نئولیبرالیسم را بشناسیم. برای نشان دادن سرچشمه اصلی

نیرو و پیگیری هژمونی نئولیبرالیسم تنها به دو نکته زیر اشاره می‌کنم:

- نخست اینکه نیروهای خاص فردی به نحوی متقاعد کننده و در سطح همه طبقات و اقشار اجتماعی بسیج و فعال شده است. بجا ست که در این باره از شیوه نئولیبرالی فعال کردن افراد سخن بگوییم. در اینجا منظورم مصرف گرایی نیست که آنهم البته به زرادخانه نئولیبرالی تعلق دارد. منظورم شعار چند برابر کردن فرصت ها و عرصه های ابتکاری برای «بالاخره کاری کردن» است، از تصمیم گرفتن و برای خود انتخاب کردن و با نرمش در برابر تغییر شرایط از خود واکنش نشان دادن و غیره. اینکه چنین اشکالی از فعال کردن تا حد زیادی تخیلی باشد از برد آن ها نمی‌کاهد.

- دومین نیروی نئولیبرالیسم که به اولی مربوط است عبارت است از اینکه آنچه تحت این عنوان نامیده می‌شود چیزی جز مدیریت يك دوره گذار نیست، آنهم در درون و در محدوده سرمایه داری، یعنی انتقال از يك شیوه تولید به شیوه دیگر (منظور شیوه تولید به معنای عام کلمه است)، یعنی با شیوه ای از زندگی به مفهومی که در ایدئولوژی آلمانی اثر مارکس و انگلس آمده است.

۳

نقد عامیانه از رژیم نئولیبرال، جز جنبه مالی و احتکاری آن را نمی‌بیند یا اینکه در حد سرزنش کردن به پدیده جهانی شدن متوقف می‌شود. نباید در اینجا اشتباه کرد: جهانی شدن نه تنها دشمن نیست، بلکه خود یکی از داواها برای مبارزه است. فعال کردن [انگیزه های] فردگرایانه و بارآوری فراوان شیوه جدید تولید هرچند دوجانبه است، اما حتی در طبقات زحمتکش به ویژه نزد جوانان جذابیتی چشم گیر دارد. حال آنکه این دو نیروی عمده نئولیبرالیسم چه در نتیجه خلأ و چه در نتیجه موانعی که در گفتارهای متعدد و سیاست های سنتی چپ در قبال آن ها مطرح می‌شود تقویت می‌گردند:

- اولاً: فعال کردن نئولیبرالی در نقطه مقابل يك «منفعل کردن» حقیقی قرار می‌گیرد. این منفعل کردن معلول سیاست های سنتی سوسیالیستی ست که تقریباً همیشه خصلتی دولتی و اداری به سبک سوسیال دمکراتیک دارند که با خط مشی بلشویکی به حد

افراطی خود رسید و به شیوه تولید دولتی منجر شد که هانری لوفور آن را تحلیل کرده است. آناتولی بوتکو هم اثر این شکل بندی را «تجزیه عامل ذهنی» نامیده و در پدیده نگاری (phénographie) تمام و کمال عدم احساس مسؤولیت سازمان یافته و تظاهر توصیف کرده است.

- ثانیاً: به رغم تفاوت ها و استثناهای چشمگیر، چپ با همه جریانات مختلفش به خوبی توانسته است قابلیت های مدیریت را برای گذار به یک شیوه تولید که دارای تکنولوژی بالا باشد سامان دهد و از نیروهای نوین تولید، بدیلی اجتماعی ارائه دهد - و مسلم است که وسائل ارتباطی، خود، بخشی از نیروهای تولیدی محسوب می گردند. برعکس، آنچه بر ذهنیت چپ ها، دست کم در آلمان، حاکم است عبارت است از شکاکیت در قبال نیروهای مولد جدید و حتی گاه ستایش پرستش آمیز از زندگی ساده مبتنی بر نوعی تولید اقتصاد معیشتی و بدون مبادله و همه این ها در پرتوی افق آخرالزمانی. این همه ما را به اینجا کشانده است که بگوییم: نیروی نئولیبرالیسم بر نقاط ضعف چپ استوار است.

به نظر می رسد فقدان یک میدان عمل جمعی و چند جانبه چپ برای احیاء اتویی مشخص که مربوط به استفاده های بدیل از تکنولوژی های نوین باشد و نیز فقدان بازسازی پروژه سوسیالیستی که بر پایه فعال کردن افراد و گروه ها استوار باشد، موجب شده است که به دموکراتیسمی که دولتگرایان دیروز بدان گرویده اند ابعاد اجتماعی نیز اضافه شود. لذا به نظر می رسد که همه این فقدان های جمعی با یک عقب نشینی حقیقی پروبلماتیک سوسیالیسم دولتی (که به دنبال شکست مفتضحانه پروسترویکا رخ داد) تقویت شده است. پس باید این میراث را که به خصوص میراثی از پرسش ها ست به عهده گرفت.

همان طور که آلن تورن چند هفته پیش گفته است، این بحران جهانی سرمایه داری کنونی ست که گفتمان رسمی می کوشد آن را به یک منطقه آسیا یا به حیطه امور مالی محدود کند. این گفتمان درک عمومی از رژیم نئولیبرال را تغییر داده است اما نه تحلیل های ما را. با وجود این، در بحبوحه جوشش و تولید گفتمان های فراوان، فقدان یک زبان مشترک، فقدان مفاهیم و تحلیل های مارکسیستی که حقیقتاً با واقعیت عملی

انطباق داشته باشد به چشم می خورد. ما هنوز نام یا تئوری مشترکی نداریم که به ما امکان دهد خود را بشناسیم یا وضعیتی را که در سطح شیوه تولید وجود دارد برای خویش تشریح کنیم.

بنا بر این، اگر سوسیال دموکرات های ما در ابهام باقی می مانند و نئولیبرالیسمی را بازتولید می کنند که اندکی نرم تر از اصل است، درست یکی از جلوه های آن فقدان است. اهمیتی که این لحظه تاریخی بحران و پیروزی بالقوه چپ برای دیدار کنونی ما فراهم می آورد به نظر من در این ضرورت نهفته است که باید زبانی مشترک پدید آوریم، وضعیت را آنطور که هست و در تحول آینده اش خواهد شد نامگذاری کنیم و بفهمیم، آینده ای که تضادهای آن را نشان می دهد، ممکنات و امکانات آن را برای مداخله و تغییر کشف می کند. باشد که بتوانیم به سهم خود کاری کنیم که انبار خالی بدیل ها از نو پر شود؟

آنچه اهمیت درجه اول دارد این است که نیروهای مولد و شکل دهنده عصر خویش را در چشم اندازی از شکل گیری اجتماعی شان تحلیل کنیم.

۴

آنچه لحظه تاریخی کنونی را خصلت بندی می کند غیاب بدیلی سیستمی برای سرمایه داری ست، آنچه در دستور روز قرار دارد جست و جوی بدیلی هایی در درون سرمایه داری ست. ضرب المثلی هست که می گوید شیطان برای ساختمان خانه خدا مصالح جور می کند. آیا شیطان مارکسیسم امروز باید برای ایجاد رفرمیسمی جدید مصالح فراهم کند؟

از نظر مارکسیست ها چنین وضعیتی به معنای نقد برخی از مواضع کلاسیک ها در این باره است، آنجا که مارکسیست ها برخی از مواضع آنان را «مبتنی بر حذف میانجی» (یا واسطه زدایی) (۱) مورد انتقاد قرار می دهند و در برابر وسوسه قوم گرایی آنان که به زیان امور اجتماعی تمام می شد مقاومت می کنند، همچنین در برابر لغو حوزه های میانجی گری مانند بازار یا حقوق از خود ایستادگی نشان می دهند. خویش را مارکسیست ارتدکس پنداشتن و دنباله روی قشری از مارکس راهی ست که سخنان او را مستقیماً از معنا تهی می کند و ذهن شوربخت کسی را که بخواهد در آن واحد به

دو اربابِ ناهمساز خدمت کند بر سر این دوراهی قرار می دهد که از برخی متون کلاسیک پیروی کند یا از خرد سیاسی اکنون؟ - منظور من در اینجا رئال پلینیک کذائی نیست که امروزه غالباً هرگونه خاصیتِ تغییر واقعیت (یا دگرگون کردنِ تغییرات منفی ناشی از بازار تنظیم نیافته) را از دست داده است. به همین دلیل است که لنین در عصر خود تحلیل مشخص از وضعیت مشخص را روح زنده مارکسیسم تعریف کرده است.

ما به رغم آنکه در برخی جهات با لنین و داع تاریخی کرده ایم این سمتگیری را تا آنجا که به رعایت واقعیت مادی مربوط می شود و در برابر گذشت زمان مقاومت می کند همچنان زنده می دانیم. جهش هایی که در کلیه حوزه های اجتماعی رخ داده فاصله و ترکیب عجیبی که عقل سلیم پیدا می کند، فراخوان لنین را به لزوم برخورد مشخص، شاید از هر زمان دیگر امروزین تر کند. اما امر مشخص به وجود مفهوم نیازمند است.

شیطان مارکسیسم امروز باید مصالح لازم را برای یک رفرمیسم نوین فراهم نماید، اما رفرمیسمی انقلابی و به عبارت بهتر و به گفته روزا لوکزامبورگ یک «رئال پلینیک انقلابی»، یعنی رفرمیسمی که خود را انتقالی و گذرا می داند و می خواهد.

آنچه سرنوشت انتخابات آلمان را رقم زده مسأله بیکاری ست. اکثریتی از مردم انتظاراتی از سوسیال دموکرات ها و سبزها دارند. اینک سخن از وظیفه ای در میان است که کمک مارکسیست ها را می طلبد تا دوباره این نکته را آشکار کنند که آنچه ناپدید شده کار نیست، بلکه شکل مزدبری ست که در شکل مسلط خود و بر پایه نیروهای نوین مولد به امری ضد تولید بدل شده است. مجموع کارهای اجتماعاً لازم و مجموع کارهایی که در برابر مزد انجام می گیرد چنان با یکدیگر ناهمخوان شده اند که انسجام اجتماعی را تهدید می کند. همانطور که روبرکاستل در باره «افسانه دلسرد کننده پایان کار» گفته است: کار «جبهه عمده مبارزه در راه ارتقاء فردا به آینده ای بهتر است». اما این پروپلماتیک را باید در افقی رادیکال تر مطرح نظر قرار داد و آن اینکه کار با کار مزدوری یکی نیست. مرز بین کارهای پولی شده و کارهای پولی نشده، چنان که امروز وجود دارد، یادگار زمانه ای سپری شده است. زنانه کردن کار را باید مثلاً با به رسمیت شناختن رسمی کارهای زنانه پاسخ داد.

نخستین گامی که برای رفرم امروز ضروری ست عبارت است از رفرم کار و از

همین طریق تلاش برای دادن معنایی نوین به شهروندی اجتماعی. این است يك داو مهم در يك رفرمیسم نوین، رفرمی که ساختار را هدف قرار دهد و کاری کند که خلاقیت (imagination) اجتماعی چنین تغییری تولدی نوین یابد.

ترجمه‌ء حق شناس - ساعی.

یادداشت‌ها:

*Wolfgang Fritz HAUG پروفیسور در دانشگاه برلین (آلمان) و سرپرست تدوین فرهنگ انتقادی و تاریخی مارکسیسم در ۱۵ جلد. این سخنرانی در نخستین جلسه کنگره دوم بین المللی مارکس، در تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۸ در دانشگاه سوربن (پاریس) ایراد شده است.

۱- نظریه مبتنی بر حذف میانجی (یا بلاواسطه گرایی) یکی از مقولات انتقاد از خود مارکسیستی ست که از کشورهای سوسیالیستی آغاز شده و نظریه پردازان مارکسیست مسأله ای دوگانه را با آن در پیوند قرار می دهند: با الغای حوزه‌ها و ساختارها و مکانیسم‌های میانجی گری اجتماعی مانند جامعه مدنی (نه لزوماً بورژوازی)، حقوق (مبتنی بر تفکیک قوا)، مطبوعات (مبتنی بر آزادی بیان)، پارلمان و بازار، کار به آنجا می کشید که دولتی فراگیر و همه جا حاضر به وجود آید که در آن واحد هم بسیار نیرومند و هم ناتوان بود. قدرتمند بودن آن را می توان به سادگی فهمید اما ناتوانی آن چنین نیست. این ناتوانی در سه بعد نمایان می شود، بعد ذهنی، بعد اقتصادی و بعد اجتماعی. دولت مزبور باسیستم قیمومت، کنترل و زور یا خشونت، به گفته بوتنکو منجر به «بازسازی عامل ذهنی» می شد. با مکانیسم‌های برنامه ریزی مرکزی هدایت کننده در اقتصاد، باعث می گردید که شکوفایی نیروهای مولد و فرآیندهای قابل انعطاف اقتصادی کردن فلج شود و عواقبی که می دانیم به بار آید. این دولت در حوزه اجتماعی هرگونه شکوفایی اشکال زندگی حقیقتاً سوسیالیستی، اشکالی از انجمن تولید کنندگان (که از پایین شکل می گیرد)، اشکالی از خودگردانی و خلاصه يك جامعه مدنی سوسیالیستی را خفه کرد. این نتایج که یکجا جمع شد اتحاد شوروی را از صحنه زدود.

باید توجه داشته باشیم که در آثار مارکس به نکاتی می توان برخورد که می تواند در تسهیل این رخدادها نقش داشته باشد. با اینکه مارکس می دانست که نباید از دستاوردهای انقلاب فرانسه عقب تر رفت، اما به شاگردان خود این احساس را آموخت که از مجموعه آزادی‌های بورژوازی، مثلاً تفکیک قوا و غیره نفرت داشته باشند. موارد متعددی را می توان نشان داد که به نظر می رسد مارکس معتقد است با الغای طبقات، هرگونه کشمکش، هرگونه

تعارض سیاسی خود به خود از بین می‌رود و دیگر نیازی به مکانیسم‌هایی مانند حفاظت از اقلیت‌ها و غیره نخواهد بود. اما این را هم می‌توان نشان داد (چنانکه ژاک تکسیه در کتاب اخیر خود: *مارکس و دموکراسی* نشان داده است) که وجه غالب در اندیشه مارکس جنبه دموکراتیک آن است، اما در نقد وی بر اقتصاد سیاسی مواردی هست که به نظر می‌رسد مارکس معتقد بوده است که کافی ست اشکال ارزش حذف شود تا بتوان به اقتصادی قابل دوام رسید. برای نمونه در پایان فصل اول کاپیتال، به این نظر بر می‌خورید که اگر بازار حذف شود، روابط اجتماعی بین انسان‌ها و بین جامعه و طبیعت (سواى انسان‌ها) و حتی بین انسان و طبیعت خودش با وضوح تمام در پیش‌دیدگان ما آشکار می‌شود. فقره مزبور را یک بار دیگر بخوانید خواهید دید که ناکجا آباد این بینش چگونه از دیدن باز می‌ماند، مگر نه این است که ما اغلب نیروهای محرکه و طبیعت «غریزی» ناخودآگاه و غرق شدن خویش در زبان و غیره و غیره را در نمی‌یابیم. تاریخ انواع سوسیالیسم نشان داده است که این اشتباهی از سر سادگی ست.

این نکته نیز مهم است خاطر نشان کنیم که این انتقاد و انتقاد از خود تا گوهر مارکسیسم پیش نمی‌رود، گوهری که ممکن (و لازم!) است به خصوص پس از فاجعه تجربه سوسیالیستی (مارکسیستی - لنینیستی) مورد نقد و بررسی قرار گیرد [این یادداشت توضیحی ست از مؤلف در پاسخ به پرسشی از مترجم هنگام ترجمه - ۱۹۹۹].

کدام کمونیسم بعد از کمونیسم؟

اتی بین بالیبار

Etienne Balibar*

من این موضوع را به سه دلیل که تنگ در هم تنیده اند، برگزیده ام:

۱- نخست آنکه احساس من همواره این است که بازخوانی هایی که از آثار مارکس به ما پیشنهاد می شود، البته به جز چند استثناء، بیش از آن که در باره «کمونیسم» باشد به «سوسیالیسم» مربوط می شود، گویی مارکس مانیفست حزب سوسیالیست را نوشته، نه مانیفست حزب کمونیست را! بنا بر این، دشواری اصلی مفصلبندی بین این دو مفهوم است که هم منطقی ست و هم تاریخی، و توضیح و روشن ساختن آن مهم است.

۲- دوم آنکه چون قرار است به سالگردی هم اشاره داشته باشیم (می شود در اینجا سلسله ای از تاریخ ها را در نظر گرفت، از ۱۹۱۸ که تولد مارکس بود تا ۱۸۴۸ تاریخ نخستین چاپ مانیفست و ۱۸۹۸ نخستین بحران بزرگ «مارکسیسم» در فردای مرگ انگلس، و نیز ۱۹۱۸، ۱۹۴۸، ۱۹۶۸ و بالاخره ۱۹۸۹-۱۹۸۸ آغاز بحران نهائی سیستم شوروی در اروپای شرقی ... و غیره)، لازم است یادآوری کنم که دقیقاً بیست سال پیش، مجله ایتالیائی/ایمانیفستو در شهر ونیز نشستی را سازمان داده بود که انعکاس هایی هم داشت. موضوع بحث عبارت بود از «قدرت و اپوزیسیون در جامعه های پساانقلابی» (۱). کنفرانس از این ایده منشأ می گرفت که ما در برابر امری انجام شده قرار داشتیم که می بایست از آن درس گرفت. اما به نظر نمی رسید که این ایده با فرضیه تجدید حیات مارکسیسم ناهمخوان باشد، البته به شرط اینکه مارکسیسم نشان دهد که توانائی ژرف نگرستن به علت ها و چگونگی بحران خود را دارا ست (به ویژه آلتوسر این ایده یا آرزو را تا حد زیادی برجسته کرده بود) (۲).

۳- با وجود این، بحران مارکسیسم (که در واقع، بحرانی جدید یا آخرین بحرانی ست که ما می شناسیم) به دو امر مسلم و بدیهی راه می برد که امروز باید پیامدهای آن را به طور کامل بپذیریم: از سویی هر ایده ای در باره «آلترناتیو سرمایه داری» باید در

عین حال، تدوین *آلترناتیوی برای آن آلترناتیو* (که خود را کمونیسم سوسیالیستی و مارکسیستی معرفی کرده است) به عنوان پیش فرض در خود داشته باشد؛ از سوی دیگر، هیچ نوع پسا مارکسیسم یا نو مارکسیسمی را بدون نقد ناتوانی ساختاری مارکسیسم در تبیین «منطق» تاریخ، که خود و بحرانش محصول آن بوده اند، نمی توان تصور کرد. در یک کلام، بدون نقد فاجعه مارکسیسم، از هیچ پسا مارکسیسمی (که از تکرار یا انکار آن متمایز است) نمی توان سخن گفت. این است شرط مطلق هرگونه به کار بستن تحلیل ها و تزهای مانیفست حزب کمونیست، یکصد و پنجاه سال پس از انتشار آن.

این فاجعه پیش از هرچیز ما را وادار می کند که نقطه نظر تحول گرا را (که مارکس آن را عملاً با دیدگاه «علمی» [به اشتباه] یکی گرفته بود)، در باره ایده کمونیستی و نیروی تاریخی ویژه آن زیر سؤال بریم. در مرکز «مارکسیسم» قرن های ۱۹ و ۲۰ ما شاهد رابطه تنگاتنگ بین دو مفهوم *سوسیالیسم* و *کمونیسم* هستیم. درست است که مارکس مشخصاً با اعلام خود به عنوان «کمونیست» از «سوسیالیسم» زمان خود فاصله گرفت و این تصادفی نبود، اما این مفهوم [سوسیالیسم]، صرف نظر از تنوع مکاتب آن، به نحوی مقاومت ناپذیر وارد مارکسیسم شد و به بخش جدایی ناپذیری از آن بدل گشت. از این پس، سوسیالیسم، به مثابه کمونیسم بالقوه پدیدار آمد و در کنار آن، کمونیسم به مثابه سرانجام و کمال سوسیالیسم تلقی شد. این درجه بندی غایتگرانه (Scancion téléologique) (با دسته بندی ها و آلترناتیوهای مربوطه: «هدف نهائی»، «جنبش»، شکل ها و مرحله های میانی، تداوم، گسست و ...) از منظر کلاسیک مارکسیستی همان ایده بنیادی گذار تاریخی ست.

ژرف تر اگر بنگریم، این همان ایده ای ست که کمونیسم را هدف تاریخ می داند چون عبارت است از «شکل» درون ذاتی (immanent) *آلترناتیو سوسیالیستی* برای سرمایه داری و شیوه توسعه و قدرت تولید اجتماعی آن. و این متقابلاً به معنی آن است که گسترش و توسعه سرمایه داری شرط لازم پیدایش کمونیسم به مثابه یک «جنبش واقعی» و نه اتوپیک (تخیلی) در تاریخ است. در واقع، سرمایه داری - به معنی کامل و متمرکز بر قدرت تولید انسان زحمتکش - نیروهای مولده را اجتماعی می کند و بدین

ترتیب، به یک نقطه چرخش منجر می‌شود و یا بهتر بگویم (در یک مفهوم دیالکتیکی تر) دائماً مبارزه‌گر/ایش‌ها را بر می‌انگیزد، از یک طرف بین اجتماعی شدن کاپیتالیستی که نیروی کار را به بردگی می‌کشد و از طرف دیگر اجتماعی شدن نوع دیگر، یعنی «سوسیالیستی» که آزاد کننده نیروی کار است. بدین ترتیب، کمونیسم می‌تواند به عنوان سازماندهی ضروری نیروهای مولده و قدرت تولید انسانی و به عنوان یک «شیوه تولید» مطرح شود که در اساس در برابر شیوه تولید سرمایه داری ست و قادر است تضاد درونی اش را حل کند و اجتماعی کردنی را که حامل آن است تا سطح یک شیوه زندگی مشترک افراد انسانی ارتقاء دهد (۳).

از همین ایده محوری ست که مسأله تصور کارگر «پرولتر شده» همچون سوژه و ابژه [فاعل و موضوع] روند «دوران گذار»، یعنی گذار از تاریخی که حاکم بر انسان بوده به تاریخی که بشریت بر آن حاکم است (در این باره بیان لوکاچ از صلابت بی‌همتائی برخوردار است) و به تبع آن تز رسالت تاریخی پرولتاریا مستقیماً اشتقاق یافته است. حال آنکه درست همین ایده است که ما باید به طرزی بنیادی آن را نسبی در نظر بگیریم. به نظر ما این ساختار شکنی شرط منحصر به فرد نه تنها هر باز سازی نظری، بلکه حتی هر کاربرد نظری و سیاسی مارکسیسم از هر نوع آن است.

«نسبی در نظر گرفتن» در اینجا به چه معنا ست؟ به عقیده من این طور نیست که صاف و ساده بگوییم که این ایده «خطا» یا بی معنا بوده است. بلکه، قبل از هر چیز، بدین معنا ست که اشکال دیگر، برداشت‌هایی دیگر از کمونیسم وجود دارد یا داشته است. کمونیسم مارکسی («سوسیالیستی»، «پرولتاریایی») فقط یکی از آن‌ها ست. خود این شکل هم متناسب است با وضعیت‌های تاریخی و اجتماعی معین. «هژمونی» این شکل در جنبشی که نظم مبتنی بر سلطه را نفی می‌کند، هر چند هنوز ریشه‌هایی دارد و تا به امروز حاضر است فقط در بخشی از قرن نوزدهم و بیستم معتبر است. و این پرسش واقعاً مطرح است که مارکسیسم در خارج از وضعیت آن دوره آیا محکوم به تجزیه شدن قطعی به عناصر مختلف ناهمگون نیست؟

به اعتقاد من، ما هیچ معیاری پیشینی (*a priori*)، فراتاریخی یا فراساختاری نداریم که بر اساس آن، شکل مارکسی کمونیسم را تنها حقیقت (یا حقیقت شکل‌های

پیشین، شکل نهائی آن) بدانیم، و نه اینکه به عکس، شکل های سابق را دارای «جوهر» ی بدانیم که گویا مارکسیسم آن را پوشیده نگه داشته یا آن را نشناخته است. باید اذعان کرد که ایده و حتی خود واژه «کمونیسم» به شدت چند پهلو است. اگر بپذیریم (بعداً به این نکته بازخواهم گشت) که این واژه واجد يك هستهء معنائی بارها تکرار شده است یا آنطور که چندی پیش کسانی پیشنهاد کردند، دارای يك «نامتغیر» است (۴)، بی درنگ باید پذیرفت که این نامتغیر خارج از تغییرات دائمی اش نمی تواند وجود داشته باشد؛ تغییراتی که می توانند تا وارونه کردن (renversement) مشخصه های اصلی سیاسی و انسان شناختی پیش بروند. کمونیسم که می توان از بازسازی مداوم و از سخت جانی اش در وضعیت های همیشه نوین سخن گفت، همچون واریت تاریخ رسمی، یعنی تاریخ سلطه گران و دولت ها (حال چه به سیاق والتر بنیامین Benjamin آن را «تاریخ شکست خوردگان» بدانیم و چه به شیوهء آنتونی نگری Antony Negri آن را توان و نیروی «آلترناتیو» برای مدرنیت هر دوره)، به خودی خود دارای هیچ گونه محتوای مثبت که ثابت و قابل ثبت در شکلی یکتا باشد، نیست.

من پیش از این به مناسبت های مختلف، فرصت این را داشته ام که به چند نمونه از شکل های گوناگون این کمونیسم بی هویت اشاره کنم (۵):

۱- کمونیسم فراتیچلی ها، یا فرانسیسکانیسم رادیکال (۶) بنا شده بر پایهء تلاقی مفاهیم فقر (به عنوان ارزش مثبت، یا وارونه کردن نفی و تبدیل آن به امری مثبت) (۷) و برابری (که از محدوده های فردیت انسان در می گذرد یا به نحوه ای فراتر از «اومانیسم» و ناظر بر کل موجودات زنده است). هدف این کمونیسم، نه فرمول آشنای مارکس، یعنی «سلب مالکیت از سلب مالکیت کنندگان»، فرمولی که همهء جنبه های انسان شناختی تملك طبیعت به دست انسان را (که از جان لاک و آدام اسمیت به ارث برده است) به عنوان پیش فرض در خود دارد، بلکه هدفش تملك زدایی از انسان است (یا آزادی انسان از منطق «اختصاص» و «مالکیت» و رسیدن به انسانی که از هرچه رنگ تعلق پذیرد، آزاد است). نشانه هایی از این فکر را ما در برخی از طرفداران محیط زیست، و یا فلسفی تر، در نظریه پردازان های J. L. Nancy (کتاب «جماعت بیکاره») (۸) و یا ژاک دریدا (نک. به شرح های مارکس) و به طور کلی مضمون «مسیحائی» تعلق

زدائی (exappropriation)، دیده می‌شود.

۲- کمونیسمی که می‌توان آن را «بورژوایی» نامید، بی‌آنکه جنبه منفی یا طعنه‌ای در نظر باشد، بورژوا به معنی شهروند آزاد شهرهای مدرن: یعنی کمونیسم جماعت شهروندان یا برابری فرصت‌ها و شرایط به عنوان پیش فرض و به عنوان غایت آزادی مدنی و «زندگی عمومی»، کمونیسم اومانستی که ایده آن از دوران مبارزات popolo minuto (۹) در شهرهای ایتالیا تا گودوین Godwin (۱۰)، بابوف Babeuf (۱۱) و بلانکی Blanqui (۱۲) و پیش از آن‌ها جنبش دیگرز Diggers (بیل زن‌ها) و لولرز Levellers (صاف کن‌ها) در انقلاب انگلیس (۱۳ و ۱۴)، کمونیسمی که ریشه‌های عمیقاً سیاسی آن هنوز هم به آسانی در روسوگرایی رادیکال و برخی از نوشته‌های مارکس جوان می‌توان یافت که «انقلاب دائمی» را علیه دولت مبتنی بر نمایندگی تئوریزه می‌کرد (۱۵).

۳- کمونیسم سوسیالیستی یا «پرولتاریایی» که در جریان انقلاب صنعتی شکل می‌گیرد و مارکس آن را در مانیفست سال ۱۸۴۸ تئوریزه کرده است. ایده پایه‌ای این کمونیسم نوع جدید، همانطور که دیده ایم، این است: سرمایه‌داری که سلطه‌شکل - ارزش (forme-valeur) را تا جایی تعمیم می‌دهد که کاربرد و بازتولید نیروی کار نیز در آن می‌گنجد، [سرانجام] به سازماندهی کار اجتماعی چه در سطح مؤسسه اقتصادی و چه در سطح کل اقتصاد منجر می‌شود (که در فرایندی تمایلی جهانی ست و به این عنوان مارکس در شمار یکی از نخستین نظریه پردازان «جهانی شدن» قرار می‌گیرد). بدین ترتیب، سرمایه‌داری چارچوبی می‌شود تاریخی که در آن، تضاد میان از خودبیگانگی و تکامل با هم بودن (*l'être en commun / Gemeinwesen*)، تضاد میان ستم و رهایی متبلور می‌شود: در اینجا کمونیسم به معنای تملک مجدد محصول تولید و خود نیروهای مولد، بدیل اجتماعی کردن سوداگرانه تولید و گذار از سازماندهی ناآگاهانه به سازماندهی آگاهانه است.

۴- در اینجا ناگزیر این پرسش پیش می‌آید: آیا نمی‌شود به اشکال دیگری از کمونیسم اندیشید که شاید هم اکنون نیز در حول و حوش ما سر بر آورده‌اند، نه به عنوان کمونیسم‌های آینده، بلکه کمونیسم‌های در حال شدن، سر بر آورده از جنبه‌های

«آلترناتیو»ی تاریخ که از نظر مارکس نیز پوشیده مانده بوده، چرا که شاید بدیع بودنشان هنوز محسوس نبوده است.

برای شناسایی این ها باید از ایدهء يك نامتغیریی هویت حرکت کنیم، که «کمونیسم» مارکس تنها نوعی از میان دیگر انواع آن است. به نظر می رسد که هدف تمامی درک های تاریخی از کمونیسم، پشت سر گذاشتن تقابل میان فردگرایی و اجتماعی کردن است. یا اگر ژرف تر بنگریم، به نظر می رسد تلاشی ست برای از میان برداشتن تقابل فرد و جامعه، که فقط يك تجرید متافیزیکی نیست، بلکه يك واقعیت تاریخی نهادینه است.

در واقع، همین ایده است که مارکس از *ایدئولوژی آلمانی* تا *گروندریسه* و *کاپیتال*، به نظر می رسد مصرانه پی گرفته است و اینکه فرمول بندی های او در بارهء مشارکت تولیدکنندگان و ترکیب مجدد نیروی کاری که توسط تقسیم کار قطعه قطعه شده، و همه حاصل نقد اقتصاد و سوسیالیسم روزگار او هستند، آن [ایده] را هم بیان و هم پنهان می کنند. شاید به همین دلیل است که کمونیسم مارکس هرگز نتوانسته است به نحو ثابتی در عرصهء سیاست مستقر شود. یعنی یا در این سوی آن، در جهت يك «انقلاب اجتماعی» گام برداشته که خود «پایان سیاست» خواهد بود، یا فراتر از آن رفته و به نوعی اخلاق (*éthique*) یا نوعی فراسیاست که «فرمانروائی آزادی» ست منجر می شود.

اینجا باید به عدم تقارنی که تشکیل دهندهء مفهوم کمونیسم است برخورد کرد، عدم تقارنی که در خود این نام نهفته است، که ایدهء فرارفتن از برنهاد (آنتی تز) بین فردیت و جماعت، به نوعی از پیش، به نفع «امر اجتماعی» و «امر مشترک» نفی شده است. از همین جا ست که تفسیر کمونیسم به مثابهء یکی از *ایدئولوژی های جماعتگرا* (*idéologies communautaires*) همواره تغذیه می کند، به ویژه در دوران مدرن، در سنت رمانتیسم ضد فردیت، و در واکنش به فردگرایی تملک خواه و سوداگر و نیز در واکنش به «تجرید فردیت» (۱۶). این تفسیر البته بی تأثیر نمانده است. ولی نباید موجب شود که فراموش کنیم جریان فکری ای که مشخصهء آثار مارکس است *برداشتن گامی* ست دیگر، به طوری که در مرحلهء اثبات دوباره جماعت، عنصر با هم بودن یا عنصر

فرا-فردیتی (trans-individualité) که هیچ تقسیم کار و هیچ «فرایند تجرید» فردیت نمی‌تواند آن را کاملاً از بین ببرد، درجا نزنیم. فراسوی چنین نقدی از فردگرایی «انتزاعی»، مسأله همچنان عبارت است از رسیدن به بازسازی فردیت و تکامل ویژگی آن تا بی‌نهایت، که خود با هم بودن آن را ضروری می‌سازد. بنا بر این، نکته بسیار مهم این است که در نهایت، کمونیسم خود نوعی اندیویدوالیسم نیز هست (به یک معنی ما ناچار از پذیرش یک مفهوم منفی هستیم: کمونیسمی که نه کمونیسم است، نه اندیویدوالیسم، این نام‌ها صرفاً تجرید و تقریب‌هایی هستند مربوط به وضعیتی مشخص) (۱۷).

پس، در این جا باید به بررسی دقیق‌تری برای فهمیدن چگونگی تحقق این «نامتغیر» بحث انگیز و تغییر شکل آن در چهره‌های گوناگون کمونیسم، که قبلاً اشاره کرده‌ام، پرداخت. بدون اینکه وارد مطلب شوم تکرار می‌کنم که ما هیچ دلیلی برای پذیرفتن اینکه یکی از این اشکال توانسته است مسأله را حل کند، در دست نداریم. چه درک فرانسیسکان از کمونیسم باشد که بر اساس سلب مالکیت استوار شده، چه درک انقلابی باشد که بر اساس آزادی - برابری رادیکال است و چه درک مارکسیستی باشد که مبتنی است بر تصاحب مجدد اجتماعی نیروی کار. اما دست کم همه این‌ها با تلاش مدام برای ارائه تعاریف جدید از فرد و جمع، فضای بحث را باز نگه داشته‌اند. برای اینکه موقتاً نتیجه‌گیری کنم مایلیم چند سطری از استدلال‌هایم را برای تدقیق نوع دیگری از کمونیسم، پسا مارکسی و یا غیر مارکسی، مطرح کنم.

شاید لازم باشد که باز هم بر حسب احتیاط به چند نکته اشاره شود. سخن گفتن از انواع کمونیسم در حال شدن که هنوز از آن‌ها خبر نداریم، به معنای آن نیست که ما خود را بیرون از تناقض‌های وضعیت فعلی قرار می‌دهیم، یعنی خارج از روندهای مقاومت در برابر ستم و روند مبارزه‌ای که می‌توان آن را در پیوند با توسعه معاصر سرمایه‌داری دانست، بلکه به معنی آن است که ما در خود جریان چنین شرح و وصفی همواره دو سؤال در برابر خود باز می‌گذاریم:

- از طرفی، تا چه اندازه می‌توان تضادهای مورد بحث را به مثابه تحولات شیوه تولید سرمایه‌داری که بر پایه بهره‌کشی از نیروی کار مزدی مبتنی است و همین‌طور

تحولات «شکل بندی اجتماعی» که شرایط بازتولید آن را فراهم می کند، در نظر گرفت؟ بر عکس، چگونه این تناقض ها ما را وادار می کنند که چیزی به عنوان «پسا سرمایه داری» (که طبعاً مکانیسم های اساسی اش را در خود دارد) در نظر بگیریم، مثل مرحله *پسا سرمایه داری اقتصاد کالایی*؟

– از طرف دیگر، ایده *یک بدیل سوسیالیستی* در برابر حاکمیت بازار که سرمایه داری آن را عمومیت بخشیده، تا چه اندازه برای گشودن چشم انداز *یک جنبش کمونیستی* و بیان مسائل آن در شرایط امروزی مناسب است؟

این پرسش ها ما را به تدقیق این امر رهنمون می شود که ببینیم منظور از «ابهام» در ایده کمونیسم چیست. هر مفهوم تاریخی، البته *یک ابداع* ویژه و مشخص است که نقطه اتصال های نوینی برای خود در تجربه بشری پیدا می کند (در تجربه های زندگی، در گفتار سیاسی، در کار و تولید ...)، اما نمی توان آنچه را که هر تجربه فکری و عملی «کمونیسم» به تجربه های بعدی اش انتقال می دهد تا بر حسب ضرورت در اشکالی به کلی از نوع دیگر ارائه شود، نادیده گرفت. مایلم این را با طرح دو نکته حاد نشان دهم: *مسأله انترناسیونالیسم و تفاوت های انسان شناختی*.

می توان گفت که امروزه، در باب انترناسیونالیسم است که مسأله نوعی «کمونیسم پسامارکسی» به عاجل ترین شکلی مطرح می شود (۱۸). در واقع، به نظر می رسد که انترناسیونالیسم، *اتوپیک ترین (تخیلی ترین) جنبه آن چیزی بود که کمونیسم مارکسی می خواست باشد*، یعنی *یک «ضد اتوپی»*، مگر نه این است که تاریخ این انترناسیونالیسم را به سرعت متلاشی ساخت (با انحلال انترناسیونال اول، و سپس با ناتوانی انترناسیونال دوم در متحد کردن پرولتاریای اروپا علیه جنگ و بالاخره با پیروزی ناسیونالیسم تحت لوای «سوسیالیسم در یک کشور» و «دفاع از اردوگاه سوسیالیستی»). در پرتو این رویدادها ست که عبارت مشهور مانیفست، آنجا که از بی اعتنائی پرولترها به ایده میهن و همبستگی طبیعی آن ها از فراسوی مرزهای جغرافیایی سخن می گوید، در بهترین حالت، همچون *یک ساده دلی* و یا بهتر بگویم گواهی ست بر عدم شناخت عمیق نیروهایی که در «صحنه» واقعی تاریخ عمل می کنند. در همین رابطه، تاریخ کمونیسم واقعاً موجود (réel) قرن بیستم نه تنها هیچ کاری

برای فراهم ساختن زمینه مبارزه توده ای با ناسیونالیسم و راسیسم نکرد، بلکه از اشکال وخیم جنون هویت طلبانه و «تصفیه های قومی» سر درآورد. از این پس، باید علاوه بر بربریت سرمایه داری، استعماری و امپریالیستی، حساب بربریت سوسیالیسم را نیز داشته باشیم.

اما از طرف دیگر، این انترناسیونالیسم، که از همان آغاز به شدت شکست خورد، کماکان مایه افتخار و قلب «وجدان انقلابی» بسیاری از مبارزان جنبش مارکسیستی است که به همین عنوان نقش قابل توجهی در نبردهای بزرگ این قرن بازی کرده است؛ از نهضت مقاومت ضد فاشیستی گرفته تا مبارزات ضد استعماری و تلاش های «انقلاب در انقلاب»، نقد تجربه سوسیالیستی از درون و سرانجام خلاف جریان «سوسیالیسم واقعاً موجود» (socialisme réel). من معتقدم که این نقش هنوز هم (از خلال تجربه های فردی مشخص) در نوعی ظرفیت/یجاد/رتباط بین انواع مقاومت ها و جنبش های رهایی بخش در جهان و یا پایه ریزی یک جهان گرایی پراتیک، که حلقه واسطی است بین درک گذشته و امروزی از کمونیسم، ادامه دارد. در رابطه با چنین فرضیه ای است که ما می توانیم مجدداً روی مسأله رابطه کمونیسم و سوسیالیسم درنگ کنیم.

امروز دیگر می دانیم که در برابر پرسش زیر هیچ پاسخ روشنی متصور نیست: و آن اینکه دورنمای سوسیالیستی در ترکیب مجدد مبارزه کار اجتماعی در مقابل قوانین بازار «آزاد» جهانی، آیا باید تأکید را بر دفاع از منافع ملی (یا عموماً محلی) بگذارد یا بر تلاش جهت دست یابی به نوعی «منشور نوین (New Deal) در مقیاس جهانی» (۱۹)، امری که خود به معنای ایجاد نهادهای عمومی تنظیم (رگولاسیون) و ضد قدرت هایی در سطح ماورای ملی (supra-national) است. هرگونه استراتژی برای مقاومت در برابر استثمار، ناامنی شغلی و نابودی شرایط زندگی، شاید برای زمانی طولانی، بسته به این بدیل ظاهراً لاینحل است. با وجود این، می توان به چند امر مسلم کلی اشاره کرد که چندان هم بی اهمیت نیستند:

اشکال افراطی توسعه نابرابر اقتصادی و شوکی که در واکنش به آن در اوضاع و شرایط زندگی «مرکز» اقتصاد جهانی وارد می شود، شکل هایی از خشونت فراگیر (از ناامنی در شهرها و جنگ های «داخلی» و «خارجی» گرفته تا راسیسمی که به کشتار

عام می انجامد) (۲۰) و بی پایان، اگر نگوییم بی تأثیر، به وجود می آورد. کمونیسمی که در اینجا به صورت سلبی تصویر می شود قبل از هرچیز نوعی ضد خشونت است (و نه «غیر خشونت» به مفهوم تاریخی آن، هرچند حامل بخشی از میراث آن نیز هست)؛ ضد خشونت علیه نوعی «میلیتاریسم» اندیشه انقلابی مارکسیستی که مربوط است به درکی که مبارزه طبقاتی را «جنگ داخلی» یا «جنگ اجتماعی» می داند. این کمونیسم نوعی همبستگی در مقاومت علیه خشونت است و ابداع اشکال نوین استقرار «صلح» و «تمدن» جامعه جهانی.

اما این همبستگی بدون تغییر شکل یا دگرپسبی حس تعلق، یا هویت جمعی به عنوان رابطه ای/انحصاری (حال این هویت می خواهد ملی، فرهنگی، یا حتی طبقاتی باشد) قابل تصور نیست. با هم بودن (*L'être-en-commun*) که ایده «کمونیسم» آن را تداعی می کند، در اینجا به روشنی به عنوان فرارفتن از مرزها یا امکان زندگی در مرزها نمایان می شود و برای این کار قبل از همه دموکراتیزه کردن این مرزها به عنوان نهادهایی که ترجمان قدرت نامحدود دولت ها بر روی افراد و گروه ها ست. همین جا ست شکل تعیین کننده و مستقیماً معنادار «فتح دموکراسی» که مانیفست حزب کمونیست آن را به عنوان پیش شرط سیاسی هر انقلاب اجتماعی مطرح می کند. به عبارت دیگر، کمونیسم از خلال این فعال کردن مجدد و تعریف مشخص انترناسیونالیسم، نه به عنوان نتیجه یا هدف نهایی تغییرات اجتماعی، بلکه به عنوان شرط «عینی» و «ذهنی» بدیل های سوسیالیستی در برابر سازماندهی سرمایه دارانه کار مطرح می شود. نه پرسش هایی که مارکس مطرح کرده به تمامی از میان رفته است و نه ایدآلی که منشأ آن ها بوده، اما چشم انداز تاریخی ای که مارکس از منظر آن به پرسش ها می نگریسته عملاً واژگونه شده است.

برای اتمام بحث، مسأله دیگری را عنوان می کنم که نظری تر است، هرچند به تجربه های بسیار مشخص مربوط می شود، چیزی که آن را تفاوت های انسان شناختی می نامم.

می دانیم که مفهوم مارکسی «شیوه تولید» سرمایه داری بدون برقراری یک شکل قراردادی رابطه اجتماعی که امر «اداره» ی بازتولید خویش را به فرد واگذار می کند،

قابل تصور نیست - هرچند شرایط این آزادیِ صوریِ کارگران، در واقع عمیقاً نامتقارن و نابرابر است. از بسیاری جهات، اکنون به نظر می‌رسد که مبارزات جنبش کارگری کارکردی جزبازسازی تناسب قوا ندارد که بدون آن، چنان آزادی‌ای که لازمه کاپیتالیسم «متعارف» است، یعنی کاپیتالیسم «مرکز» که با بالاترین اشکال بارآوری و اجتماعی کردن همراه است، به سرعت از بین می‌رفت. اما از جهت دیگر «آزادی فردی» نیروی کار شروع به کاهش کرده است و بنا بر این، عناصر مسأله «اجتماعی شدن» را دگرگون نموده است.

این اساساً مربوط است به اینکه فردیت - گاه به اشکال به شدت خشن - شروع می‌کند به انفصال از مجموعه «تن»، که تجربه فرد کلاسیک حول آن شکل می‌گرفت (تجربه‌ای که با نوعی ایده آگاهی و نوعی تصور سیاسی از حق مالکیت به طور کلی ادامه می‌یابد) (۲۱). چندی ست که تونی نگری (۲۲) همراه با چند تن دیگر بر این تغییر شکل تأکید ورزیده‌اند، اما اساساً به پدیده‌های «فکری کردن کار اجتماعی» توجه داشته‌اند که به نظر، تحقق همان پیش‌بینی مارکس (در گروند ریسه) از «عامل فهم» یا «فهم کلی» باشد که به عنوان مرحله عالی از «انقیاد (زیرنهشت subsomption) واقعی» کار و واژگونی تقسیم کاپیتالیستی کار به عرصه ظهور می‌رسد. نتایجی که آن‌ها از خلال «کسب آگاهی» کارگر جمعی گرفتند درک تحول‌گرای مارکسیستی را تقویت می‌کند که رسیدن به کمونیسم را همچون فرجام (telos) سازماندهی کاپیتالیستی کار می‌داند (۲۳).

بدون اینکه بخواهیم این نقطه نظر را تماماً نفی کنیم، باید به خاطر داشت که نوع دیگری از تغییر شکل فردیت وجود دارد که آن را به ترکیب مجدد و اشتراکی (communautaire) نیروی کار تعبیر کردن بسیار دشوارتر است: چیزی که برخی آن را نه «بیو-پولیتیک» (سیاست زیستگانی) بلکه «بیو-اکنومی» (اقتصاد زیستگانی) می‌خوانند، که منظورشان روند خرید و فروش نه نیروی کار، بلکه خود ارگان‌ها و ارگانسیم‌های زنده است. چنین کاری که هنوز حاشیه‌ای است و عمدتاً اختصاص به «کم توسعه» ترین مناطق اقتصاد - جهان سرمایه داری (۲۴) دارد، در واقعیت، با پیشرفته‌ترین «بیو - تکنولوژی» ها، با دستکاری در سلسله عوامل وراثتی، با استانداردهای دیزه کردن تولید مثل

انسان و دستکاری های ژنتیک «مثبت» در مرآمده است. آن ها به نحوی تمایلی فردیت را از مقام و موقعیت «آزادی» که مقتضای سرمایه داری ست حذف می کنند، یا به عبارت دیگر آن (فردیت) را از شرط ذهنی ای که از طریق قانون رسمیت یافته و با روند های گوناگون اجتماعی شدن (آموزشی، فرهنگی، سیاسی) تقویت شده کم می کنند تا عینیتی از هستی بشر (حتی فرا - عینیتی که با پراتیک دوران برده داری خویشاوند است) به وجود آورند که آن هم نوعی بسیار خشن از «در اشتراك نهادن» میراث های بشریت و خصیصه های نوع بشر است.

اما در این خشونت، «تفاوت های انسان شناختی» بنیادی نیز بروز و سیالیت می یابند. یعنی تفاوت هایی که به باور مارکس و بسیاری دیگر از معاصرانش کاپیتالیسم مدرن یعنی عصر «بورژوازی»، آن ها را از بندهای «تجرحشان» آزاد کرده و شکل نهائی خواهد بخشید. منظورم تفاوت های جنسی ست، تفاوت های فرهنگی مربوط به توزیع رفتارها و توانایی ها میان «جان» (یا ذهن) و «کالبد» (یا بدن)، تفاوت های بین متعارف بودن (نورمالیت) و انحراف رفتار (یا بی قاعده بودن). از طریق موقعیت اجتماعی تفاوت جنس ها و نفس رفتارهای جنسی (حتی هویت های جنسی مکنون در روانشناسی و فیزیولوژی) ست که رفته رفته مجموعه پیچیده تفاوت های انسان شناختی، برای ما تبدیل به مسأله سیاسی شده است، در عین حال که سیاست را به مرزهایش رسانده است (۲۵). کمونیسمی که فرضیه اش در اینجا مطرح می شود و شاید هم اکنون نیز عملاً در بسیاری از فعالیت ها - که در حال تکوین خویش است که خصلت دگرآباد (یا هتروتوپیک به قول میشل فوکو) (۲۶) بر آن ها برانزنده تر است تا ناکجاآباد (اتوپیک)، عمیقاً از فرضیه های مارکس حتی به مفهوم تخیلی اش دور می شود: این تمدنی ست مبتنی بر تفاوت های انسان شناختی، نوعی «در اشتراك نهادن» تفاوت ها، یا به خدمت گرفتن شان در تکوین نوع بشر به مثابه يك خیال جمعی، آنهم درست در زمانی که نوع بشر می تواند به طور استاندارد ساخته شود.

بدون اینکه بخواهم وارد همه جزئیات شوم، که به هر حال بسیاری از آن ها به ذهنمان هم نمی رسد، خواستم این فرضیه های پژوهشی را به دو دلیل عنوان کنم: اول اینکه این پژوهش ها به ایده برآمد و حرکت نوین کمونیسم فراتر از مارکس جان تازه

ای میبخشد، البته با حفظ چشم انداز انسان شناسانه «پشت سر گذاردن» تقابل بین فردیت و جماعت که مارکس، اگرچه فقط در باره برخی از جنبه های آن صحبت کرده، [اما] در وضعیت اجتماعی و تاریخی آن دوره، آن را محور کارهایش قرار داده بود. دوم اینکه این فرضیه ها به وضعیتی مربوط می شوند که در آن پدیده های «خشونت مفرط» ماوراء ذهنی یا ماوراء عینی (۲۷) وجود دارند و حتی عمومیت پیدا می کنند، در عین حال که موقعیت اجتماعی نوع بشر، به مثابه تکثر (multiplicité) افراد، رابطه ها و تفاوت ها به موضوع مشخص حاکمیت و نمایندگی بدل می شود.

لا بد به همین دلیل است که بسیاری از گرایش های «پسا - مارکسیستی» معاصر چه آن ها که در پی یافتن امکان برای بازسازی کمونیسم مارکسی با رفتن به آخرین مرزهای آن هستند و چه کسانی که در جست و جوی ترسیم چهره کمونیسم دیگری «بعد از کمونیسم» بسر می برند، لحنی به شدت فرجام شناسانه دارند. اما این جهت گیری تنها راه ممکن نیست. میان پوزیتویسم تحول گرا و مهدویت فرجام شناسانه (حتی اگر همانطور که دریدا در شرح های مارکس پیشنهاد می کند «مهدویتی باشد بدون مهدویگری»)، یا بهتر بگوییم خارج از این آلترناتیو، امکان سومی نیز وجود دارد: امکان فکر تراژیک یا اندیشه ای در باره امر تراژیک، همان سنت دیرینه ای که به یونانیان باز می گردد که ویژگی عمل انسان در برابر سرنوشت است. در اینجا تنها به اشاره ای بسنده می کنم: به تفسیری که حدود دوازده سال پیش روسانا روساندا به آنتیگون سوفوکل (۲۸) اختصاص داده بود. امیدوارم در فرصتی دیگر به این مطلب بازگردم.

ترجمه رضا ناصحی

یادداشت ها:

* Etienne Balibar، استاد فلسفه در دانشگاه پاریس ۱۰ (نانترو). از آخرین آثار

وی چند مورد زیر را نام می بریم:

John Locke, *Identité et différence. L'invention de la conscience* (présentation, traduction et annotation), Seuil, 1998; *Droit de cité*, Edition de l'Aube, 1998; *La crainte des masses. Politique et philosophie avant et après Marx*, Galilée, 1997.

1-II Maanifesto, *Pouvoir et opposition dans les sociétés*

post-révolutionnaires, Editions du Seuil, 1978.

۲- نک. به سخنرانی لوئی آلتوسر در کنگره مزبور، تحت عنوان «بحران مارکسیسم»، مندرج در *اندیشه و بیکار* (ترجمه از متن انگلیسی، انتشارات Ink Links)، شماره ۱، اکتبر ۱۹۸۷ (م).

۳- دنبال کردن فرمولبندی های این ایده در آثار مارکس چندان دشوار نیست. ایده تحول ضروری آزادی که هم در عرصه سیاست و هم در عرصه فلسفه مطرح شده، چنین بیان شده است: «تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است» (مانیفست [چاپ فارسی، پکن] ص ۶۹): «شکل اجتماعی جریان زندگی، یعنی چهره مادی پروسه تولید فقط هنگامی نقاب عرفانی و مه آلودی که روی وی را پوشانده است بر می دارد که خود به مثابه کار مردمی که آزادانه با یکدیگر تشریک مساعی می کنند و تحت نظارت آگاه و طبق نقشه آنان درآید. ولی رسیدن به این مرحله مستلزم وجود مبنای مادی معینی در اجتماع و یا گردآمدن یک سلسله شرایط مادی در زندگی است که خود نتیجه یک تکامل تاریخی طولانی و پرنج است» [کاپیتال، بخش نخست، فصل اول، ترجمه ایرج اسکندری، ص ۱۰۹]: «اما تولید سرمایه داری، به نوبه خود، نفی سرمایه داری را به همراه دارد... این نفی، نه برقرار کننده مالکیت خصوصی، بلکه... برقرار کننده مالکیت شخصی است که برپایه همان فتوحات عهد سرمایه داری بنا شده، یعنی بر [حرکت] تعاونی و مالکیت اشتراکی زمین و ابزارهای تولید که خود محصول کار به معنی اخص کلمه اند...» (کاپیتال، بخش نخست، فصل هفتم). در اینجا دائماً روی دو نکته تأکید می شود: اینهمانی در پایان روند بین فرایند شخصی کردن و اجتماعی کردن؛ و وارونه کردن «تقسیم کار یدی و فکری» به وحدت این دو عملکرد مولد انسان کلی (l'homme générique).

4 - Cf. A. Badiou et F. Balmès, *De l'idéologie*, F. Maspero, Paris, 1976.

5- E. Balibar, "L'Europe après le communisme", in *Les Frontières de la démocratie*, La Découverte, 1992.

۶- Fraticelli، فرانسویسکان ها، فرقه ای مسیحی بود، از اواخر قرن ۱۳ تا نیمه دوم قرن ۱۵، که انکیزیسیون آن را متهم به ارتداد می کرد. اینان معتقد بودند که به تعالیم فرانسوای قدیس طابق النعل بالنعل و بی هیچ تغییری عمل می کنند. تقدیس فقر یکی از مشخصه های آنان بود. شبیه این برداشت را در بین برخی صوفیان می بینیم که فقر را می ستوده اند و از حدیث نبوی «الفقر فخری» (فقر مایه مباهات من است) برای طریقت و عقیده خود دلیل می آورده اند (م).

۷- در باره فقر فرنسیسیکان ها به مثابه يك مضمون سیاسی، نك. به:

Janet Coleman, "Property and Poverty" in J. H. Burns (ed.), *The Cambridge History of Medieval Political Thought*, Cambridge University Press 1988.

8- Jean-Luc Nancy, *La communauté désœuvrée*, Paris 1986.

۹- *popolo minuto* در ایتالیا، صنعتکاران و کارگرانی بودند که از تشکل در صنف خود ممنوع شده بودند و از آنجا که در بسیاری از شهرها، عضویت در اصناف شرط لازم فعالیت رسمی سیاسی بود، اینان عملاً از حقوق مدنی خود محروم بودند. این تبعیض باعث اغتشاشات و ناآرامی هایی بود که در ایتالیای قرون وسطی و نیز پس از آن رخ می داد (م.).

۱۰- ویلیام گودوین. نویسنده سیاسی و رمان نویس انگلیسی (۱۷۵۶ تا ۱۸۳۶)، کشیشی پروتستان که تحت تأثیر فیلسوفان قرن ۱۸ فرانسه به الحاد گرائید و همراه با همسرش ماری به مطالعه و بررسی مسائل اجتماعی پرداخت. با زیر سؤال بردن لیبرالیسم و حق مالکیت، اصول جامعه ای بدون حکومت را فرمول بندی کرد که در آن هرکس بر حسب نیازش از حاصل کار مشترک عمومی بهره می برد (پژوهش هایی در باب عدالت سیاسی و تأثیر آن در خلیقات و سعادت‌مندی، ۱۷۹۳). در کتاب دیگری تحت عنوان پژوهش هایی در باره جمعیت (۱۸۲۳) نظریات مالتوس را مورد انتقاد قرار داد. رمان های وی، به ویژه ماجراهای کالب ویلیامز (۱۷۹۴) به وضوح اندیشه های اساسی این نیای کمونیسم را بازتاب می دهد و برایش پس از مرگ حضوری دیرپا به ارمغان می آورد. (از فرهنگ روبر، ج ۲ - اعلام - م.)

۱۱- بابوف (Babeuf) (فرانسوا نوئل، معروف به Gracchus): انقلابی فرانسوی ۱۷۹۷-۱۷۶۰. وی زمانی که استاندار ایالت مون دیدیه بود، مطالبی در باره مسأله توزیع اراضی و قانون ارضی به رشته تحریر درآورد. در ۱۷۹۳ به پاریس آمد و در دوره معروف به ترور چندی را در زندان گذرانید. پس از نهم ترمیدور مطابق ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ (سقوط روبسپیر) روزنامه *Le Tribun du peuple* (سخنگوی مدافع خلق) را تأسیس کرد و در آن نظریات کمونیستی خود را (که تحت تأثیر قانون طبیعت اثر مورلی Morelly بود) طرح نمود. نظریات مزبور استقرار جامعه برابرها را منظور داشت. بابوف در ۱۷۹۵ به مواضعی که روبسپیر داشته پیوست و در ۱۷۹۶ همراه با پیروان و دوستانش کوشید دستگاه اداری کشور موسوم به دیرکتوار را واژگون کند که ناکام ماند و در پی آن بابوف دستگیر و اعدام شد. بابوفیسم، آنطور که خود بابوف بیان کرده و در «بیانیه برابرها» *Manifeste des*

égaux آمده بر پایه برابری گرایی مطلق بنا شده است. این نظریه حذف مالکیت خصوصی و نوعی کمونیسم را در توزیع اراضی پیشنهاد می‌کند. متعددند کسانی که راه او را پی گرفتند، از جمله مارکس، خود بر اهمیت سهمی که وی در اندیشه و عمل انقلابی داشته تأکید ورزیده است. (از فرهنگ روبر، ج ۲ - اعلام - م.)

۱۲- اوگوست بلانکی (Louis Auguste Blanqui): تئوریسین سوسیالیست و انقلابی فرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۸۱). در پاریس به تحصیل حقوق پرداخت و از ۱۸۲۷ به جنبش‌های ضد سلطنت پیوست و با نظریات سن سیمون، فوریه و به ویژه بابوف آشنا شد. از ۱۸۳۱ به تأسیس انجمن‌های مخفی جمهوری خواه و سپس سوسیالیستی دست زد و در چند توطئه علیه رژیم حاکم شرکت جست. در ۱۸۳۱ دستگیر شد و دفاعی که در برابر قضات دادگاه از خود کرد ادعای نامه‌تندی ست بر ضد جامعه سرمایه داری بورژوازی. در ۱۸۳۹ پس از قیام علیه دولت لوئی فیلیپ، دوباره همراه با باربس Barbès دستگیر شد. با آزادی از زندان در ۱۸۴۷ در رأس جنبش پرولتاریایی پاریس قرار گرفت ولی پس از حمله علیه مجلس ملی کشور در ۱۸۴۸ برای بار سوم دستگیر شد. در جریان جنگ ۱۸۷۰ [فرانسه - پروس] روزنامه وطن در خطر را انتشار داد. حکومت ورسای در مارس ۱۸۷۱ وی را دستگیر کرد و او که زندانی دربند لقب گرفته بود نتوانست در وقایع کمون پاریس شرکت داشته باشد. در ۱۸۷۹ مورد عفو واقع شد و فعالیت خویش را با انتشار روزنامه نه خدا، نه ارباب به عنوان سازمانده جنبش سوسیالیستی از سر گرفت. با مطالعه آثار مارکس، کمونیسم تخیلی را مورد انتقاد قرار داد و عمل انقلابی را توصیه می‌کرد. دکترین او معروف به بلانکیسم متشکل است از پیوند ضروری بین نخستین اندیشه سوسیالیستی فرانسه و مارکسیسم. (از فرهنگ روبر، ج ۲ - اعلام - م.)

۱۳ و ۱۴- واژه انگلیسی لولرز levellers (به فرانسه niveleurs) از ۱۶۴۵ به آن دسته از انقلابیون انگلیسی اطلاق می‌شد که نه تنها می‌خواستند سلطنت انگلیس را که هنوز در رأس آن چارلز اول قرار داشت واژگون کنند، بلکه به جای آن رژیمی جمهوری برپا سازند که در آن، حاکمیت متعلق به مردم باشد، مردمی متشکل از همه شهروندان بالغ. لولرها در فاصله ۱۶۴۷ و ۱۶۵۰ حزبی حقیقی بودند که فعالیت شان عمدتاً در ارتش کرامول (Oliver Cromwell) گسترش یافت. در جنبش آن‌ها شباهت‌های چشمگیری با انقلاب فرانسه مشهود است. لولرها به ویژه برابری مدنی و سیاسی را مطالبه می‌کردند. نظریه پرداز عمده این جنبش جرارد وینستالنی (Winstanley) بود. وی در ۱۶۴۸ در کتاب «بهشت و مؤمنان» می‌نویسد:

«تا زمانی که دولت‌ها بگویند زمین متعلق به آن‌هاست و از اصل مالکیت خصوصی، «مال من» و «مال تو» حمایت کنند، عامه مردم به آزادی خود دست نخواهند یافت (...). بدین ترتیب، برخی بر تاج و تخت استبداد خواهند نشست و دیگران در زیر بار فلاکت له خواهند شد. کشیدن حصار مالکیت‌گرد هرچیز که روی زمین است بدین معنی که «این مال من است» باید متوقف گردد». وینستانی معتقد بود که زمین و ابزار تولید باید به مالکیت جمعی درآیند و یک نهاد عمومی توزیع عادلانه تولید را به عهده بگیرد و اینکه آموزش و کار باید برای همگان اجباری شود.

اما دیگران Diggers خود را «لولرهای حقیقی» می‌خواندند و تنها کارشان بیل زدن و بذر افشانی در برخی از زمین‌های بایر بود. کرامول هر دو دسته را از امکان فعالیت‌شان اخراج کرد و در نتیجه جنبش آن‌ها خاموش شد. اندیشه‌های لولرها، پس از انقلاب ۱۶۸۸، در مواضع فلسفی جان لاک دوباره سر برآورد و بیانی نوین یافت.

برای اطلاع بیشتر نک. به دائرة المعارف *Universalis* چاپ ۱۹۹۸ و نیز «تاریخ جهانی انواع سوسیالیسم» *Histoire mondiale des socialismes* زیر نظر ژان لِنِشتاین، انتشارات آرمان کولن، پاریس ۱۹۸۴، ص ۷۲ (مترجم):

و یا به نوشته‌های کریستوفر هیل:

Christopher Hill, *The World turned Upside Down. Radical Ideas during the English Revolutions*, Penguin Books, 1975.

۱۵- ر. ک. به کتاب میگل آبنسور، دموکراسی ضد دولت، مارکس و لحظه ماکیاوولی،

Miguel Abensour, *La démocratie contre l'Etat, Marx et le moment machiavélien*, PUF, 1997.

۱۶- در باره رمانتیسم به طور کلی، و جایگاهی که کمونیسم مدرن در آن احراز می‌کند، ر. ک. به کتاب میکائیل لووی و ر. سایر تحت عنوان شورش و افسردگی، رمانتیسم بر خلاف جریان مدرنیت،

M. Löwy et R. Sayre, *Révolte et mélancolie. Le romantisme à contre-courant de la modernité*, Payot, 1992.

۱۷- با وجود این، مسأله «نام» هرگز نمی‌تواند به تمامی حذف شود. رهیافت به این «پشت سر گذاردن» از سوی عنصر جمعی یا از سوی عنصر انفرادی (singulier) هرگز یکسان نخواهد بود. می‌دانیم که این یکی از دلایل ناهمخوانی ایدئولوژیک میان گفتمان مارکس و اشترنر است که از پاره‌ای جهات زمینه‌ساز گفتمان نیچه است.

۱۸- اتفاقی نیست که ژاک دریدا در شبیح‌های مارکس، یاد شده، بحث در باره «بقاء» یا «بازگشت» مارکس را حول مضمون یک «انترناسیونال جدید» متمرکز می‌کند، که خود نکته‌ای

ست بجا و شایان تقدیر.

۱۹- اصطلاح از سوزان برونهوف است در کتاب *وقت بازار، نقد لیبرالیسم*

Suzanne de Brunhoff: *L'heure du marché, Critique du libéralisme*, Paris, PUF, 1986.

نقطه نظر مخالف را امانوئل والرشتاین، به خصوص در مجموعه مقالاتی که اخیراً تحت عنوان *نقدی بر علوم اجتماعی* برای خروج از قرن نوزدهم منتشر کرده به تفصیل بسط داده است.

I. Wallerstein, *Impenser la science sociale. Pour sortir du XIXe siècle*, PUF, 1991.

۲۰- مقایسه شود با آنچه هانس ماگنوس انسنسبرگر «جنگ مولکولی» نامیده است، ر.

ک. به:

H. M. Enzensberger, *La Grande migration, suivie de Vues sur la guerre civile*, tr. fr. Gallimard 1995.

(مهاجرت بزرگ و به ضمیمه آن نظراتی در باب جنگ داخلی).

۲۱- در باره معنای سیاسی مقوله «مالکیت» از زمان هابس و لاک تا سوسیالیسم

معاصر، رجوع شود به تحقیقات مک فرسون به ویژه:

C. B. Mac Pherson, *Democratic Theory. Essays in Retrieval*, Clarendon Press, Oxford 1973.

۲۲- Antonio Negri متولد ۱۹۳۳، استاد تئوری سیاسی در دانشگاه Padoue

(ایتالیا)، یکی از بنیانگذاران مکتب *opéraiste* ایتالیا. در سال ۱۹۸۲ متهم شد که

مغز متفکر یک گروه «چپ افراطی» در ایتالیا بوده و ناگزیر مخفیانه از ایتالیا خارج شد و

در فرانسه اقامت گزید. وی هم اکنون در ایتالیا بسر می برد. از آثار او که به زبان

فرانسوی یا انگلیسی منتشر شده به کتاب های زیر اشاره می کنیم:

Marx au-delà de Marx, Christian Bourgois 1979,

L'anomalie sauvage, puissance et pouvoir chez Spinoza, PUF 1982,

Spinoza subversif, variation inactuelle, Editions Kimé 1994,

Le pouvoir constituant, La Découverte, 1999.

Empire (with Michael Hardt), Harvard University Press,

2001.

وی یکی از گردانندگان نشریه *Futur antérieur* نیز بود (م).

۲۳- دست آخر رجوع شود به:

M. Hardt et A. Negri, *Labor of Dionysus. A Critique of the State-Form*, University of Minnesota 1994.

۲۴- اما وضع از جمله در مورد تکنیک تولید مثل که به کمک mère porteuse (زنانی که به جای مادر قانونی جنین را تا زمان تولد در رحم خود می‌پرورند) صورت می‌گیرد چنین نیست.

۲۵- یکی از راه‌های دستیابی به آنچه روبرتو اسپوزیتو «l'impolitique» می‌نامد یا سربرآوردن محدودیت‌های سیاسی در بطن امر سیاسی که آن را مجدداً زیر سؤال می‌برد. رجوع شود به:

Roberto Sposito, *Nove pensieri sulla politica*, Il Mulino, Bologna, 1993.

۲۶- میشل فوکو: «فضاهایی از نوع دیگر» مندرج در گفته‌ها و نوشته‌ها، ج. ۴، انتشارات گالیمار، صص ۷۵۲ تا ۷۶۲.

۲۷- در باره‌ی تمایز معنایی بین این دو اصطلاح ن. ک. به سخنرانی‌های اینجانب در دانشگاه ایروین در ۱۹۹۶، که قرار است دانشگاه کلمبیا منتشر کند تحت عنوان: خشونت افراطی و مسأله‌ی مدنیت

Extreme Violence and the problem of civility.

28 - Sofocle, *Antigone, Con un saggio di Rossana Rossanda*, Trad. L. Biondetti, Feltrinelli, Milano 1987.

کارل مارکس و ماکس وبر: ناقدان سرمایه داری

میکائیل لووی

Michael Löwy*

کارل مارکس و ماکس وبر، به رغم اختلافات انکارناپذیرشان، نقاط مشترک بسیاری در ارزیابی از سرمایه داری مدرن دارند: هر دو این نظام اقتصادی را همچون جهانی می دانند که در آن «افراد تحت رهبری تجربیها قرار دارند» (مارکس)، و روابط غیر شخصی و «شیئی شده» (Versachlicht) جای روابط شخصی وابستگی را می گیرند و انباشت سرمایه، به نحوی بسیار غیر عقلانی، تبدیل به هدفی در خود می شود.

تحلیل آن ها از سرمایه داری از حالت و موضعی انتقادی که مارکس در آن صراحت دارد و وبر بیشتر آن را دوگانه بیان می کند جدائی ناپذیر است. اما محتوا و مایه انتقاد آنان از یکدیگر بسیار متفاوت است. علاوه بر این، تکیه مارکس بر امکان پشت سر گذاشتن سرمایه داری به یمن یک انقلاب سوسیالیستی کارگری ست، حال آنکه ماکس وبر بیشتر نظاره گری ست تقدیرگرا که در برابر شیوه ای تولیدی و اداری که به نظرش ناگزیر جلوه می کند تسلیم شده است.

نقد ضد سرمایه دارانه یکی از خطوط عمده ای ست که در آثار مارکس از آغاز تا پایان وجود دارد و به آثار وی انسجام می بخشد. هرچند این امر مانع از آن نمی شود که برخی تحولات را نیز در دیدگاه او ببابیم. برای مثال، مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) بر نقش تاریخی پیشروانه بورژوازی بسیار تأکید می ورزد، حال آنکه کاپیتال (۱۸۶۷) بیشتر به افشای ننگ و رسوائی این نظام می پردازد. چقدر نادرست است برخوردی که غالباً از برخی کسان می بینیم که مارکس جوان «متعهد به اخلاق» را با مارکس دوره پختگی و نضج «علمی» در تقابل می نهند.

موضع ضد سرمایه داری مارکس بر ارزش ها و معیارهایی استوار است که در اغلب موارد ضمنی هستند:

الف) ارزش های جهان شمول اتیک و اخلاقی: آزادی، برابری، عدالت، استقلال، تکامل فردی. مفصلبندی بین این ارزش های متفاوت انسانی خود مجموعه منسجمی را تشکیل می دهد که می توان آن را هومانیزم انقلابی نامید و خود معیاری ست عمده

برای محکومیت اخلاقی نظام سرمایه داری.

هر صفحه کاپیتال سرشار از بیزاری اخلاقی علیه رسوایی های سرمایه داری ست و این خود بعدی اساسی ست از نیروی چشمگیر این اثر در ابعاد دوگانه سیاسی و علمی اش. به گفته لوسین گلامن، مارکس داوری در باره ارزش ها را با داوری در باره وقایع «مخلوط نمی کند»، ولی دیالکتیکی را بسط می دهد که در آن توضیح، فهم و ارزشگذاری به نحوی بسیار دقیق از هم جدایی ناپذیر اند (۱).

ب) نقطه نظر پرولتاریا، که هم قربانی این نظام و هم گورکن بالقوه آن است. این چشم انداز کلاسیک، همانطور که مارکس به وضوح در مقدمه کاپیتال می پذیرد، الهام بخش نقدی ست که وی از اقتصاد سیاسی بورژوایی ارائه می دهد. با حرکت از این نقطه نظر اجتماعی ست که ارزش هایی مانند «عدالت» مورد تفسیر مجدد قرار می گیرند: به طوری که معنای مشخص آن ها بنا به موقعیت و منافع طبقات مختلف، دیگر یکسان نیست.

پ) امکان دستیابی به آینده ای رهایی یافته، جامعه ای پسا سرمایه داری، ناکجا آبادی کمونیستی. در پرتو فرضیه یا امید ناظر به جامعه آزاد تولید کنندگان است که خطوط منفی سیمای سرمایه داری در تمام هول و غرابت خویش رخ می نماید. (ت) در گذشته، اشکالی انسانی تر، از مناسبات اجتماعی یا فرهنگی وجود داشته که در نتیجه «پیشرفت» سرمایه دارانه ناپود شده اند. این مرجع و سابقه که دارای ریشه ای رومانیک است به ویژه در کلیه متونی حضور دارد که مارکس و انگلس کمونیسم ابتدائی را تحلیل می کنند، شکلی از زندگی اشتراکی بدون کالا، بدون دولت، بدون مالکیت خصوصی و بدون ستم پدرسالارانه بر زنان.

وجود این ارزش ها بدین معنا نیست که مارکس خود را در چشم اندازی از نوع کانتی قرار دهد و نوعی باید بودن متعالی را در نقطه مقابل واقعیت موجود بگذارد: انتقاد او ذاتی است زیرا به نام نیرویی اجتماعی و واقعی صورت می گیرد که در تقابل با سرمایه داری ست - یعنی طبقه کارگر - و نیز به نام تضاد بین امکانات بالقوه ناشی از جهش نیروهای مولد و محدودیت هایی که روابط تولید بورژوایی تحمیل می کنند. نقد ضد سرمایه دارانه مارکس حول پنج مضمون اساسی شکل می گیرد:

ناعادلانه بودن استثمار، فقدان آزادی در نتیجه از خود بیگانگی، چندایابی پول پرستانه [quantification vénale – ارزشگذاری بر هرچیز با معیار پول]، عدم عقلانیت و وحشیگری مدرن. این محورها را با تأکید بر جنبه های کمتر شناخته شده، به اختصار بررسی می کنیم:

(۱) ناعادلانه بودن استثمار. نظام سرمایه داری، مستقل از این یا آن سیاست اقتصادی، مبتنی ست بر کار اضافی پرداخت نشده کارگران، که به عنوان «ارزش اضافی» منبع تمام اشکال رانت [بهره مالکانه] و سود است. مظاهر افراطی این بی عدالتی اجتماعی عبارت است از استثمار کودکان، مزد ناچیز، ساعات کار غیر انسانی و اوضاع بسیار محقر زندگی کارگران. اما اوضاع زندگی کارگران در این یا آن دوره تاریخی هرچه باشد، خود نظام ذاتاً غیر عادلانه است، زیرا نظامی ست انگلی و استثمارگر نیروی کار تولیدکنندگان مستقیم. این مضمون در کاپیتال جایگاهی تعیین کننده دارد و در شکل گیری جنبش کارگری مارکسیستی نقشی اساسی داشته است.

(۲) فقدان آزادی در نتیجه از خود بیگانگی، شیئی شدگی، فетиشیسم (بتوارگی) کالایی. در شیوه تولید سرمایه داری، افراد - و به ویژه زحمتکشان - تحت سلطه محصولات خود هستند که شکل بت های مستقل به خود می گیرند و از کنترل افراد خارج می شوند. این معضلی ست که مارکس مدتها در نوشته های دوره جوانی بدان می پرداخته، چنانکه در فصل مشهور بتوارگی کالایی کاپیتال نیز بدان پرداخته است (۲). در دل تحلیلی که مارکس از خودبیگانگی ارائه داده این اندیشه وجود دارد که سرمایه داری نوعی «مذهب» دچار ناکامی و نومیدی ست که در آن کالاها جای خداوند را می گیرند: «هرچه کارگر در جریان کار از خود بیشتر مایه گذارد، جهان عینی و بیگانه ای که در برابر خود می آفریند قدرتمندتر می گردد، خود هرچه فقیرتر می شود و هرچه دنیای درونیش فقیرتر می گردد، اشیای کمتری از آن او می شوند. همین جریان نیز در مذهب اتفاق می افتد. هرچه آدمی خود را بیشتر وقف خدا می کند به خود کمتر می پردازد...» (۳). خود مفهوم بتوارگی به تاریخ مذاهب برمی گردد، به اشکال ابتدائی بت پرستی که همان اصل مربوط به هر پدیده مذهبی را در خویش دارد.

تصادفی نیست که نظریه پردازان الاهیات رهایی بخش مانند هوگو آسمان،

فرانتس هینکل‌امرت، انریک دوسل در تلاش خود برای افشای «بت پرستی بازار»، وسیعاً از نوشته‌های مارکس علیه از خود بیگانگی سرمایه داری و بت‌وارگی کالایی استفاده کرده‌اند (۴).

(۳) چندایایی زندگی اجتماعی با معیار پول. سرمایه داری که با ارزش مبادله، محاسبه سود و انباشت سرمایه تنظیم می‌شود، به سوی انحلال و نابودی هر ارزش کیفی مانند ارزش‌های مصرف، ارزش‌های اخلاقی، روابط انسانی و احساسات سیر می‌کند. داشتن، جایگزین بودن می‌شود و به تعبیر مشهور کارل لایبل، که مارکس نیز به کار می‌برد، آنچه باقی می‌ماند پرداخت نقدی ست - cash nexus - و «آب‌های یخ زده حسابگری‌های خودپرستانه».

حال آنکه، مبارزه با چندایایی و مامونیسیم (باز هم یک اصطلاح دیگر از کارل لایبل) [مامون: خدای ثروت نزد سوریان، به معنی ثروتی که ناعادلانه کسب شده] یکی از ترجیح بندهای عمده رومان‌تیسیم است (۵). مارکس مانند منتقدین رومان‌تیک تمدن بورژوازی مدرن چنین می‌اندیشد که سرمایه داری، از این لحاظ، ضایعات عمیقی را در روابط اجتماعی ایجاد می‌کند و در مقایسه با جوامع پیشا سرمایه داری باعث انحطاط اخلاقی می‌شود. «بالاخره زمانی فرا رسید که در آن، همه چیزهایی که تا آن زمان از نظر انسان‌ها غیر قابل فروش تلقی می‌شدند، مورد مبادله و در معرض داد و ستد قرار گرفتند و به فروش رسیدند. این عصری ست که در آن، چیزهایی که تا آن وقت تقسیم می‌شدند ولی هرگز مبادله نمی‌گشتند، اهدا می‌شدند ولی هرگز فروخته نمی‌شدند، به دست می‌آمدند ولی هرگز خریداری نمی‌شدند، یعنی عفاف، عشق، اعتقاد، دانش، وجدان و غیره... و در یک کلام زمانی ست که همه چیز مورد داد و ستد قرار می‌گیرد. این عصر فساد عمومی ست، عصر ابتیاع پذیری همگانی ست و اگر بخواهیم از شیوه بیان اقتصاد سیاسی استفاده کنیم، عصری ست که در آن همه چیز - چه معنوی و چه مادی - که با پول ارزشگذاری می‌شود به بازار می‌آوردند تا به ارزش درست اش ارزیابی گردد» (۶).

قدرت پول یکی از خشن‌ترین مظاهر چندایایی سرمایه دارانه است: در این شیوه تولیدی، قدرت پول کلیه «خصال انسانی و طبیعی» را زیر سلطه معیار پولی قرار می‌

دهد و از این طریق آن را مسخ می کند. «کمیت پول رفته رفته به صورت خصلت منحصر به فرد و نیرومند او [انسان] در می آید؛ و همان گونه که [قدرت پول] هر موجودی را به انتزاع خویش تقلیل می دهد، خود [انسان] نیز در حرکت خویش به موجودی کمی تقلیل می یابد» (۷).

۴) غیر عقلانی بودن: بحران های ادواری اضافه تولید که نظام سرمایه داری را می لرزاند پرده از غیر عقلانی بودن آن بر می دارد - اصطلاحی که مانیفست در این باره به کار می برد «پوچی» ست: وجود «وسائل بقاء بیش از حد لزوم» [از یک طرف] و محرومیت اکثریت مردم از حد اقل لازم [از طرف دیگر]. این غیر عقلانی بودن فراگیر با عقلانیت جزئی و محلی و در سطح مدیریت تولید هر کارخانه البته تضادی ندارد.

۵) توحش مدرن. سرمایه داری، از برخی جهات، به ویژه از طریق رشد استثنائی نیروهای مولد حامل پیشرفت تاریخی ست، و بدین ترتیب، اوضاع مادی را برای برپایی جامعه ای نوین، آزاد و همبسته ایجاد می کند. اما همزمان، نیروی پسرقت اجتماعی نیز هست. زیرا «از هر پیشرفت اقتصادی آفتی عمومی می سازد» (۸). با توجه به برخی از شوم ترین مظاهر سرمایه داری مانند قوانین فقرا یا نوانخانه - «که برای کارگران حکم زندان باستیل را دارند» - مارکس در ۱۸۴۷ این جمله حیرت انگیز و پیش گویانه را نوشت که گویی مکتب فرانکفورت را نوید می دهد: «توحش مجدداً سر بر می آورد، اما این بار در دل خود تمدن به وجود آمده و بخش لاینفک آن است. این توحشی ست جذام وار، توحشی همچون جذام تمدن» (۹).

همه این انتقادات به نحوی تنگاتنگ با یکدیگر مربوط اند: متقابلاً به یکدیگر بر می گردند، متقابلاً پیش فرض یکدیگر اند و در یک بینش جامع ضد سرمایه داری، که یکی از خطوط تمایز اندیشه مارکس به عنوان یک متفکر کمونیست است، در پیوند با هم اند. در باره دو مسأله دیگر - که از مهمترین مسائل روز اند - انتقاد ضد سرمایه داری مارکس مبهم است یا ناکافی:

۶) گسترش استعماری و / یا امپریالیستی سرمایه داری، سلطه قهرآمیز و وحشیانه بر خلق های استعمار زده، و وادار کردن آنان به تسلیم در برابر ملزومات تولید سرمایه داری و انباشت سرمایه. در این باره نوعی تحول در موضع مارکس مشاهده می

شود: اگر در مانیفست به نظر می رسد که تبعیت «ملت های دهقان» یا «وحشی» (کذا) از تمدن بورژوایی نوعی پیشرفت به شمار می رود، اما در نوشته های وی پیرامون استعمار انگلیس در هند، جنبه تاریک و منفی سلطه غرب مطرح شده هرچند به عنوان یک شر لازم.

تنها در کاپیتال، به ویژه در فصل انباشت بدوی سرمایه است که به انتقادی حقیقتاً رادیکال از جنبه های مخوف گسترش استعماری بر می خوریم: به بردگی کشیدن یا قلع و قمع بومیان، جنگ های توسعه طلبانه، برده فروشی سیاهان. این «وحشیگری ها و خشونت های بی حد» که به نظر مارکس (با نقل قول تأیید آمیز وی از م. و. هوویت) «در هیچ عصری از اعصار تاریخ، نزد هیچ نژادی هر قدر هم که وحشی، خشن، بی رحم و بی شرم بوده نظیری نداشته است» نه تاوان ساده پیشرفت تاریخی که مسکوت بماند، بلکه همچون یک «افتضاح» به معنی کامل کلمه مورد افشا قرار گرفته است (۱۰).

۷) مانیفست از تسلط بر طبیعت که در نتیجه گسترش تمدن سرمایه داری امکان پذیر شده استقبال می کند. اما بعداً به ویژه در کاپیتال است که از تجاوز شیوه تولید بورژوایی به محیط طبیعی سخن به میان می آید. در عبارتی مشهور، مارکس به فرسودگی نیروی کار و فرسودگی نیروی خاک به موازات یکدیگر اشاره می کند که در نتیجه منطق ویرانگر سرمایه رخ می دهد: «هر پیشرفتی در کشاورزی سرمایه داری پیشرفتی ست نه تنها در فن استثمار کارگر بلکه در فن چپاول خاک؛ هر پیشرفتی در فن افزایش حاصلخیزی موقت خاک، پیشرفتی ست در تخریب منابع دیرپای حاصلخیزی آن. (...)

بنا بر این، تولید سرمایه داری تکنیک و ترکیب فرآیند تولید اجتماعی را تنها بدین نحو توسعه می دهد که همزمان با آن دو منبعی را که هر ثروتی از آنها بر می خیزد به فرسودگی می کشاند یعنی زمین و کارگر». در اینجا می بینیم که بینشی از پیشرفت که به طرز بسیار عالی دیالکتیکی ست طرح می شود - و شاهد آن نحوه طنز آمیزی ست که این اصطلاح در [آغاز جمله] به کار برده شده - طرحی که به معضل زیست محیطی اشاره دارد، اما متأسفانه مارکس به بسط آن نپرداخته است.

پروبلماتیک ماکس وبری حالت کاملاً متفاوت دیگری است. موضع وی در قبال

سرمایه داری دو سویه و متناقض است. شاید بتوان گفت که او بین موقعیت بورژوازی خود که با سرنوشت سرمایه داری آلمان و قدرت امپراتوری آن یکی ست از یک سو، و هویت روشنفکری اش از سوی دیگر، سرگردان است؛ هویتی متأثر از استدلالات Zivilisationskritik (نقد تمدن) رمانتیک ضد سرمایه داری که بین فرهیختگان دانشگاهی آلمان در پایان قرن ۱۹ و آغاز قرن ۲۰ نفوذ بسیار داشت. از این نقطه نظر می توان وی را با بورژوا/ روشنفکر آلمانی دیگری در این دوره به نام والتر راتنو مقایسه کرد که اگر نگوییم دو شخصیتی (شیزوفرینیک) بود، باید گفت سرگردان: هم پروسی و هم یهودی، هم کارفرمای سرمایه دار و هم منتقد تمدن ماشینی.

ویر که هر اندیشهء سوسیالیستی را رد می کند، گاه هیچ تردیدی به خود راه نمی دهد که استدلالات ستایش گرانه ای به سود سرمایهء خصوصی به کار برد؛ اما غالباً به نظر می رسد که تمایل دارد در برابر تمدن بورژوازی به سان امری ناگزیر تسلیم شود. با وجود این، در برخی از متون کلیدی اش که در تاریخ اندیشهء قرن بیستم برد زیادی داشته به انتقادی روشن اندیشانه، بدبینانه و عمیقاً رادیکال از ناسازه های عقلانیت سرمایه داری می پردازد. به گفتهء جامعه شناس معروف، درک سایر، «از برخی جهات، انتقاد وی از سرمایه داری، به عنوان نیرویی نافی زندگی، بر اثر از انتقادی ست که مارکس مطرح می کند» (۱۱). این داوری تا حدی مبالغه آمیز است، اما این نکته درست است که استدلالات ویر حتی پایه های تمدن صنعتی/ سرمایه داری مدرن را هدف می گیرد.

واضح است که درونمایه های این نقد به خوبی از نقدهای مارکس متمایز است. ویر استثمار را نادیده می گیرد، به بحران ها کاری ندارد، به مبارزهء پرولتاریا کمتر دلبستگی نشان می دهد و توسعه طلبی استعماری را مورد پرسش قرار نمی دهد. با وجود این، وی که به بدبینی گرایبی فرهنگی (Kulturpessimismus) رمانتیک یا نیچه ای نزدیک است، بین ملزومات عقلانیت رسمی مدرن - که بوروکراسی و مؤسسات خصوصی تجسم آن اند - از یک سو، و ملزومات استقلال سوژهء فاعل از سوی دیگر، تضادی عمیق مشاهده می کند. با فاصله گرفتن از سنت عقلانیت عصر روشنگری، وی به تضادها و محدودیت های عقلانیت مدرن آنطور که در اقتصاد سرمایه داری و تشکیلات اداری بوروکراتیک نمودار می شود توجه دارد، یعنی به خصلت صوری و ابزاری

آن و تمایلش به تولید آثاری که منجر به واژگونی آرمان‌های رهایی بخش مدرنیت می‌گردد. جست و جوی محاسبه‌پذیری و کارایی به هر قیمت، به استقرار بوروکراسی و شیئی‌شدگی فعالیت‌های انسانی منجر می‌شود. همین تشخیص بحران مدرنیت را نسل اول از بنیانگذاران مکتب فرانکفورت (آدورنو، هورکهایمر، مارکوزه) بعدها گرفتند و بسط دادند (۱۲).

چیزی که در تشخیص بدبینانه/ تسلیم طلبانه وبر در باره مدرنیت نظر را به شدت جلب می‌کند عبارت است از ردّ توهمات نیرومندی که در آغاز قرن بیستم در ضمیر اروپائیان نسبت به ایده پیشرفت وجود داشت. وی در یکی از آخرین سخنرانی‌های خود در ۱۹۱۹ چنین گفت: «آنچه در انتظار ما ست نه شکوفایی تابستان، بلکه قبل از هرچیز شب قطبی و یخبندان و تیره و دشوار است» (۱۳). این بدبینی از نگرشی انتقادی، چه به خود ماهیت سرمایه داری و چه به دینامیسم عقلانی کردن و مدرن سازی آن، جدایی ناپذیر است.

در نقد وبر از جوهر نظام سرمایه داری می‌توان دو جنبه را که کاملاً به هم پیوسته اند تمیز داد:

۱- وارونگی نقش وسیله و هدف. برای روح سرمایه داری - که بنیامین فرانکلین نمونه تقریباً خلص و ایدآل- تپیک آن است - کسب پول، و همواره پول بیشتر (به زبان مارکس انباشت سرمایه) نعمت درجه اول و هدف عالی زندگی ست: «پول آنچنان به مثابه هدفی در خود تلقی می‌شود که از نظر «خوشبختی» فرد و «امتیازی» که وی از داشتن آن نصیب اش می‌شود کاملاً متعالی و مطلقاً غیر عقلانی به نظر می‌رسد. منفعت به سان هدفی درآمده که انسان برای خویش تعیین می‌کند و دیگر تابع انسان نیست که همچون وسیله ای نیازهای مادی او را تأمین نماید. وارونگی چیزی که می‌توان آن را وضع طبیعی امور نامید و از یک نگاه ساده دلانه چنین بی معنا می‌نماید، آشکارا یکی از شعارهای تکراری سرمایه داری ست و برای کلیه خلق‌هایی که بویی از آن به مشامشان نرسیده کاملاً بیگانه است» (۱۴).

اقتصاد سرمایه داری که عالی ترین بیان عقلانیت مدرن به سوی یک هدف - یعنی Zweckrationalität یا، به اصطلاح مکتب فرانکفورت، عقلانیت ابزاری - ست، از

نظر [تأمین] نیازهای مادی افراد انسانی، یا به اختصار خوشبختی آن‌ها به مثابه امری «مطلقاً غیرعقلانی» نمودار می‌شود. وبر در کتاب «اخلاق پروتستان» بارها از این مضمون سخن می‌گوید و همواره بر عدم عقلانیت (تأکید از خود اوست) منطق انباشت سرمایه داری تأکید می‌ورزد و می‌گوید: «اگر این رفتار از نقطه نظر سعادت شخصی مورد توجه قرار گیرد نشان می‌دهد که تا چه حد غیرعقلانی ست، آنجا که انسان در رابطه با مؤسسه اقتصادی اش زیست می‌کند نه بر عکس» (۱۵).

هرچند وی نقطه نظری را که جز پوچی این نظام را نمی‌بیند - بدون آنکه عقلانیت شگفت انگیز اقتصادی آن را درک نماید - «ساده دلانه» وصف می‌کند اما ملاحظات او روح (esprit) سرمایه داری را مورد تردید عمیق قرار می‌دهد. کاملاً آشکار است که در اینجا دو نوع عقلانیت بایکدیگر در نزاع اند: یکی عقلانیت ابزاری (Zweckrationalität) که کاملاً صوری ست و تنها هدفش تولید به خاطر تولید است و انباشت به خاطر انباشت و پول به خاطر پول، و دیگری عقلانیتی جوهری که منطبق است با «وضع طبیعی امور» و در پیوند است با نوعی ارزش (Wertrationalität) یعنی سعادت اشخاص و ارضاء نیازهای مادی آنان.

این تعریف از عدم عقلانیت سرمایه داری بی ارتباط با ایده های مارکس نیست. تبعیت هدف غائی - یعنی موجود انسانی - از ابزار - یعنی مؤسسه اقتصادی و پول و کالا مضمونی ست که بی نهایت به پروبلماتیک مارکسیستی از خود بیگانگی نزدیک است. وبر به این نکته آگاه بود که در سخنرانی سال ۱۹۱۸ خود در باره سوسیالیسم می‌گفت: «بنا بر این، همه این‌ها [کارکرد غیر شخصی سرمایه (م. لووی)]، همان چیزی ست که سوسیالیسم به عنوان «سلطه اشیا بر موجودات انسانی» تعریف می‌کند، یعنی سلطه ابزارها بر هدف (ارضاء نیازها)» (۱۶). تصادفی نیست که تئوری شیئی‌شدگی که لوکاچ در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی آورده همانقدر متکی به وبر است که به مارکس. ۲- تبعیت از سازوکاری بسیار نیرومند، زندانی شدن در نظامی که خود ساخته

ایم. این مضمون با مضمون پیشین به نحوی تنگاتنگ پیوسته است، ولی بر فقدان آزادی و افول استقلال فرد تأکید می‌ورزد. Locus classicus [بیان کلاسیک] این نقد را می‌توان در آخرین پاراگراف های «اخلاق پروتستان» یافت که بدون شك مشهورترین و

مؤثرترین فقره از آثار ماکس وبر است و یکی از موارد نادری که وی خویش را مجاز دانسته که به قول خودش «به داوری در باره ارزش و ایمان بپردازد».

قبل از هرچیز وبر با گونه ای نوستالژی حاکی از تسلیم اظهار می دارد که پیروزی روح سرمایه داری مدرن ما را ناگزیر می سازد که برای «شمولیت فاوستی انسان» به سوک بنشینیم. آگاه شدن از ظهور عصر بورژوازی در نظر گوته، «معنای وداع و صرف نظر کردن از عصر پربار و زیبای انسانیت را با خود به همراه دارد».

از سوی دیگر عقلانیت سرمایه دارانه زمینه ای هرچه اجباری تر پدید می آورد: «زاهد باتقوا [خود] می خواست انسانی مستمند باشد - [ولی] ما مجبوریم چنین باشیم». نظم اقتصادی مدرن، که با شرایط فنی تولید ماشینی مربوط است «با نیرویی مقاومت ناپذیر، تعیین می کند که مجموعه افرادی که در این سازوکار پا به عرصه وجود می گذارند، نه تنها در آنچه به طور مستقیم به کسب اقتصادی بر می گردد، بلکه در انتخاب سبک زندگی نیز چه راهی را باید در پیش گیرند». این اجبار را وبر با نوعی زندان مقایسه می کند که در آن نظام تولید عقلانی کالاها افراد را حبس می کند: «به نظر باکستر Baxter دغدغه از نعم و ثروت های بیرونی نباید بر دوش های قدیسان اش بیش از وزنه عبا ئی سبک که هر لحظه می توان آن را از دوش کنار زد سنگینی کند». اما تقدیر این عبا را به قفسی آهنین تبدیل کرده است».

این تشبیه دامنه ای گسترده یافته و لبه تیز آن، هم تسلیم فاجعه آمیز آن است و هم بُعد انتقادی اش. تفسیرها و ترجمه های متنوعی از تعبیر *stalhartes Gehäuse* وجود دارد: در نظر برخی به معنای «سلول» [محبس] است و در نظر بعضی حکم کاسهء لاک پشت را دارد یا چیزی شبیه آنچه حلزون به دوش می کشد. با وجود این، محتمل تر این است که وبر این تشبیه را از عبارت «قفس آهنین نومییدی» که شاعر پیوریتن انگلیسی Bunyan (۱۷) به کار برده اقتباس کرده باشد. به هررو به نظر می رسد در کتاب *اخلاق پروتستان* است که ساختارهای شیئی شده اقتصاد سرمایه داری همچون صدف/ محبس، یوغ/سیاهچال، لاک/زندان محکومین به اعمال شاقه است، سخت و سرد و نرم نشدنی همچون فولاد.

بدبینی وبر موجب می شود که وی از زوال بینش ها و ایدآل ها به هراس افتد و به

جای آن‌ها «تجبری ماشینی» که زیر پوشش سرمایه داری مدرن «با نوعی غرور تشنج آفرین آراسته شده است» قد علم کند (۱۸). در اینجا با فرآیندی از شیئی‌شدگی رو به روییم که از حوزه اقتصادی آغاز می‌شود و در کلیه زمینه‌های فعالیت اجتماعی، از دولت گرفته تا حقوق و فرهنگ، گسترش می‌یابد (۱۹).

خیلی پیش از مکتب فرانکفورت، کارل لوویت (Karl Löwith) در رساله درخشان خود در باره وبر و مارکس به سال ۱۹۳۲، «دیالکتیک خرد» را که در نقد وبر از سرمایه داری آشکار شده درک کرد و خویشاوندی و شباهت آن را با پروبلما تیک مارکسی دریافت و چنین نوشت:

«عدم عقلانیت ویژه ای که در درون فرآیند عقلانیت شکل می‌گیرد... به نظر وبر به عنوان رابطه بین وسیله و هدف جلوه می‌کند (...). وسیله‌ها که به هدف‌هایی در خود بدل می‌شوند استقلال می‌یابند و بدین ترتیب «معنا» یا هدف اصلی را از دست می‌دهند، بدین معنا که عقلانیت اصلی خود را که موجودات انسانی و نیازهای آنان را هدف قرار داده بود از دست می‌دهند. این وارونگی کل تمدن مدرن را که ساختارها، نهادها و فعالیت‌های آن بدین نحو «عقلانی شده اند» فراگرفته است... و انسانیت را در درون خود همچون «قفسی آهنین» حبس می‌کند و سرنوشتش را تعیین می‌نماید. رفتار آدمی که این نهادها بر اساس آن سر برآورده اند، اکنون باید به نوبه خود با آفریده خویش انطباق یابد، آفریده ای که از کنترل آفریننده خود خارج شده است.

«وبر خود گفته است که در اینجا مشکل حقیقی فرهنگ - یعنی عقلانیتی که به سوی امر غیرعقلانی می‌رود - نهفته است و [اضافه می‌کند] که مارکس و او در باره تعریف این مسأله توافق داشته اند هرچند ارزیابی آن‌ها با یکدیگر همگرا نیست. (...). این وارونگی پارادوکسسال (...). در آن نوع فعالیت‌های ظاهر می‌شود که صمیمی‌ترین مقصود از آن این است که به خصوص عقلانی باشد، یعنی فعالیت اقتصادی عقلانی. درست در اینجا است که به خوبی می‌توان دید که یک رفتار خالصاً عقلانی که هدف از آن نیل به غایت معینی است به نحوی سرسختانه در فرآیند عقلانی شدن اش به ضد خود بدل می‌گردد.» (۲۰)

به عنوان نتیجه گیری: آنچه وبر، برعکس مارکس، از آن غافل نمانده سلطه ارزش مبادله بر فعالیت های انسانی ست. سازوکارهای ارزشگذاری و اتوماتیسم هایی که در مبادلات کالایی نهفته است منجر به پولی شدن روابط اجتماعی و «شعرزدایی» از جهان می شود یعنی همزمان با هم، زندگی به امری حقیر و کالایی تحول می یابد و تجربه و «شاعرانگی» رو به زوال می رود. برای جامعه شناس معروف هایدلبرگ [ماکس وبر] امکان جایگزینی منطق خودکفای ارزش خودافزا با کنترل دموکراتیک تولید متصور نیست (۲۱).

مارکس و وبر در ایده عدم عقلانیت ذاتی سرمایه داری - که با عقلانیت صوری و جزئی آن تضاد ندارد - شریک اند. هر دو در کوشش برای شرح این عدم عقلانیت به مذهب مراجعه می دهند.

در نظر وبر، منشأ این عدم عقلانیت را باید شرح داد، یعنی منشأ «وارونگی چیزی که ممکن است وضع طبیعی امور بنامیم» را باید شرح داد و خود پیشنهاد می کند که این کار را با توسل به «سلسله احساساتی که با برخی تصورات مذهبی پیوند دارد» انجام دهیم: یعنی با اخلاق پروتستان (۲۲).

در نظر مارکس منشأ سرمایه داری به اخلاق (اتیک) مذهبی ای که مؤلّد پس-انداز است بر نمی گردد (۲۳)، بلکه بیشتر به فرآیند خشن غارت و سلب مالکیتی بر می گردد که وی آن را با اصطلاح انباشت اولیه سرمایه مشخص می کند. با وجود این، رجوع به مذهب نقش مهمی در فهم منطق سرمایه داری، به مثابه «امری وارونه» بازی می کند. اما همان طور که پیش از این گفتیم، در نظر وی مذهب کمتر نقش تعیین کننده علی دارد (آنطور که وبر معتقد بود) تا نوعی خویشاوندی ساختاری: بدین معنا که عدم عقلانیت، خصلتی ذاتی، درونی و اساسی در شیوه تولید سرمایه داری ست که فرآیند از خود بیگانه شده آن با ساختار از خود بیگانه شده مذهبی شباهت دارد. در هر دو حالت، موجودات انسانی تحت سلطه تولیدات خویش اند - در سرمایه داری، پول و در مذهب، خدا.

با کنکاش در تفاهم ژرف بین نقد وبری و نقد مارکسیستی از سرمایه داری و تلفیق آن ها در مسیری ابتکاری ست که لوکاچ تئوری شیئی شدگی و آدورنو/هورکهایمر نقد

خرد ابزاری را پدید آوردند - یعنی دو ابداع تئوریک از مهمترین و رادیکال ترین ابداعات اندیشه مارکسیستی در قرن بیستم (۲۴).

ترجمهء حق شناس - ساعی

یادداشت ها:

* Michael Löwy، مدیر تحقیقات در مرکز ملی تحقیقات علمی (فرانسه)، که در مدرسهء مطالعات عالی علوم اجتماعی. از آخرین آثار وی موارد زیر را نام می بریم:

La guerre des dieux. Religion et politique en Amérique latine, Le Félin, 1998; *Nationalisme et internationalisme de Marx à nos jours*, Page deux, Lausanne, 1997; *Révolte et mélancolie, le romantisme à contre-courant de la modernité*, (avec Robert Sayre), Payot, 1992.

1 - L. Goldmann, "Le Marxisme est-il une sociologie?"

(آیا مارکسیسم نوعی جامعه شناسی است؟)

in *Recherches Dialectiques*, Paris, Gallimard, 1955.

۲- هرچند درست است که می توان، همان گونه که ارنست ماندل خاطر نشان می کرد، نوعی تکامل را بین دستنوشته های ۱۸۴۴ و نوشته های اقتصادی دوران پختگی مارکس مشاهده کرد، یعنی گذار از یک دریافت انسان شناسانه از «از خود بیگانگی» به یک دریافت تاریخی از آن. ر. ک. به: ارنست ماندل «شکل گیری اندیشهء اقتصادی مارکس».

Ernest Mendel, *La formation de la pensée économique de Karl Marx*, Maspero, 1967.

3- *Manuscrits de 1844*, Paris, Ed. Sociales, 1962, pp. 57-58.

(در اینجا با استفاده از ترجمهء فارسی: دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ ترجمهء حسن مرتضوی، تهران انتشارات آگاه، ۱۳۷۷ ص ۱۲۶).

4- H. Assmann, F. Hinkelammert,

5- Cf. M. Löwy et R. Sayre, *Révolte et Mélancolie. Le romantisme à contre-courant de la modernité*, Paris, Payot, 1992.

6- Karl Marx, *Misère de la philosophie*, (فقر فلسفه) Ed. Sociales, 1947, p. 33.

[در اینجا از روی ترجمهء فارسی فقر فلسفه، از انتشارات سازمان چریکهای فدائی

خلق ایران، ۱۳۵۸ (تهران) ص. ۳۲ نقل شد، با کمی تغییر.]

7- *Manuscript de 1848*, op., cit., pp. 101, 123.

8- K. Marx, *Le Capital*, Livre I, Garnier Flammarion, 1969, p. 350.

9- K. Marx, "Arbeitslohn", 1847, in *Kleine Ökonomische Schriften*, Dietz Verlag, 1955, p. 245.

10- *Le Capital*, op. cit., pp. 557-558, 563.

11- Derek Sayer, *Capitalism and Modernity, An Excursus on Marx and Weber*, Routledge, 1991, p. 4.

۱۲- در این باره به کتاب مهم فیلیپ رونو، به نام «وبر و بلاتکلیفی های خرد مدرن» و نیز به مقاله ای از نگارنده تحت عنوان «صور مارکسیسم وبری» مراجعه شود:

Philippe Raynaud, *Weber et les dilemmes de la raison moderne*, Paris, PUF, 1987.

M. Löwy, *Figures du marxisme wébérien, Actuel Marx*, 1992.

13- Max Weber, *Le savant et le politique* (1919), Paris, C. Bourgeois, 1990, p. 184.

انزو تراورسو در تفسیر این جمله می نویسد: ماکس وبر «نظر خوش بینانه ای را که

بسیاری از معاصرانش، چه لیبرال و چه سوسیالیست، به ایده پیشرفت

داشتند و ساده دلانه به سیر تاریخ می اندیشیدند و آن را *Fortschrittsoptimismus*

پیشرفت طبیعی و ناگزیر تلقی می کردند نمی پذیرفت و هشدارش از روشن بینی تسکین

ناپذیری برخوردار بود...»

(Enzo Traverso, *L'Histoire déchirée, Essai sur Auschwitz et les intellectuels*, Paris, Ed. du Cerf, 1997, p. 47).

14 - M. Weber, *L'Ethique protestante et l'esprit du capitalisme*, Agora, 1985, p. 72.

۱۵- همانجا ص ۷۳، همچنین ص ۸۰. توجه کنید به تفسیر بسیار روشنگر پی بر بورتس: «اوضاع چنان است که گویی منطق آشکار رشد تسلط انسان بر طبیعت از طریق تولید و تصاحب روشمندان (متدیک) ثروت ها با منطق پنهان انقیاد بشریت در برابر نعمات مادی همراه بوده است. انباشت ثروت که وسیله ای برای نیل به کمال روحی ست به هدفی در خود بدل می شود و به اشیائی فاقد حیات روی آور می گردد. سرانجام، پروبلماتیکِ رهایی از طریق فعالیت در جهان باعث ایجاد ساخت منجمدی از زندگانی شده است، آنهم در نظامی اقتصادی

که خودمختار عمل می کند و درست به نوعی سازوکار از خود بیگانگی تبدیل شده است.»
 Pierre Bouretz, *Les promesses du monde. Philosophie de Max Weber*, Gallimard, 1996, p. 89.

16- Max Weber, "Der Sozialismus", in *Schriften zur Sozialgeschichte und Politik*, Reclam, 1997, p. 246.

۱۷- د. سایر D. Sayer در کتاب «سرمایه داری و مدرنیت» ص ۱۴۴ از «صدف» صحبت می کند، حال آنکه فرضیه بونیان Bunyan توسط تیریایکیان E. Tiryakian در مقاله زیر مستدل شده است: «معنای جامعه شناسانه یک استعاره: ردیابی سرچشمه «قفس آهنین» ماکس وبر» در کتاب ماکس وبر: *سنجش های انتقادی به ویراستاری پ. هامیلتون* انتشارات Routledge, 1991, vol. 1,2 pp. 109-120.

۱۸- همه نقل قول های بالا از کتاب اخلاق پروتستان و روح سرمایه داری اثر ماکس وبر، صص ۲۲۲-۲۲۵.

۱۹- مقایسه کنید با کتاب پ. بورتز P. Bouretz وعده های جهان، یاد شده، ص ۳۶۷.

20- K. Löwith, *Max Weber and Karl Marx*, Allen & Unwin, 1982.

۲۱- در اینجا من از تحلیل ها و مفاهیم «شعرزدایی از جهان» که ژان ماری ونسان در اثر جدید خود: ماکس وبر یا *دموکراسی ناتمام* مطرح کرده استفاده کرده ام، انتشارات Felin, ۱۹۹۸، صص ۱۶۱-۱۶۰.

۲۲- اخلاق پروتستان ... ص ۵۰، همچنین مقایسه کنید با صص ۷۳، ۸۰.

۲۳- مارکس از خویشاوندی بین انباشت سرمایه داری و اخلاق پیوریتن پارسائی غافل نبود، هرچند به اندازه وبر بدان اهمیت نمی داد. در کتاب *گروندریسه* (متنی که وبر نتوانست از آن اطلاع داشته باشد، زیرا برای نخستین بار در ۱۹۴۰ منتشر شد) مارکس نوشته بود: «طلاپرستی مستلزم ریاضت کشتی، از خودگذشتگی و فداکاری خاص خود است: صرفه جوئی، کم خرجی، بی اعتنائی به لذات مادی و زودگذر زمینی و دنبال گنج پایدار گشتن. از این رهگذر است که پول درآوردن با مذهب پارسائی پیوریتن انگلیسی و پروتستانیسیم هلندی در ارتباط است» (میانی نقد اقتصاد سیاسی - گروندریسه، Anthropos, 1967, p. 174) (در اینجا از چاپ فارسی، ترجمه باقر پرهام، احمد تدین، جلد اول، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۶۳ ص ۱۸۴ نقل شد، با کمی تغییر).

۲۴- میخائیل لویوی: *صورمارکسیسم وبری، "Figures du marxisme"*

wébérien در *اکتوئل مارکس*، شماره ۱۱، ۱۹۹۲.

نقد اقتصاد‌گرایی

و اقتصاد‌گرایی در اندیشهء مارکس

ژان ماری ونسان

Jean-Marie Vincent*

غالباً به مارکس ایراد می‌گیرند که نقد خویش بر جامعهء سرمایه داری را در چشم اندازی اقتصاد‌گرایانه درک کرده و به ویژه در آثار دورهء پختگی اش، آن نقد را در برابر پارادایم تولید قربانی نموده است. بدین ترتیب، واقعیت اجتماعی، همچون فعالیتی که خود به خود متحقق می‌شود، به تولید زندگی و به کار تقلیل خواهد یافت. امر اقتصادی، از این طریق، به کلید فهم تکوین جوامع تبدیل خواهد شد. اگر بخواهیم نمونه ای از این انتقادات را ارائه دهیم که در عصر حاضر مطرح شده، می‌توان از یورگن هابرماس مثال زد که گمان می‌کند توانسته است در آثار مارکس این نکته را تشخیص دهد که وی به امر ارتباطات و تأثیر آن در روابط اجتماعی به نحوی زیانبار کم بها داده، حال آنکه به جنبه های ابزاری و معرفتی کنش های انسانی پر بها می‌دهد. درست است که هابرماس برای طرح چنین نظراتی می‌تواند به خود سنت مارکسیستی و به تفسیرها، رساله ها و دفاتر بی شماری استناد کند که تقدم اقتصاد و کار را به نحوی خسته کننده تکرار کرده اند و گذار به جامعه ای طراز دیگر را همچون امری که اساساً وابسته به سازماندهی مجدد اقتصاد است تفسیر نموده اند، اما به دور از فداکاری و تواضع و نیز به دور از غرض ورزی، اگر زحمت مطالعهء دقیق آثار مارکس را به خود بدهیم، درخواهیم یافت که وی چگونه صریحاً اقتصاد‌گرایی خاص جوامع معاصر را تحت بررسی قرار می‌دهد. نخستین نکته ای که دستگیرمان می‌شود این است که وی این را نمی‌پذیرد که برای کار ویژگی خاصی جدا از مناسبات اجتماعی قائل شود و آن را به گونه ای رابطهء ابزاری تر تاریخی (transhistorique) انسان‌ها با طبیعت و محیط زیست شان تبدیل نماید. کار، که وی از آن سخن می‌گوید امری انسان شناختی یا فعالیتی تولیدی نیست که ذاتاً با امتداد فنی (ابزارهای کار و وسائل تولید) و نتایج مشهودش (محصولات، خدمات) مشخص شود. بنا بر این، کار در درجهء اول، فعالیت (یا مجموعه

ای از فعالیت‌های هماهنگ) نیست، بلکه رابطه‌ای است اجتماعی و نوعی مرتب شدن اجتماعی خاص فعالیت‌ها. او در کتاب‌گروندریسه و نیز در کاپیتال به نحوی خستگی‌ناپذیر توضیح می‌دهد که کار مشخص افراد در تولید، تکیه‌گاه کار مجردی است که تجدید و گسترش سرمایه را تغذیه می‌کند. به عبارت دیگر، رابطه اجتماعی کار شیوه‌ای است از جذب بخش اصلی فعالیت‌های انسانی به نفع یک دستگاه اجتماعی غول‌آسا (یعنی حرکت سرمایه‌ها). کار در جامعه سرمایه‌داری به هیچ‌رو از جست و جوی ارزش مصرف یا از نوعی منطق مصرف تبعیت نمی‌کند، بلکه تابع منطق تولید برای تولید ارزش‌ها (سرمایه‌ها و کالاها) است. اقتصادگرایی لازمه جامعه سرمایه‌داری است و مبتنی است بر خودمختار شدن حرکت‌های ارزش‌افزایی در قبال کسانی که حامل آن‌ها هستند، چه کارکنان حقوق‌بگیر که می‌بینند شرایط کار از دستشان خارج می‌شود و چه سرمایه‌داران که دیگر چیزی جز کارمندان سرمایه‌نیستند. رابطه اجتماعی کار یک رو در روی مستقیم و بلافاصله بین سرمایه‌داران و حقوق‌بگیران نیست، [بلکه] به ویژه رابطه بین سرمایه‌ها است، رابطه بین مؤلفه‌های مختلف سرمایه، سرمایه‌تأثیر و سرمایه‌متغیر است، جذب کار زنده توسط کار مرده است.

این است چیزی که مارکس از طریق نشان دادن کوربینی‌های اقتصاد سیاسی به تبیین و ساخت‌شکنی‌اش می‌پردازد. در «تئوری‌های ارزش‌اضافی» وی می‌کوشد به ویژه ضعف‌های تئوری ارزش-کار ریکاردو را نشان دهد. از نظر ریکاردو مسأله اساساً بر سر نوعی تئوری سنجش با معیار زمان کار و مقادیر کار است. حال آنکه پیش از سنجش، باید چیزی را که می‌خواهیم بسنجیم بشناسیم و به قول مارکس، بدانیم جوهر کار و البته ارزش از چه تشکیل می‌شود. برای این امر نباید به سراغ مراجع طبیعی رفت، بلکه برعکس، باید اشکال اجتماعی در حرکت، و دینامیسم‌هایی را که به روابط اجتماعی شکل می‌بخشند تحلیل نمود. کار به مثابه فعالیت، خود به خود، واقعیتی همگن نیست و برای اینکه بتواند بخش متغیر سرمایه باشد، باید یک سلسله از قالب‌ها و دگرپرسی‌ها را به خود بپذیرد. باید به خصوص، ظرفیت کنش و کار حقوق‌بگیران در شکل و قالبی فراهم‌گردد تا از آن نیروی کار ساخته شود، یعنی شیوه مداخله‌ای تکراری و با مهر استاندارد (تخصص و آموزش) در تولید. زمان کار، در این

معنا، نشانگر يك زمان بندی طبیعی نیست، بلکه برآیندِ دگرپرسی سرمایه است (بازگشت به خویش، پس از تحول های پیاپی). این دو، یعنی کار و ارزش، بدین معنا جوهرهای متحرکی هستند که از شکلی به شکل دیگر در می آیند و بیهوده است که بخواهیم آن ها را با ابزارهای اندازه گیری ساده، ایستا و برای همیشه تثبیت شده بسنجیم. همانطور که مارکس در نقد ریکاردو نشان داد، يك روزکار هرگز با خود یکسان نیست تا با تناسب یکسان کار لازم و اضافه ارزش تقسیم شده باشد (۱).

در واقع، دیالکتیک پیچیده ای از جذب کار زنده توسط کار مرده (دم و دستگاه سرمایه داری) در کار است. کارگران حقوق بگیر واقعی هستند زنده، ملموس که خود مواجه با تغییرات بی وقفه آهنگ های انباشت سرمایه است. تعدیل ها، انطباق ها و حتی جهش ها در روابط بین فرآیندهای سرمایه و فرآیندهای کار دائماً در دستور روز است. بدین ترتیب، روابط بین سرمایه و کار هرگز حقیقتاً آرامش ندارد، هرچند رابطه اجتماعی تولید از طریق خود حرکت انباشت و تحت سلطه سرمایه بازتولید می شود. بدین دلیل است که عینیت ارزش (و دینامیسم ارزشگذاری) که به کلیه عاملین اقتصادی تحمیل می شود، دارای ماهیتی فرآیندوار است. مارکس این امر را با ذکر این نکته خاطرنشان می سازد که ارزش باید نحوه و بهر روز و نمود (Darstellung/représentation) ویژه خود را سازمان دهد و از طریق ارزشگذاری، ابزارهای اندازه گیری خاص خود را به وجود آورد. وی در همان کتاب تئوری هایی در باره ارزش اضافی مشخصاً می نویسد که اندازه ارزش، چیزی جز شکل ارزش یا شکل کالا (۲) نیست و اینکه برای درک امر اقتصادی باید به سراغ تعیین های صوری اش رفت یا حتی تعیین پذیری صوری اش (Formbestimmtheit) را بسط داد. این لحن گفتار می تواند در وهله اول مبهم بنماید: اما اگر همچون مارکس بپذیریم که دینامیسم اقتصادی استقلال یافته و مسلط بر دیگر فعالیت های اجتماعی خارج از آگاهی انسان ها جریان دارد مفهوم این گفتار بر ما روشن خواهد شد. روابط اقتصادی، مسلماً از طریق عاملین اقتصادی، تولید و بازتولید می شوند، اما اساساً به مثابه روابط اجتماعی بین اشیاء ظاهر می گردند.

به عبارت دیگر می توان گفت اجتماعیت (la socialité) چنان است که گویی در

اشکال ارزشگذاری نهفته است و نمودهای عینیت بخش (objectivantes) که این اشکال بی وقفه تولید می کنند چشم افراد را خیره و کور می کند. نتیجه این امر این است که جنبه های مهمی از استثمار پوشیده شود، به ویژه جنبه های جمعی اش که مارکس آن را استثمار کار مرکب (یا حتی روزگار مرکب) می نامد و فراتر از تعاون در مؤسسات، کلیه وابستگی های متقابل و حرکت های هماهنگ را در تولید به کار می گیرد بدون آنکه آن ها را به رسمیت بشناسد. از نظر سرمایه، کار اجتماعی (یا کارهای اجتماعی شده) در واقع وجود ندارد، بلکه تنها حاملان نیروی کار وجود دارند که یکی از دیگری جدا افتاده اند، هر چند حقوق بگیران همگی با هم حکم یک کارگر جمعی را دارند، متعدد الاشکال و دائماً در حال تحول. استثمار، از این دیدگاه، فراتر از مصرف معمول و پذیرفته شده انرژی که توسط حقوق بگیران به طور انفرادی انجام می شود، خود را در نفی بی وقفه و تجدید شده پیوندها و مبادلاتی بیان می کند که در تولید رخ داده اند. بنا بر این، ارزش اضافی به مثابه اندازه ارزش، قبل از هرچیز عبارت است از شکلی اجتماعی که کار را از خصلت اجتماعی اش تهی می کند در عین حال که کمیّت آن را می سنجد. ارزش اضافی در آن واحد هم تملك است هم سلب مالکیت یعنی تملك خصوصی نیروهای جمعی از یک سو، و سلب مالکیت افراد از پیوندهای اجتماعی شان که در فرآیند کار به وجود می آورند، از سوی دیگر. این همان چیزی است که مارکس قویاً در کتاب اول کاپیتال شرح می دهد، آنجا که می گوید سرمایه توانایی های اجتماعی و فکری تولید را به خود جذب می کند. این است آنچه وی می کوشد به برخی اقتصاددانان سوسیالیست که از ریکاردو الهام گرفته و خواستار آن اند که کارگران کل محصول کارشان را دریافت کنند، بفهماند. مسأله ای که باید با آن رو به رو شد تنها نه این است که نشان دهیم در فرآیند تولید کار پرداخت نشده وجود دارد، بلکه این نیز هست که دینامیسم اشکال اقتصادی مستقل شده را تجزیه کنیم.

از اینجا می توان کار بزرگ و بدیع نقد اقتصاد سیاسی را که مارکس می خواست بسط دهد درک کرد. این نقد نمی توانست به نقد این یا آن تز از آدام اسمیت یا ریکاردو بسنده کند. او باید همچنين رابطه اقتصاد را به مثابه يك واقعیت اجتماعی، به مثابه

ساختمان اجتماعی تصورات و به مثابه مجموعه نمادین تار و کدر و اجباری توضیح دهد. اقتصاددانان بزرگ کلاسیک توانایی آن را داشته اند که بر تعدادی از نیروهای محرکه سرمایه داری آغازین پرتو بیفکنند از ولع سرمایه برای کار گرفته تا رقابت سرمایه ها، تقسیم کار و بالاخره منطق انباشت؛ اما از نظر مارکس، آن ها نمی دانستند چگونه آن دستگاه مقوله ای را توضیح دهند که قادر است، در ورای ظواهر کار، قوانین حرکت اقتصاد را ترسیم کند. آن ها غالباً در امور جزئی و غیرمهم دچار گمراهی اند و در سطوح تحلیلی [مختلف] گرفتار اشتباه. وقتی خواسته اند مقولاتی مانند مزد، سود، رانت ارضی را تعریف کنند به تناقض افتاده اند و به راه حل های لنگ و ابتر درگلتیده اند. در واقع، اندیشه مفهوم سازی آنان تک خطی باقی مانده، در جست و جوی آن است که عدم تداوم ها را صاف کند و در جاهایی که باید به وساطت هایی اندیشید پیوندهای بلاواسطه گذارده اند. به اعتبار همه این ها، آنان ناگزیر بین کلی گویی های خشک و خالی و تجربه گرایی (امپیریسم) کوتاه بینانه نوسان کرده اند، بدون آنکه بتوانند به دانش مورد نظر خود [اقتصاد] ثبات بخشند. جانشینان آن ها نیز از اینکه از ظواهر امر فراتر روند صاف و ساده چشم پوشیدند و بلند پروازی خود را در این حد متوقف نمودند که برای تصورات عادی در باره اقتصاد نوعی فرمولبندی عقیده گرایانه ارائه دهند (۳). به این دلیل است که نقد اقتصاد سیاسی باید شیوه کار تئوریک خاص اقتصاد سیاسی کلاسیک را مورد تردید و بررسی قرار دهد، یعنی شیوه آن در اندیشیدن به موضوع (son objet) و انتخاب زمینه ای که برای کار دارد. در نظر اقتصاددانان کلاسیک، موضوع مورد شناخت، داده ای است که به نوعی، بلافاصله حاضر و آماده است، یعنی قرار است شرایط فعالیت تولیدی عقلانی را روشن کند. بنا بر این، آنان نیاز ندارند در باره خصوصیت شیوه تولید کردن که در آن غرق شده اند سؤالی به ذهن آورند. آنچه اساساً برایشان جالب توجه است رسیدن به درک مواعی است که در برابر توسعه مداوم تولید می ایستد، نه مناسبات اجتماعی ای که از خلال تولید بیان می شود و تجدید می گردد. به دلیل همین موارد نیندیشیده، آن ها بدون توجه، تبلورهای اتوماتیسم های تصورها و اندیشه را در اشکال اقتصادی به مثابه اموری بدیهی می پذیرند، یعنی همان اشکالی که مارکس آن ها را اشکال عینی اندیشه (objective)

”Gedankenformen یا در جای دیگر، تجریدهای واقعی می نامد. در نتیجه آن ها نمی توانند به درون سرمایه و کار رخنه کنند و ایندو برای آن ها به مثابه خطوط مبهم اجتماعی و همچون خیالبندی اجتماعاً تعیین یافته از رابطه ای صرفاً ابزاری و تکنیکی جهت تولید باقی می ماند. آن ها که در برابر بتوارگی اشکال اقتصادی تسلیم شده اند، در نهایت، در سایه سرمایه می اندیشند. حاصل سخن اینکه نقد اقتصاد سیاسی نمی تواند تئوری اقتصادی بهتری باشد و یا جست و جوی قوانین مثبت اقتصاد. این نقد تنها می تواند شیوه دیگری از به اندیشه درآوردن اقتصاد و از آنهم بیشتر، شیوه دیگری از به اندیشه درآوردن روابط بین فعالیت تئوریک و جامعه باشد. نقد اقتصاد سیاسی باید به شرایط خاص اجرای خویش بیندیشد و به این فکر کند که با این اندیشیدن چه می کند و در قبال روابط اجتماعی چه موضعی دارد. این نقد را آرزوی آن نیست که زیر سرپوش بی طرفی (ابژکتیویته) علمی موضعی از لحاظ اجتماعی خنثی و پوک اتخاذ کند، همچنان که نمی گذارد به این دام بیفتد که سرمایه داری را از نظر معنوی محکوم کند و یا آن را از نظر اخلاقی (اتیک) طرد نماید. وظیفه بنیادینی که این نقد برای خود در نظر می گیرد این است که به مفهوم سازی هایی نقطه پایان بگذارد که بدون زیر سؤال بردن عینیت های اجتماعی به آن ها می چسبند و از این طریق سدها و موانعی را که امر شناخت بدانها برخورد خواهد کرد به طور کامل نادیده می گیرند.

اگر بخواهیم دقیق بگوییم، نقد مارکسی اقتصاد در جست و جوی نوعی مفهوم سازی نوین، عکس مفاهیم اقتصاد کلاسیک را تکرار نمی کند [بلکه] آن ها را جا بجا می کند و در معضل (پروپلماتیک) های دیگری می گنجانند. دیگر مسأله این نیست که سیستمی یا مجموعه ای از قضایای بدیهی بنا کنیم، بلکه پیگیری سلسله اشکال اقتصادی (یعنی اجتماعی) ست و توجه داشتن به وساطت هایی که از کالا شروع می شود و از طریق پول به سرمایه حامل بهره می رسد. با وجود این، باید توجه داشت که این مفهوم سازی در هرگام از مفهومی که می سازد فاصله می گیرد و کارش تنها تئوریزه کردن تغییراتی که در شکل پدید می آید نیست، بلکه تئوریزه کردن گذار به نهایت ها، به عدم تعادل ها و بحران ها ست. این است آنچه شباهت این مفهوم سازی را با [سیستم] مفهومی هگلی بیان می کند. مارکس نیز مانند هگل، خواستار پرکردن فاصله

(خلاً) بین ذهن و عین از طریق نابود کردن سیستم‌های تصورات است و می‌فهمیم که منطق هگل چرا می‌تواند چنین سحر و جاذبه‌ای روی مارکس داشته باشد. باوجود این، باید گفت که دیالکتیک مارکسی منجر به آشتی آرامش‌یافته روح، جهان و جامعه نمی‌شود. دیالکتیک مارکسی، برعکس، مضمون دیالکتیک اشکال اجتماعی را به مثابه دیالکتیک انفصال‌های مردم نو‌شونده و وحدت‌فرآیندهای همواره بی‌ثبات تعریف می‌کند. این انتزاع‌های واقعی ست که در حرکتی گویای فرار به جلو ابتکار عمل را در دست دارد. سرمایه در بازتولید خویش زیان‌های فراوان به بار می‌آورد بی‌آنکه ضایعه‌های انسانی که پدید می‌آورد آن را متوقف گرداند. وضع تنها زمانی تغییر می‌کند که دستگاه مفهومی نوین نقد خود به صورت نیروی اجتماعی و سیاسی درآید برای آنکه جامعه را بر پاهای خویش استوار دارد و نحوه‌های فعالیت‌های انسانی را تغییر دهد (به ویژه، انقیاد (subsumption) واقعی آن‌ها تحت رهبری سرمایه) (۴).

کار سترگ نقد اقتصاد سیاسی که چنین فهمیده شود، دست کم تا زمانی که سرمایه همچنان در حال تحول، فرمانروایی اش ادامه دارد پایان‌ناپذیر است. بنا بر این، نقد اقتصاد سیاسی نمی‌تواند به یک حال باقی بماند و همچون امری تمام شده تلقی شود که از پیش، تغییرات اقتصاد را در کنترل خویش دارد. حال آنکه می‌توان در این نکته تردید داشت که مارکس به این منظومه تئوریک کاملاً آگاه بوده است. در تاریخ ۱۰ اکتبر ۱۸۶۸ در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد باید اقتصاد سیاسی را به علم مثبت (۵) تبدیل کرد، چنانکه مقدمه‌های کاپیتال نیز در همین جهت است. البته این درست است که منظور مارکس علم به معنای پوزیتیویستی اش نیست (در آن زمان ارجاع به هگل هنوز بسیار رایج بود). اما به نظرمی رسد که وی شتاب داشته تا آن اقتصاددانان بزرگ و پیروانشان (یعنی مدافعان این اقتصاد عامیانه که در جست و جوی کمال اند) را سرجای خود بنشانند. در واقع، او مطمئن بود که فرارفتن از سرمایه‌داری در دستور روز است (وی شاهد انقلاب‌های ۱۸۴۸ و کمون پاریس است) و معتقد به اینکه وظیفه او این است که برای جنبشی کارگری که در اوج خیزش خود بسر می‌برد و رو در روی‌های احتمالاً قریب‌الوقوع، سلاحی تئوریک، برآ و کارآمد فراهم کند، و به تدوین قطعی قوانین حرکت انباشت سرمایه‌داری بپردازد. او قوانین عام تاریخ را رد می‌کند، ولی به

نظر می‌رسد که به طور ضمنی می‌پذیرد که سرنوشت سرمایه‌داری با تناقضات اقتصادی اش که در معرض شدت گرفتن اند روشن و قطعی ست. بحران اقتصادی در چنین زمینه‌ای، ارزشی پرمعنی به خود می‌گیرد: گرهی که در آن همه‌گره‌ها باید گشوده شود. ظاهراً به همین دلیل است که ما شاهد توضیحاتی طولانی هستیم که وی در باره تنزل گرایشی نرخ سود بنا بر بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه ارائه می‌دهد (۶). ظاهراً مارکس متوجه نمی‌شود که با پیش رفتن در این راه، در مخالفت با چیزی سخن می‌گوید که قبلاً در باره تقدم شکل نسبت به مقدار گفته بود. در عمل، این مقادیر ارزش هستند که بر ارزش به مثابه جوهر - حرکت در این قانون فرضی پیشی می‌گیرند. می‌توان ملاحظات مشابهی در باره مسأله تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید داشت. در فرمول بندی‌های مارکس، محاسبات ارزش‌ها و قیمت‌های تولید، محاسبات ارزش اضافی و سودها به عنوان اندازه‌ها باید کاملاً متجانس و درخور یکدیگر باشند، بدون توجه به تنوع سنجش‌ها در حرکت اشکال، و باز بدون توجه به این امر که ارزش‌ها و قیمت‌ها به مرجع‌های طبیعی باز نمی‌گردند. مثل این است که خواسته باشیم بگوییم در این عمل ناممکن مارکس راه را باز کرده تا به دام ریکاردو بیفتد.

بدیهی ست غلط خواهد بود اگر بگوییم این اقتصادگرایی مورد تصریح قرار گرفته و آگاهانه پذیرفته شده است. متون زیادی از مارکس در دست است، به ویژه متن‌های تاریخی، که نشان می‌دهد وی بعد فرهنگی و سیاسی مسائلی را که پیش می‌کشد نادیده نمی‌گیرد. اما این اقتصادگرایی، هرچند نهفته می‌ماند، دارای آثاری کاملاً منفی ست. این اقتصادگرایی افق مارکس را محدود می‌کند و به خصوص مانع از آن می‌شود که وی تمام نتایجی را که از تحلیل‌هایش در باره رابطه اجتماعی کار و جذب بخش اصلی فعالیت کارگران توسط این رابطه حاصل می‌شود از نظر بگذراند. تکان دهنده است که ببینیم وی چندان نتایج‌گذار اجباری اجتماعیت (socialité) را از انتزاع‌های واقعی و عینیت‌های اجتماعی مهار نشده مورد بحث قرار نمی‌دهد، انتزاع‌ها و عینیت‌هایی که دینامیسم خود را بر مناسبات اجتماعی تحمیل می‌کنند. او در گروندریسه به خوبی خاطر نشان می‌سازد که جامعه از افراد تشکیل نمی‌شود، بلکه از

روابط روابط به وجود می آید. با وجود این، وی نمی کوشد تا بداند که آیا این نکته به آنجا منجر نمی شود که رابطه اجتماعی را به صورت چیزی خارجی درآورد، چیزی که به تبادل های بین افراد و بین گروه های اجتماعی شدیداً تحمیل شده است. به این دلیل برای وی بسیار دشوار است درک کند که روابط اجتماعی به وجود نیامده اند تا فعالیت ها و تبادل های انسانی گسترش یابند، بلکه برعکس، این، فعالیت ها و تبادل های انسانی اند که به وجود آمده اند تا روابط اجتماعی گسترش یابند. اجتماعیت، نزدیک بودن به یکدیگر و همسایگی نیست، فاصله داشتن است و همچون طبیعتی ثانوی که در آن باید جایگاه خود را یافت و حد اقلی از فضا را از طریق رقابت و برخورد برای خویش تأمین نمود. در این چارچوب، پیوندهای اجتماعی و مردم آمیزی (sociabilité) هرگز امری نهائی و تمام شده نیست، بلکه باید آن ها را در حقیقت در محیطی خصمانه و به رغم روابطی مبتنی بر ارزشگذاری و ارزش زدایی، مبتنی بر تحسین و انکار در آنچه انسان ها با یکدیگر و علیه یکدیگر انجام می دهند به چنگ آورد. مارکس کمابیش به این نکته آگاه است و اینگونه مسائل را گاه خاطر نشان می سازد [ولی] آن ها را در مرکز تأملات خود قرار نمی دهد.

همچنین می توان تشخیص داد که وی به سرنوشتی که رابطه اجتماعی سرمایه دارانه برای فردی شدن (individualisation) به بار می آورد، بهای چندانی نمی دهد. البته اگر وی را به نادیده گرفتن پدیده های ستم و استثمار که افراد با آن روبرو می شوند سرزنش کنیم، عادلانه نخواهد بود. در آثار او افشای فلاکت و بی عدالتی و رنج هایی که به طبقه کارگر و به ویژه زنان و کودکان روا داشته می شود فراوان است. او جامعه ای را آرزو می کند و بدان فرا می خواند که در آن افراد از زنجیرهایی که آنان را به بردگی می کشاند رهایی یافته باشند، و در آن، شکوفایی هرکس شرط شکوفایی همگان باشد. مثلاً در گروندریسه، پدیداری یا شکفتن فردیتی چند بعدی را پیش می کشد که از تعدد پیوندهایی که از طریق گسترش تبادل ها و ارتباطات حاصل شده نیرومند است. اما چندان نگران شرایطی نیست که ممکن است برای بروز این فردیت لازم باشد. وی بر اهمیت نوعی آزاد شدن زمانمندی (temporalité) اصرار می ورزد و گمان می کند که ضروری ست از طریق کار مشترک (associé) به پدیده های انفصال خاتمه داده

شود. در عین حال، به طور ضمنی می پذیرد که افراد غرق ذهنیت خویش اند و بنا بر این، افراد آنطور که روانکاوان می گویند، در درون خود به قطعات جداگانه منقسم نیستند، بلکه بین انطباق با الزامات اجتماعی و جست و جوی مناسبات آزاد، بین جست و جوی لذت در درگیری با دیگران و آرامش روابط بین افراد، و از این هم عمیق تر، در عرصهء عواطف شان، بین عشق و کینه به خود، بین خود بزرگ بینی و تحقیر خویش در کشاکش اند. بدین نحو در روابط اجتماعی سرمایه داری، اقتصاد روابط عاطفی، آشکارا با تراکم نابرابری ها و بی ثباتی عمیق در ادراک تجربه ها و ترتیب چشم اندازهای زندگی رقم می خورد. فردی شدن به طور قطع در جامعهء سرمایه داری، با تناقض (ناسازه) همراه است و به بهای عدم توانایی از استفادهء کامل و متقابل تماس با جهان و جامعه خریداری می شود: فردی شدن شالودهء محکمی برای آزادی، برای افراد و برای جامعه نیست.

معنای این سخن این است که افراد، با ابهاماتشان، با دوگانگی هاشان، و ضعف های ذهنیت شان در بازتولید مناسبات اجتماعی مشارکت می ورزند، به ویژه که آنها در بازتولید فردیت متناقض خود ید طولائی هم دارند. هرکسی می کوشد از دستاوردهای خود دفاع کند، یا مواضع نوینی را در پهنهء ارزشگذاری به چنگ آورد. شخصیت های «قوی» که نیرومندی شان از آنجا ست که بر دوش دیگران سوار اند، بی آنکه ملزم باشند بدان اعتراف کنند، البته می کوشند انسان های برگزیده ای باشند، و حتی آفرینندگانی که از فراز سر انسان های فانی «جهان آفرینی می کنند». آن ها آماده اند که در این راه در کلیهء حرکت های ارزشگذاری جاری شوند و عدم تقارن قدرت را در روابط اجتماعی دامن زنند. آنان که به دلیل تعلق شان به اردوی کار در موضع فرودستی قرار دارند می کوشند یا از وضعیت خود فرار کنند، یا وضع بی ثبات خویش را از طریق کار کردن بهتر از همسایه، بهبود بخشند. غالباً این تلاش ها به شکست می انجامد با عواقبی که از خود بر جای می گذارد از احساس ناتوانی و تسلیم گرفته تا تلخی و تآلی که می تواند علیه ضعیف ترها فراافکنی شود. هرچند - فراتر از انطباق یافتن و تسلیم که از پیش مسلط اند - شورش نیز وجود دارد، اما این شورش به خودی خود، جنبشی اجتماعی

نیست، چنانکه لزوماً راهی هم به سوی شناختی مناسب از آنچه جریان دارد نمی گشاید، به خصوص اگر به تعبیر مارکس، به ساز و کار انقیاد واقعی تحت فرماندهی سرمایه توجه کنیم. شناخت ها در واقع، اجتماعاً تولید می شوند و فراست های فردی نمی توانند از چیزی که /شتفن تولید آن را محیط زیست اندیشه می نامد، خود را کنار کشند، یعنی از نظم زمانی - مکانی تبادل های نمادین، یعنی از روابط اجتماعی شناخت. مسلماً اظهار اینکه پراتیک های معرفتی یک سویه اند یا تعدد نقطه نظرات یا تنوع های مهم فرهنگی را در جزئیاتش منعکس نمی کنند، امر بیهوده ای ست. اما با وجود این، نباید چشم را بر این واقعیت فرو بست که آنها توسط فعالیت های ارزشگذاری شدیداً جذب و قطب بندی می شوند آنجا که این فعالیت ها تقسیمات و تجزیه شدن های کار فکری و نیز نحوه های تفاضلی گردش و تدوین اطلاعات را ایجاب می کنند. باز همانطور که اشتفن تولید می گوید ایده ها نهاد هستند و غالباً از بین تولیدهای معرفتی بر اساس سهمی که این تولیدها در استراتژی های پژوهش می توانند ایفا کنند برگزیده می شوند. در نتیجه، ایده ها به روابط قدرت و نابرابری در تقسیم منابع معرفتی وابسته اند. همه پرسش ها و استدلال ها وزن یکسانی در تولید معرفتی (production cognitive) ندارند. برخی دانش ها مشروع می شوند، و برخی دیگر برعکس، به رسمیت شناخته نمی شوند و حتی صاف و ساده برپایه معیارهایی که همیشه شفاف نیستند، به عقب رانده می شوند (برای مثال، کاردانی های عملی مجریان در صنعت).

مارکس یادداشت ها و طرح های تدوین تئوریک متعددی در باره این مضامین دارد. در کاپیتال، وی از جلب توانایی های فکری تولید توسط دم و دستگاه اجتماعی سرمایه داری سخن می گوید و با حدت فراوان از بتوارگی اشکال اجتماعی (مثلاً بتوارگی کالاها) در اقدامات روزمره و فعالیت های تئوریک انتقاد می کند و با ذوق و استعداد بسیار به ساخت شکنی مقولات مزد، سود، رانت اقتصاد کلاسیک می پردازد تا اشکال اقتصادی و اجتماعی را توضیح دهد. اما به نحو حیرت انگیزی در میانه راه متوقف می شود! و به ویژه بعضی از دستاوردهای تئوریک اش را در برخورد به مبارزه طبقاتی و تحلیل طبقات کنار می گذارد و بدون آنکه هرگز توضیحی بدهد طبقه کارگر را همچون

یک هویت قوی و همچون ساختاری تلقی می کند که آثار توانمندی بر آن ها که در همین دایره می گنجد باقی می گذارد. استثمار اقتصادی (کار پرداخت نشده در مصرف تولیدی نیروی کار توسط سرمایه) را به مثابه نقطهء آغاز پدیده های عمدهء مقاومت و همبستگی و سپس سازماندهی و مبارزهء سیاسی مفروض می دارد. تنها موانعی که مارکس در نظر می گیرد عبارت اند از: رقابت در بازار کار و وزنه های ایدئولوژیک، موانعی که به مرور زمان نباید مانع از آن شوند که دفاع از منافع بلافاصله (فروش نیروی کار به بهای خوب و وضعیت مناسب) به ارتقاء منافع تاریخی و به آزادی کار گذار کند. بنابراین، وی وضعیت واقعی طبقهء کارگر را با تمام تضادها، پیچیدگی ها و فضای خفقان آوری که آن را احاطه کرده بررسی نمی کند. اشکال زندگی که در آن کارگران ناگزیرند کیفیت عرضهء نیروی کارشان را سازماندهی کنند و آن را در اختیار سرمایه و بازتولید آن قرار دهند هیچ شفافیتی ندارد. برای افراد، این اشکال هم آشنا و هم غیر شفاف اند، اطمینان بخش و در عین حال پر از تهدید. این اشکال، همهء مظاهر طبیعی بودن و افق غیر قابل عبور را دارا هستند، اما امکان شناخت ساز و کارهای اجتماعی کردن سرمایه داری را نمی دهند. آن ها امکان نمی دهند درک شود که چگونه فعالیت های انسانی را با جدا کردن از یکدیگر قانونمند و محصور می کنند. این امر نه مانع از آن است که در برابر فشارهای سرمایه مقاومت هایی وجود داشته باشد و نه اینکه در مواردی اتحاد عمل های اعتصابی، به همبستگی سندیکایی و فعالیت سیاسی منجر شود. با وجود این، نمی توان از این امر نتیجه گرفت که اشکال مقاومت و اشکال سازماندهی، تبعیت اشکال زندگی از اشکال ارزشگذاری را پایان می دهد. به ویژه که به طریق اولی اعمال سندیکایی و سیاسی بوروکراتیزه به طور کامل در رقابت اقتصادی و سیاسی خاص جوامع سرمایه داری - که حد اقلی از آزادی های دموکراتیک را تأمین می کنند - جای می گیرند.

در نهایت امر، زمانی که مارکس حد بالایی از پرمعنا بودن و خودآگاهی را به طبقهء کارگر زمانهء خویش نسبت می دهد که چیزی جز مجموعه ای درهم و برهم از اشکال اجتماعی و اشکال زندگی نیست، خود دچار اشتباه می شود و مصادره به مطلوب می

کند. وی به ظرفیت گروه‌های اجتماعی و افراد تحت ستم برای واژگون کردن ساختارهای معرفتی و فرهنگی و محدودیت‌های پراتیک‌های اجتماعی پر بها می‌دهد. این امر او را به آنجا هدایت می‌کند که کار دستمزدی را به مقامی والا و حتی مقدس ارتقاء دهد و بدین ترتیب، کار دستمزدی حتی قبل از هر فرآیند تحولی در رابطه اجتماعی کار تجسم نمادین‌هایی تبدیل می‌شود. همین است که او را به این نتیجه می‌رساند که بحران اقتصادی را عنصری اساسی در تدارک تحول انقلابی جامعه بدانند، تا حدی مثل اینکه گفته باشیم بحران اضافه تولید و اضافه انباشت، جنبه‌های بنیادین سلطه سرمایه داری را در حاشیه قرار می‌دهد. انقلاب در این چشم انداز، به اپوکلیپس (فاجعه آخرالزمانی) و ظهور مجدد عیسی می‌ماند؛ چونان انفجار تضادها و روشن شدن صحنه‌ای که تا کنون در سایه روشن بوده است. مسلم است که انقلاب جامعه را همچون عصائی سحرآمیز دگرگون نمی‌کند، بلکه ابزارهای اجبار و الزام را از دست طبقه مسلط پیشین می‌گیرد و بدین وسیله راه را بر دگرگونی مناسبات تولیدی می‌گشاید. این سخن قطعاً غیرعادلانه است اگر بگوییم مارکس تحول انقلابی را صرفاً به این جنبه از امور تقلیل می‌دهد. یادداشت‌هایی در حاشیه برنامه گوتا و جنگ داخلی در فرانسه، که در طرح مسائل حقوقی و مسائل دموکراسی بسیار غنی هستند، چنین برداشتی را نفی می‌کنند. هرچند این نکته را نمی‌توان نادیده گرفت که در نگاه وی گرایش وجود دارد به ساده کردن و تقلیل مضامینی که باید طرح کرد. مفهوم کار مشارکتی (associé) که به مثابه شاخص عمده تحول مناسبات اجتماعی عمل می‌کند هرگز به طور تحلیلی تدوین نشده و در نتیجه به شکلی مجازی باقی می‌ماند. از این هم خطیرتر اینکه مارکس به حد کافی در باره روابط قدرت در مناسبات اجتماعی به تأمل نمی‌پردازد، امری که برداشت وی از سیاست (و پدیده‌های خشونت ناشی از آن) را شدیداً تحت الشعاع قرار می‌دهد.

این نکته از خلال برخی تردیدها و خلأهای تئوریک اش به خوبی مشهود است. او برای رسیدن به تحول اجتماعی، گاه از دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گوید و گاه از راه مسالمت‌آمیز و پارلمانی، بدون آنکه این امر با تئوریزه کردن چندان عمیقی همراه باشد.

فعالیت سیاسی در واقعیت امر، و در مصلبندی‌ها و در موارد اجرایش نسبت به پراتیک‌های اجتماعی اساسی حقیقتاً بررسی و شکافته نشده است. این فعالیت مربوط می‌گردد به تبادل‌های بین گروه‌های اجتماعی و افراد در مورد سمتگیری‌هایی که در سطح نهادها باید دنبال شود و از این نقطه نظر نوعی درگیری ست بر سر توازن‌هایی که باید ایجاد کرد یا در روابط اجتماعی از آن‌ها دفاع نمود و این بدان معناست که فعالیت سیاسی نمی‌تواند از روابط قدرتی که از پیش موجود است، به ضرب صدور فرمان آزاد شود، به خصوص از روابط قدرتی که از خلال اتوماتیسم‌های اجتماعی و ساز و کارهای دولتی می‌گذرد. ظاهراً می‌توان نابرابری‌های قدرت را به یمن نمایندگی‌های سیاسی به نوعی برابری تبدیل کرد. در واقع، این نمایندگی سیاسی کاملاً تحت تأثیر فشارها و ضد فشارهای ناشی از روابط اقتصادی قرار دارد؛ مضافاً بر اینکه گروه‌های اجتماعی و افراد باید یکی در برابر دیگری ارزشگذاری (یا ارزش‌زدایی) شوند. سیاست، در نتیجه، نوعی رقابت نابرابر است که در غیاب منابع اقتصادی و فرهنگی کافی، در آن نمی‌توان حضور داشت. در اینجا نوعی حق ورود به سیاست وجود دارد به بهائی کمابیش سنگین که بسیاری توانایی پرداختش را ندارند. به عبارت دیگر کسی در سیاست زاده نمی‌شود، بلکه از طریق فرآیندهای پیچیده است که می‌توان بدان راه یافت، بدون اینکه بتوان برای دخالت کردن در مناسبات اجتماعی گسترش و عمق لازم را بدان [به سیاست] بخشید. سیاست نه قدرت تک‌رهای که در پیوند با یکدیگرند، بلکه سازماندهی حرکت محدود و تابع سلسله مراتب قدرت‌ها در جامعه است.

این محدودیت سیاست و امر سیاسی، به ناچار، مانعی ست در راه هر تحول اجتماعی گسترده. در نتیجه، اول باید سیاست را تغییر داد تا بتوان حقیقتاً جامعه را تغییر داد؛ یعنی مشخصاً سیاست باید روی خود کار کند به منظور آنکه در ترکیب و تقسیم قدرت در جامعه تغییر پدید آورد و نیز برای آنکه به تدریج روابط مبتنی بر رقابت و خشونت را که در مناسبات اجتماعی و بین افراد موجود است دگگون کند؛ حال آنکه به وضوح به نظر می‌رسد که مارکس در جست و جوی آن نیست که این مجموعهء مسائل را فرموله کند؛ و به همین دلیل نمی‌تواند بدان عمق بخشد. وی نحوه‌های مشخصی از

به کمال رساندن دموکراسی و مدیریت عمومی را تحت لوای پرنسپ‌های عام پیشنهاد می‌کند. [اما] خطوط سیمای چشم اندازهایی که ترسیم می‌کند مبهم و فرار باقی می‌ماند (برای مثال زوال دولت)، و نفی سرمایه‌داری (و سیاستی که حامل آن است) از مرحله‌ی نفی تجریدی آن فراتر نمی‌رود. مارکس که چنین عمیق با بنای کاخ‌های آرمانشهری و تجریدی مخالف است از گشودن راه به سوی نفی متعین نظم مستقر و پراتیک‌هایی که ویژه‌ی چنین نظامی ست ناتوان است و در نتیجه نمی‌تواند خطوط و چارچوب فعالیت را ترسیم کند که به تحول در سطح سیاسی و نیز در سطح فعالیت روزمره بینجامد. با اتخاذ چنین جهتی، البته بدون اینکه عمدی داشته باشد، راه را به روی ساخت و بناهای اسطوره‌ای باز می‌گذارد، اسطوره‌ی انقلاب، اسطوره‌ی آگاهی طبقاتی پرولتاریا که باید سمت حرکت تاریخ را بیان کند، اسطوره‌ی حزب انقلابی که تجسم ممتاز آگاهی طبقاتی ست. در واقع، این نقص در دستگاه تئوریک مارکسی منشأ یک رشته سرگردانی‌های فاجعه‌بار جنبش کارگری و به خصوص جنبش کمونیستی در طول قرن بیستم است.

این لغزش‌های مارکس، در زمینه‌ی تئوری سیاسی، همان طور که دیدیم با اقتصادگرایی رابطه دارند، نوعی اقتصادگرایی که از حضور امری نیندیشیده در نقد اقتصاد سیاسی خبر می‌دهد، یعنی اندیشه‌ی ای که بر شیوه‌ی اندیشیدن خود کنترل ندارد. آن مارکسی که با دیالکتیک‌هگی به مثابه‌ی رو در رویی اندیشیدن با جهان و جامعه دست و پنجه نرم می‌کند، مسلماً از شکاف‌ها یا نقص‌هایی که در عملکرد عقل یا در اثبات عقلانیت موجود است دارای ادراکی شهودی [intuitive] ست. اما او هرگز شهود‌های خود را تصریح نمی‌کند و از جمله در پی روشن شدن این نکته نمی‌رود که فعالیت فکری در چارچوب روابط اجتماعی شناخت از چه دام‌هایی باید بپرهیزد و چه ابزارهای انتقادی را باید فراهم کند تا خود را به اشتباه نیندازد. از اینجا ست که تقریباً برایش غیر ممکن است خود را یا کسانی را که پس از او خواهند آمد از افتادن به انحرافات مفهوم‌سازی غیر انتقادی حفظ کند. مارکس می‌خواهد باور داشته باشد که تئوری می‌تواند توده‌ها را تصرف کند و اینکه توده‌ها می‌توانند با تصحیح تجربی‌های تئوری آن را به

تصرف خود در آورند. ظاهراً مارکس متوجه این نکته نیست که شرایط کار تئوریک به آسانی اجازه نخواهد داد که چشم اندازی همزمان از خروج تئوری از عزلت و از تحول پراتیک‌ها پدید آید. اندیشه انتقادی، خود، از تغییرات شرایط فکری در امان نیست چه در برابر نوسانات طولی و عرضی تئوریک که در نتیجه حرکت‌های ارزشگذاری ایجاد می‌شود و چه در برابر آثار خواب مصنوعی و شیفتگی‌یی که از کارکرد (jeu) تجربی‌های واقعی زاده می‌شود. برای اندیشه انتقادی الزامی ست آگاه باشد که فرآیندهای اندیشه دائماً بین دو گرایش تقسیم شده‌اند: چسبیدن به چیزی که خود را بلافصل امری واقعی اعلام می‌کند از یک طرف، و گرایش به تولید خیال، ایدآل یا توهم از طرف دیگر. این همان است که نیچه آن را اندیشه نیهیلیستی می‌نامد، اندیشه‌ای که برای فاصله گرفتن از پوزیتیویسم (اثبات‌گرایی) خویش، به ساختن بت می‌پردازد و راه فرار به سوی خدایان دروغین را در پیش می‌گیرد. اندیشه‌ای که دستخوش نیهیلیسم است نیز مانند جهان کالا باید بی‌وقفه نوآوری‌های خود را به نمایش بگذارد و با برجا گذاشتن گورستانی از مفاهیم، خود را به فراموشی بزند.

توضیح اینکه اندیشه انتقادی نه تنها نیازمند آن است که از خویش فاصله بگیرد و از خود تأمل و اندیشه ورزی نشان دهد، بلکه باید درباره‌ی چنان شرایط اجتماعی فکر کند که امکان اندیشه ورزی برای دست یافتن به چیزی که آدورنو آن را تأمل ثانوی می‌نامد فراهم می‌سازد. رابطه اجتماعی شناخت باید خود به عرصه‌ای از کنکاش بدل شود، کنکاش تبادل‌های فکری جمعی و تولید جمعی شناخت. این چیزی ست که مارکس در گروندریسه (۸) از پیش حس می‌کند و به یک «خرد عمومی» (general intellect) مراجعه می‌دهد تا کار اجتماعی را کنترل کند. واضح است که او «خرد عمومی» را همچون یک عقل کل تصور نمی‌کند که گویا فرآیندهای اجتماعی را به نحوی مرکزی به حرکت در می‌آورد. منظور او بیشتر تبادل‌های فکری چند جانبه و وابسته به یکدیگر است که دانسته‌ها را گرد می‌آورند و به نفع همگان به جریان می‌اندازند. این ایده که هنوز به طور کامل طرح نشده جالب است ولی باید دید که امروز «خرد عمومی» به نحوی جنبه انفعالی دارد، یعنی تابع دستگاه‌های (dispositifs) ارزشگذاری و تقسیم فکری

کار است. همچنین اگر بخواهیم انقلابی حقیقتاً فکری برپا کنیم، هدف باید روشن کردن شرایط برای نوع دیگری از عملکرد «خرد عمومی» باشد، و نیز برای نوعی فعال کردن تبادل های معرفتی و تبادل هایی در باره آن روابط اجتماعی که قرار است مستقر شود. استفاده از «هوش و خرد» دیگر نباید امتیازی باشد و لذا باید در پی آن بود که نوع دیگری از تقسیم فکری کار و همچنین روابطی از نوع دیگر با دانش (savoir) چگونه نمودار خواهد شد. با گام زدن در این جهت، امکان پذیر خواهد گشت که مسأله تحول اجتماعی به نحو دیگری مطرح شود، بی آنکه به دام این وسوسه بیفتیم که آن را به بت تبدیل کنیم. در زمانه جهانی شدن، چنین امری را نمی توان آکادمیک دانست.

ترجمهء حق شناس - ساعی

یادداشت ها:

*Jean-Marie Vincent، استاد علوم سیاسی در دانشگاه پاریس ۸ (سان دونی).

از آخرین آثار وی:

Max Weber ou la démocratie inachevée, Le Félin, 1998, et dirige (avec Michel Vakaloulis) *Marx après les marxismes*, tomes I et II, L'Harmattan, collection Futur Antérieur, 1997.

۱- در این باره نک. به: *Theorien Über den Mehrwert* (تئوری هایی در بارهء

ارزش اضافی)، جلد ۲، ص ۴۰۱، برلین، ۱۹۵۹.

۲- همانجا، ص ۱۶۸.

۳- همانجا، جلد III، ص ۴۹۹.

۴- این بازگویی و نقل دیالکتیک هگلی در اینجا، صرفاً جنبهء «تجمل» ندارد، در عین آنکه

ربطی هم به بسط يك فلسفهء تاریخ ندارد.

5- Marx-Engels, *Ausgewählte Briefe*, Berlin, 1953 p. 245.

۶- در این باره نک. به ملاحظات انتقادی کسی که خود را در نطهء مارکسی معرفی

می کند:

Robert Brenner, *The Economics of Global Turbulences*, numéro spécial de la *New Left Review*, mai-juin 1998, pp 11-12.

7- S. Toulmin, *Kritik der Kollektiven Vernunft*, Frankfurt, 1972.

8- *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, Berlin, 1953, p. 594.

انواع مارکسیسم، نومارکسیسم، پسامارکسیسم در آینده فلسفه امروز در فرانسه

آندره توزل
André Tosei*

بررسی وضعیت: جانب «مارکسیست ها»

شیوه موجودیت اندیشه کسانی که امروز کم یا بیش به مارکس استناد می کنند و خود را مارکسیست می نامند، راستی که معضلی ست. پایان مارکسیسم - لنینیسم شوروی که اندیشه رسمی احزاب کمونیست انترناسیونال سوم بود با فرسودگی نتایج حاصل از آخرین دستاوردهای های مهم تئوریک بدعت گذاران مارکسیسم همزمان شده است؛ بدعت گذارانی گونه گون چون گرامشی، لوکاچ، هورکهایمر، آدورنو، هانری لوفور و لویی آلتوسر. هیچکدام از این اندیشه پردازان مسلّم قرن بیستم نتوانستند در مارکسیسم سنتی (ارتدکس) اصلاحاتی پدید آورند، زیرا مخاطبان واقعی شان یعنی احزاب کمونیست، پیشنهادهای تئوریک و استراتژیک آنان را عمیقاً از آن خود نکردند و آن ها را به کار نگرفتند. فروپاشی کمونیسم نوع شوروی یا منجر به گرایش آن ها به احزاب سوسیال دموکرات شده که خود با گذشت زمان هرچه لیبرال دموکرات تر شده اند، یا به تشکیل احزاب کمونیست «مجدداً تأسیس شده» ای که از قدرت سیاسی مؤثر محروم اند. به خصوص پیوندی که تئوری مارکسیستی را با جنبش سازمان یافته طبقات کارگر متحد می کرد به نحوی درمان ناپذیر از هم گسسته است، پیوندی که برای انواع مارکسیسم، چه سنتی و چه بدعت گذارانه، جوهر و مایه اصلی تلقی می شد. باوجود این، ارجاع به مارکس از بین نرفته و در این وضعیت بی سابقه شاهد تلاش های فراوانی هستیم، چه برای بحث در باره کارنامه اندیشه مارکسی و چه جهت ایجاد جهش و آغازی نوین در آن. تلاش هایی آزاد از هرگونه کرنش و تقدیس، و نیز هشیار به پیچیدگی واقعی این اندیشه.

چنین است که انواع نومارکسیسم و پسامارکسیسم سر برآورده اند، بی آنکه این شکوفایی بتواند در ردیف پژوهش های آکادمیک جای گیرد. منظور این است که اگر همه این تلاش های تئوریک، مارکس را استادی کلاسیک در عرصه اندیشه می دانند که باید

آثارش را همچون آثار هگل و ارسطو مورد مطالعه و بررسی قرار داد، اما همگی او را به عنوان ناقد اساسی مدرنیت می‌شناسند و در او و نیز علیه او عناصر و حتی پروپلماتیکی را جست و جوی می‌کنند تا آن را برای تدوین اندیشه‌ای واقعاً انتقادی علیه سرمایه داری کاملاً جهانی شده امروز به کار گیرند. همگی سیاسی اند و این چیزی است که فلسفه دانشگاهی آن را نمی‌بخشاید. این بقاء و ادامه حیات آشفته و پراکنده مارکس که از ارتباط تشکیلاتی محروم است می‌تواند حامل شگفتی‌هایی باشد، اما حیاتش در وضعیت کنونی حاشیه‌ای است. وسعت تجدید نظر‌هایی که روی آثار مارکس و بدعت گذاران بزرگ قرن [۲۰] انجام شده مانع از آن است که آثار مزبور بر جریان‌های بزرگ فلسفه معاصر تأثیری بگذارند. مطالعه این نومارکسیسم‌ها - پسامارکسیسم‌ها می‌تواند برای ارزیابی از این پراکندگی بی‌حد که مجموعه متون مارکسی هم‌اکنون در آن گرفتار است مفید افتد. این مطالعه همچنین به ما می‌آموزد که چنین مجموعه‌ای، بدین عنوان، انباشت عظیمی از قطعات است، نه یک سیستم.

اگر درست بنگریم می‌توان مشاهده کرد که در درون انواع نومارکسیسم و پسامارکسیسم هیچ‌یک از تزه‌های مارکس نیست که با مخالفت، فرمولبندی تازه و حتی متروک شدن رو برو نباشد. به چند مثال بسنده می‌کنیم: تئوری تاریخ می‌تواند یا به عنوان نسخه ماتریالیستی فلسفه پیشرفت تاریخ مردود شناخته شود یا به مثابه تئوری ممکنات باز (des possibles ouverts)، از نو تدوین گردد. این ممکنات به نوبه خود، یا به عنوان گرایش‌هایی تفسیر شده‌اند که در جوهر خویش حامل دلایل عینی و علل ذهنی بالفعل شدنشان هستند، یا همچون عناصری از یک دریافت تصادفی تغییر، مجدداً تدوین شده‌اند. تئوری اساسی استثمار نیز که زمانی دراز به عنوان هسته نقد اقتصاد سیاسی سرمایه داری تلقی می‌شد در وضعیت بهتری بسر نمی‌برد. پایه آن، یعنی تئوری ارزش اضافی مطلق و نسبی مبتنی است بر تئوری ارزش - کار که از پایان قرن نوزدهم در معرض رد و نفی مداوم قرار داشته است (زیرا به دشواری می‌توان به تئوری قیمت بازار دست یافت). بدین ترتیب، تئوری استثمار را یا به خاطر ظرفیت اش در توضیح اشکال پیاپی انقیاد واقعی کار توسط سرمایه می‌توان پذیرفت، - صرف نظر از دشواری و بن بست خاص آن -، یا آنکه بر اساس نقدی از جوهرگرایی

(substantialisme) متافیزیکی ذاتی خود ایده ارزش - کار به طور کامل مجدداً فرمولبندی کرد؛ و همین فرمولبندی مجدد به نوبه خود می تواند اشکال مختلفی بگیرد از جمله شکل برخورداری نابرابر از سرمایه (بنا بر این تز، افرادی استثمار شده تلقی می شوند که اگر از جایگاه خود در روابط اجتماعی کناره گیری می کردند در موقعیت بهتری قرار می گرفتند). همین ملاحظات را در باره تئوری سقوط گرایشی نرخ سود و بحران ها می توان گفت: تز مبنی بر ضرورت پایان یافتن کما بیش فاجعه آمیز این قانون در یک بحران نهایی، جایش را به تفسیری احتمال گرایانه سپرده که در آن برای احتمالات تاریخی و ابتکارات انسانی نیز سهمی در نظر گرفته می شود. از این هم فراتر، برخی از قرائت ها، خود بحران را مکانیسم بازتولید بی پایان سرمایه داری می دانند...

در همین حال، بحث و جدل مربوط به حقوق، اخلاق، سیاست و عدالت از نظر مارکس نیز مطرح است، بحثی که طی این سال ها در چارچوب مارکسیسم معروف به تحلیلی غنای بیشتری یافته است. بدین شرح که آیا تئوری کارکردگرایانه (fonctionaliste) استثمار به یک تئوری هنجاری عدالت راه خواهد گشود یا اینکه این تئوری کارکردگرا به دلیل عدم انفصال بین بودن و باید بودن به آنجا منجر خواهد شد که در مطالبه عدالت چیزی جز بیان ضروری و متناقض حقوق بنا بر موضع طبقاتی دیده نشود؟ این پرسش در باره جایگاه و کارکرد علم اخلاق (اتیک) و حتی جایگاه و کارکرد اخلاق (morale) در اندیشه مارکسی مسأله حقوق و به دنبال آن، مسأله سیاست را از نو پیش خواهد کشید، یعنی مسأله مبارزه طبقاتی در رابطه اش با دولت و نیز رابطه اش با دموکراسی پارلمانی و دموکراسی مستقیم. در برابر کسانی که از مارکس به عنوان تئورسین نهاد جمهوری سخن می گویند، کسانی قرار می گیرند که نقد قاطعانه مارکس را از نظام مبتنی بر نمایندگی برجسته می سازند و بر پیگیرانه بودن مضمون دموکراسی مستقیم و شوراها تأکید می ورزند. مسأله به همین جا خاتمه نمی یابد، بلکه با طرح سؤال در باره رابطه مارکس با سنت سیاسی لیبرالیسم و با قراردادگرایی لیبرالی - اجتماعی، دوباره سر بلند می کند. در برابر کسانی که در پی جان رولز و هابرماس پیشنهاد می کنند که با حرکت از مقولات قرارداد مرکزی و قرارداد بین الافراد و اصل انجمنیت (associativité) باید تئوری مارکس را از نو ساخت، کسانی قرار می گیرند

که از روابط قدرت قرائتی نومکیاولی و اسپینوزایی دارند.

بنا بر این، شگفتی آور نیست که ساختار دانش و معرفت (savoir) مارکسی مورد مجادله ای چنین حاد باشد. تفسیر دیالکتیکی *Kritik* (نقد) نه تنها در قرائت های ساختاری که میراث تئوریک مآخذ هگلی را نفی می کنند (این مآخذ هنوز هم در فرانسه شوم تلقی می شود)، مورد مخالفت قرار می گیرد، بلکه قرائت های مزبور بین خود تقسیماتی پیدا می کنند چه بر این اساس که کارکردگرایی شناخت شناسانه مفروض مارکس را که غایت شناسانه دآوری شده در جهت فردگرایی روش شناسانه اصلاح می کنند، یا بر این اساس که می خواهند چیزی از سنت کلی گرایی ارگانیک را که مارکس گویا در آن جای دارد همچنان حفظ کنند. همه این تجدید نظرها بالاخره در زمینه ای رشد می یابد که ناشی از کشف کمبودها و خلأهای مهم اندیشه مارکسی ست. به این تشخیص قدیمی که نظریه پردازی های مارکسی در امر سیاسی، امر حقوقی و امر مذهبی دچار کمبودهایی ست و بیش از حد مهر اقتصادگرایی و تقلیل روابط هرژمونیک معنایی به روابط مکانیکی زور را بر پیشانی دارد، انتقادهای دیگری اضافه می شود از: انفصال (hypostase) تولید و کار گرفته تا نفهمیدن عمل به عنوان عمل اول شخص، فراموشی ساختارهای نمادین، و بالاخره پنهان کردن چشم انداز تأویلی، تنها به سود بُعد انتقادی.

ظاهر امر چنین است که گویا انواع نومارکسیسم و پسامارکسیسم بر پایه دو قطب متضاد تحلیلی و تخیلی (اتوپیک) سازمان یافته اند.

از یک طرف، قطبی که به آن مارکسیسم آنگلساکسون یا تحلیلی می گویند به ساخت شکنی مجموعه متون مارکسی به نحوی درونی پرداخته و استدلال های خود را از نظر فردگرایی روش شناسانه به آزمایش می گذارد، یعنی از روش مؤسس خرد (micro-fondatrice) و از تئوری گزینش های عقلانی، ابزارهای بازسازی منسجم تری برای تئوری پدیده های اقتصادی و اجتماعی می سازد. این بازسازی باید بتواند در معرض بحث مستدل جمعی علمی قرار گیرد که نخستین دغدغه اش دقت وسواس گونه است. این بازسازی نظری انسجام تئوری مارکسی را به آزمایش می گذارد، طرق استدلال آن، نقاط تاریک و کمال آن را فردی و اندیویدوالیزه می کند. این نظریه هر

گزینش ایدئولوژیک پیشینی (a priori) را که به گزینش یک موضع طبقاتی یا حزبی برگردد می‌کند و چیزی را که در آثار مارکس به زبانی نظری (spéculatif) و دیالکتیکی بیان می‌شود به زبانی عادی، اما از نظر شناخت‌شناسی کنترل شده دوباره ترجمه می‌کند. این نظریه می‌کوشد مفاهیم پایه‌ای را برای رسیدن به تعاریفی روشن و وضوح بخشد و راه را برای رودرویی مستمر با علوم اجتماعی بگشاید. این نظریه تردیدی به خود راه نمی‌دهد که برخی تحلیل‌ها را اصلاح کند، برخی تئوری‌ها را برای همیشه کنار بگذارد، برخی چشم اندازه‌ها را که مبهم، غیر قابل ایجاد و اتوییک دآوری شده نپذیرد. این نظریه ضرورت بازار و ضرورت دولت را حفظ می‌کند و تئوری ارزش را غیر مفید دانسته کنار می‌گذارد. این نظریه، بدین نحو، از آراء مارکس آنچه را که معتبر است از آنچه در تجربه صحتش روشن نشده یا از نظر منطقی غیر منسجم است جدا می‌کند و قطعاتی تئوریک را که به عنوان کمبود دآوری شده مانند تئوری هنجاری علم اخلاق (اتیک) و حقوق اضافه می‌کند. به هر حال، این ساخت‌شکنی تحلیلی به نوعی فاصله گرفتن از مجموعه متون مارکسی و مارکسیستی می‌انجامد.

از طرف دیگر، قطب تخیلی، و بهتر بگوییم، قطب فرجام‌شناسانه و رستاخیزی می‌کوشد در سطحی ابطال‌ناپذیر قرار گیرد که از دسترس ساخت‌شکنی تحلیلی دور است. نظریه تحلیلی به بعد امید که در فریاد مغلوبان و استثمار‌شدگان نقش بسته بی‌اعتناست، تنها چیزی که می‌شناسد رفتار عقلانی‌ای است که بر اساس قضیه‌های فایده‌گرایی شکل گرفته است و از دیدن مسأله تاریخی - جهانی سلطه عاجز است. تنها افقی که می‌تواند ببیند افق عقلانی‌کردنی است که همچون امری بدیهی پذیرفته شده است و نمی‌توان آن را به یک معضل (پروپلماتیک) تبدیل کرد. این نظریه، بعد امکان را عموماً کنار می‌نهد و به طور خاص، گسست را از تک‌خطی بودن زمان‌ها خارج می‌کند. [حال آنکه] مارکس دانست که چگونه دانش و معرفت را (هرچند مقتضای دانش و معرفت، تصحیح خویش است) با خاطره زنده فداکاری مغلوبان متحد کند. این پیوند رستاخیزی - که ژاک دریدا در این اواخر پس از والتر بنیامین بر آن تأکید کرده - در عصر جهانی شدن سرمایه دارانه روشن می‌شود که چقدر به جا و شایسته است. نتیجه شناخت‌شناسی، پنهان کردن روح اندیشه‌ای است که درخور چالش مدرنیت بوده و

هست زیرا این اندیشه [اندیشهء مارکس] تاوانی را که بابت تشکیل اقتصاد جهانی شده (économie-monde) پرداخت می شود و مدام تحمل ناپذیرتر می گردد، از دیده ها پوشیده نمی دارد. انواع نومارکسیسم و پسامارکسیسم در جهت تسامح بی مرز حرکت نمی کنند. آزادی نوینی که پژوهش از آن برخوردار است نه به هم آوایی و همخوانی، بلکه به بدآوایی و ناهمخوانی می انجامد. آنچه بدان نیاز داریم ارزیابی یا ترازنامه است، حال آنکه آنچه در دست داریم فهرستی بیش نیست، اما فعلاً این مهم را به بعد وا می گذاریم. در این نقطه که از فشردگی انواع مختلف سنتی مارکسیستی حد اکثر فاصله داریم، خود را کماکان «مارکسیست» خواندن به چه معناست؟ این مجموعهء آواهای ناهمخوان را کدام وحدت مفهومی به یکدیگر پیوند می دهد؟ در هر کدام از مدونات نظری، بین آنچه از اندیشهء مارکس بر می خیزد و مثمر ثمر است و آنچه باید از آن دوری جست مرزبندی کجا است؟ آیا می توان در چارچوب عدم توافق های موجود پیشنهادهایی را طرح کرد که از اجماع حد اقلی برخوردار باشند؟ برای یافتن پاسخ می توان دو تزا را از یکدیگر تمیز داد که خود پایه ای باشند برای آنکه بتوان همچنان از نومارکسیسم، پسامارکسیسم یا به طور خلاصه از مارکسیسم سخن گفت.

تزا اول، تزی ست از سنخ معرفت. این تزا بر امکان و فوریت نقد سرمایه داری تاریخی که به جهان بدل شده و اشکالی که به خود گرفته تأکید می ورزد، نقدی که با تئوری انقیاد واقعی کار توسط سرمایه در پیوندی مفصلی قرار دارد. چشم انداز این تزا ارزیابی انتقادی ای ست متکی بر تداوم غیر قابل توجیه مادی و معنوی اشکال کهن و جدید ناهمسانی (inhumanité) تاریخی.

تزا دوم، تزی ست از سنخ غایتمندی عملی و امید معقول و مستدل. این تزا امید را بر پایهء امکان از بین بردن این امر ناهمسانی (چه از خود بیگانگی نام داشته باشد و چه سلطه، استثمار، انقیاد یا طرد) در نظر می گیرد. این تزا رهایی قدرت تکرر و بنای واقعی اشکال اجتماعی متعین که این قدرت را نهادینه می کنند در چشم انداز خویش دارد.

از جانب فلسفه

با وجود این، باید تصدیق کرد که این پژوهش ها توجه جریان های مسلط فلسفی

کنونی را جلب نمی‌کنند، به استثنای مارکسیسم تحلیلی که موفق شده است خود را جزء لاینفک بحثی کند که مربوط است به عدالت، و باز به استثنای برخی از قرائت‌های زیبایی‌شناسانه یا نزدیک به زیبایی‌شناسی از مارکسیسم آرمانشهری - رستاخیزی (Utopico-apocaliptique). امروز از سال‌هایی که سمت‌گیری‌های اساسی فلسفه نمی‌توانستند خود را از پرسشی که از انواع مارکسیسم ناشی شده بود و به معنا و مفهوم خودشان مربوط می‌شد، رها سازند بسیار دوریم. اگر نمونه‌فرانسه را در نظر بگیریم شاهد نوعی بی‌علاقگی فلسفه نسبت به مارکس و هزار مارکسیسم کنونی هستیم. ضدیت تند و تیز با مارکسیسم که در سالهای ۱۹۷۵-۱۹۹۰ رایج بود جای خود را به یک غیر مارکسیسم مؤدبانه داده است. آخرین مداخله «مارکسیستی» در فلسفه که توانست گونه‌ای به حساب آوردن خود را به فلسفه «خالص» تحمیل کند، مداخله لویی آلتوسر و همکاران او بود. اما این مداخله مسیری خاص پیمود که از پیشنهاد بازسازی اندیشه مارکس به مثابه علم ساختاری‌قاره تاریخ (گسست شناخت‌شناسانه فقید) آغاز شد و سرانجام با تناقضی عمومیت‌یافته مواجه گشت و به تدریج (tendanciellement) به پروژه‌های پسا‌متافیزیک و پسا‌هایدگری ساخت‌شکنی عقلانیت غربی نزدیک شد. قدرت و ظرفیت آن برای طرح سؤالات جدی الهام‌بخش تحقیقات بدیعی گشت، اما ناگزیر به انشعاب و از بین رفتن «مکتب» انجامید. مارکس را به درستی به عنوان یک کلاسیک می‌شناسند، اما هیچ جریان اندیشه‌ای این کریتیک (نقد) را به نحوی ارگانیک جذب نکرده تا خود را امروز با آن تعریف کرده و بسط دهد. به رسمیت شناختن این اندیشه پرداز که مدرنیت اقتصادی جهانی شده را به نقد کشیده به معنی یک برخورد متقابل و مولد نیست. مارکس، این پرسشگر فلسفی، که مرلو پونتی، سارتر، ریمون آرون، اریک ویل و تا حدی کمتر، فوکو و دولوز را وادار کرده بود موضع خود را نسبت به وی تعیین کنند، دیگر حتی مورد مراجعه قرار نمی‌گیرد، بلکه به مطالعه پراکنده مفسران آثارش رها شده است.

صحنه فلسفی فرانسه، در واقع، به تدریج تحت سیطره رویارویی و تداخل پدیده‌شناسی و تأویل‌متن (هرمنوتیک) قرار گرفته که از این پس هر دو ناگزیرند با فلسفه تحلیلی که در اوج شکوفایی خود بسر می‌برد برخورد بیشتری داشته باشند و با آن

درآمیزند.

پدیده‌شناسی اهمیت زیادی برای میان‌ذهنیت (intersubjectivité) و شیوه‌زبانی بودن آن قائل است، ولی هرگز به تحلیل روابط اجتماعی اساسی ارتقاء نمی‌یابد. توجه او به نفس جسم است، حساسیت و زیبایی‌شناسی به طور کلی به جسمی بر می‌گردد که نه کار می‌کند و نه به مثابه شهروند از خود کنشی نشان می‌دهد، جسمی جوهری که هیچ فعالیتی ندارد جز اعمال حواس خود در چارچوب یک رابطه نامتعین با خود اشیاء. پدیده‌شناسی پیوند اجتماعی، که شوتس (Schutz) به وجود آورده بیشتر توجه جامعه‌شناسان پراگماتیست عمل را جلب می‌کند تا پدیده‌شناسان که غالباً مضمون تأسیس را با مضمون تئولوژی بخشش (donation) جایگزین می‌کنند. کتاب مهم میشل هائری: مارکس (جلد اول) *فلسفه‌ای از واقعیت* و (جلد دوم) *فلسفه‌ای از اقتصاد* (۱۹۷۶) (۱) ادامه نیافت.

هرمنوتیک (تأویل متن)، به نوبه خود، از این پس همان ورد رایج فلسفی ست که در چارچوب وحدت‌گرایی دایره پیش-فهم و فهم، کلیت‌گفتمان‌هایی را که به متن-ابژه‌هایی با حرمت برابر تبدیل شده اند اعتبار می‌بخشد. لبه‌تیز و بُرای پرسش‌های دیگری یا نیچه‌ای در باره متافیزیک مدرن به نفع یک نسبیت‌گرایی جنت‌مکان‌گُند شده است. عقب‌نشینی مضمون انتقادی در برابر مضمون هرمنوتیک، در بررسی ساخت عقل سلیم، عملاً به در نظر گرفتن سنت‌های زبانی و پیشداوری‌ها رجحان می‌دهد. حتی ایده‌نوعی مفصل‌بندی بین فلسفه و نقد اقتصاد سیاسی دیگر مورد نظر نیست، و این درست در حالی ست که جهانی شدن سرمایه دارانه فوریت جدیدی به این وظیفه بخشیده است. از این نقطه نظر، کافی ست به برداشت تقلیل‌گرایانه‌ای توجه کنیم که آثار هابرماس در فرانسه با آن مواجه شده است. رویارویی طولانی هابرماس را با مارکس و مارکسیسم غربی بدون هیچ جدلی می‌پذیرند و نتیجه آن را از آن خود می‌کنند یعنی مرگ دلخواه و آرامی که به مارکس در منطق کنش ارتباطی پیشنهاد می‌شود. از اینجاست که بعد انتقادی و نسبتاً ناچیزی که همچنان در تحلیل‌های هابرماس از استعمار دنیای امروز توسط این میانجی‌های غیر شخصی یعنی اقتصاد بازار و اداره سیاسی وجود دارد، نادیده گرفته می‌شود. به جای این بُعد انتقادی، تأسیس نوعی اخلاق‌گفتمان را ترجیح

می‌دهند، اخلاقی جدا از توضیحات و دلایل تاریخی - جهانی‌اش.

فلسفه‌ء تحلیلی به تحلیل فنی زبان و دانش‌ها می‌پردازد. این فلسفه با علوم معرفتی بارور می‌شود و یک شناخت‌شناسی درون‌نگر (internaliste) علوم را بسط می‌دهد، اما به نحوی فاحش رهیافت‌های شناخت‌شناسی تاریخی فرانسه (کاواپس، باشلار، کانگیلیم، دوسانتی، داگونه) را فراموش می‌کند که همواره دانسته است چگونه دیالکتیک شناخت را به عنوان مناسبات پراتیک تاریخی تحلیل نماید، بی‌آنکه از ثبت حقیقت در معضل تئوریک غافل بماند که همزمان در یک موقعیت (conjoncture) اجتماعاً متعین به نحوی غیر قابل انفصال، با امر ایدئولوژیک در پیوند است.

بحث در باره‌ء شخصیت برجسته‌ء فلسفه‌ء فرانسه، پل ریکور، و مقایسه‌ء وی با هابرماس از آنجا مهم است که نشان می‌دهد ارجاع به مارکس در اندیشه‌ء فلسفی فرانسه تا چه حد خیالی ست. ریکور در تلاش خود، که چه از نظر وسعت‌اش و چه دانشی که در آن نهفته چشمگیر است، جهت‌آشتی دادن پدیده‌شناسی و هرمنوتیک، نقد و فهم، خود را غیر مارکسیست می‌داند. هرچند این فیلسوف مفاهیم ایدئولوژی و اتوپی را در مدّ نظر دارد، ولی مضمون پردازی آن‌ها همچنان عام باقی می‌ماند، به طوری که گویی از پرسش مارکسی در باره‌ء عدم خلوص سمبولیسم (نمادگرایی) ویژه‌ء سرمایه‌داری منفصل است. فلسفه‌ء سیاسی پل ریکور نمایانگر بازگشتی ست به کانت، و مادون تحلیل‌های نافذ خود هگل یا اریک ویل. با وجود این، در فلسفه‌ء سیاسی ریکور، تاوان سنگینی پرداخت می‌شود؛ زیرا ساختارهای مؤثر دنیای اجتماعی ما و هستی‌شناسی واقعی آن همچنان از نظر فلسفی نیندیشیده باقی می‌مانند. کتاب *ارزنده‌ء زمان و روایت* منابع روایت‌شناسی و تاریخ‌نگاری را به نحو نافذی به کار می‌گیرد، اما تاریخ‌ها و روایت‌ها که چنین مضمونی به آن‌ها داده شده باشد هرگز به سطح تاریخ جهانی در حال شکل‌گیری راه نمی‌یابند، به این بهانه که با خطر بازگشت تمامیت‌خواهی ذاتی روایت‌های بزرگ فلسفه‌های تاریخ مواجهیم. باید از این فراتر رفت. آثار پل ریکور، بدون آنکه فیلسوفان خود بدانند، به صورت مرجع مسلط در عرصه‌ء علوم انسانی و تاریخی در فرانسه درآمده است. بدین ترتیب، پارادایم بازیگری که بهترین بازیگر اعمال خویش است، یعنی پارادایم عمل به مثابه‌ء متن، به تدریج جایگزین چشم‌انداز انتقادی کسی

مانند پی‌یر بوردیو می‌شود که به خاطر حفظ نوعی پیوند با پروبلماتیک مارکس، از طریق تعمیم مفهوم سرمایه و تدوین تئوری پراتیک‌ها به مثابه‌ء عرصه‌های متفاوت روابط سلطه‌گری و مشروعیت، مورد ملامت قرار می‌گیرد. اما اغلب فیلسوفان فرانسه از آثار پی‌یر بوردیو به شدت غافل‌اند و او را از این جهت که فلسفه را به عنوان پراتیکی در نظر گرفته که سرنوشتش در دستگاه اجتماعی تعیین می‌شود، نمی‌بخشند.

این تصویر [پانورامای] سریعی که ارائه شد، مسلماً ناکامل خواهد ماند اگر خاطر نشان نکنیم که در تعقیب قرائت آثار هایدگر، و حتی نیچه، بنا به مناسبات هر دوره، برخی از اندیشمندان، در حاشیه و به شکلی ابتکاری، به سراغ مارکس می‌روند تا مدرنیت را به مثابه بحران تولید بی‌پایان - که خود چهرهء کنونی ذهنیتی ست که از اعمال سلطهء خود ناتوان است زیر سؤال برند -، و به منظور آنکه مسألهء فلسفه را دوباره در رابطه اش با یک سیاست کنترل (de maîtrise) (مانند ژ. گرانل، ژ. ل. نانسو و از یک نقطه نظر دیگر ژ. دریدا) مطرح سازند. همانطور که دیده ایم توضیح آنچه در جانب فلسفه می‌گذرد، تا آنجا که به مارکس و انواع مارکسیسم بر می‌گردد، به خصوص حالتی حاشیه‌ای دارد.

با وجود این، قضیه چندان هم ساده نیست: این گزارش وضعیت، در واقع، همزمان نشان می‌دهد که حد اقلی از نقطه نظر مارکسی - مارکسیستی، هرچند در حاشیه اما به نحوی معنادار همچنان به بقای خود ادامه می‌دهد و به نحوی غیر منتظره امکان به پرسش‌گذاردن فلسفه را در عمل کنونی اش از نو مطرح می‌کند، به این شرط که پرسش مارکسی - مارکسیستی بدانند که چگونه با جریان‌های فلسفهء معاصر، - جریان‌هایی که با مسألهء تاریخی - جهانی سرنوشت اندیشه به مثابه جست و جوی مفرط کنترل (maîtrise) روبرو شده‌اند - تلاقی کند. بدین ترتیب، از دل مشکلات ظاهراً لاینحل مارکسیستی و به طور پنهانی، پرسش مارکسی فلسفه و نقد آن از نو شکل می‌گیرد و سر بر می‌آورد.

**فلسفه، ایدئولوژی، شکل‌گیری جهان،
در عصر جهانی شدن سرمایه دارانه**

فلسفه معاصر، در واقع، به نحو ساختاری بیش از آن که از تاریخت خود به عنوان یک رسالت (خدمت «سنتی» به آزادی، حقوق، ارتباط، علم، هستی و غیره) رویگردان باشد از به عهده گرفتن تعلق خود به دنیایی تاریخی - اجتماعی رویگردان است، و نیز از طرح رابطه خود با مناسبات اجتماعی بنیادین به عنوان یک پروبلما تیک، و بالاخره همچنین از پراتیک های مؤثری که بدین نحو سامان یافته است. فلسفه آزمونی را که عبارت است از سنجش خود با این دیگری، دیگری بودن آنچه غیر فلسفی ست (یعنی فرآیند تاریخی مشروط بودن ویژه اش) همراه با فضا های تجربه و افق های انتظارش، به قول کوزلک (R. Kosellek)، به تعویق می اندازد. اندیشه مارکس و مارکسیست ها که واقعاً کار کرده اند، زمانی دوباره سربر آورده است که این اندیشه موفق شده است خود را مجدداً شکل دهد و با در نظر گرفتن تکذیب ها و شکست های تاریخی، خود را اصلاح کند و بنا بر عملکرد باز آفرینی اشکال نامشخص موقعیت ها خود را باز آفرینی نماید، موقعیت هایی که در آنها اندیشه مزبور به عنوان عامل اندیشه ورز ثبت شده، آنگاه که توانسته است در جریان زنده تغییرات تاریخی، تغییرات جهان کنونی را و تغییرات شیوه همین تغییر را تحلیل کند، آنگاه که خود سرانجام توانسته است بدون اینکه خویش را نفی کند متحول شود. این شیوه امروزی تغییر تغییر است که اندیشیدن بدان مهم است با توجه به شکست نخستین اقدام برای انقلاب کمونیستی و جهان - شدن (devenir - monde) سرمایه داری ای که خود نیز متحول شده است. به استثنای مواردی تقریباً نادر، فلسفه برای خود ناشایست می داند که به این تحول های تحول ها بیندیشد، بلکه این وظیفه را به علوم انسانی وا می گذارد بی آنکه به طور کلی، با علوم انسانی به رویارویی ناگزیر بپردازد. تمام مضامین ناخالصی که حول «مارکس و فلسفه» بسط یافته اند، هرگز نتوانسته اند «یک فلسفه مارکسیستی» را تعریف کنند، اما به نحوی خستگی ناپذیر، بازگشت تاریخ و مناسبات اجتماعی را در فلسفه تأمین کرده اند، بدین نحو که متنوع ترین و نسبتاً ناهمگون ترین اشکال را در چهارچوب وحدت موجود در پرسش شان به کار گرفته اند، یعنی اشکال دیالکتیک ماتریالیستی، ماتریالیسم (های) دیالکتیک، تئوری انتقادی، فلسفه پراکسیس، هستی شناسی هستی اجتماعی، هستی شناسی «نه -

هنوز - موجود»، و غیره. مارکس پرسش مربوط به ناخالصی غیرقابل امحاء فلسفه را همچنان برای پراتیک فلسفه مطرح می‌کند. این پرسش، تنها شکل «وحشی» ایدئولوژی را به خود نمی‌گیرد، زیرا این ایدئولوژی دورویه است و انواع مارکسیسم زمانی به حد کافی دراز به عنوان امری که به دولت - حزب مشروعیت می‌بخشیده عمل کرده اند که نتوانند مدعی سادگی و بیگناهی از دست رفته ای باشند.

با وجود این، پرسش مربوط به عملکرد ایدئولوژیک فلسفه برای آن که درستی و شایستگی خود را باز یابد، می‌تواند و باید قبل از هرچیز، در واژگان شکل‌گیری جهان، خود را از نو فرموله کند. وابستگی فلسفه به مناسبات اجتماعی تولید، در واقع، ایجاب می‌کند که به دگرسالاری [قائم به ذات نبودن] فلسفه و وابستگی آن به دنیای تاریخی - اجتماعی که می‌تواند به طور نسبی تشکیل دهد، به نحوی مثبت بنگریم. پرسش «مارکسیستی» که در برابر فلسفه قرار می‌گیرد، همان پرسش مؤثر بودن پراتیک تئوریک آن است، این پرسش پراتیک فلسفی را به حقیقت ذاتی اش باز می‌گرداند، به آزمون درک (saisie) مفهومی اش، به آزمون مفهومی که از جهان اش دارد، این پرسش، فلسفه را و می‌دارد که با محدودیت های این جهان برخورد کند که همواره همان محدودیت های خود اندیشه هستند (محدودیت هایی که ممکن است کمی جا به جا شوند). پرسشی که مارکسیسم [برای جهان] مطرح می‌کند همان است که جهان به نحوی بی پایان از خویش می‌پرسد، پرسشی که مربوط است به ظرفیت آن برای اندیشیدن به محدودیت های شکل‌گیری این جهان متعین، برای اندیشیدن به محدودیت های این جهان. منظور پرسش کلاسیک مربوط به تاریخت یا مربوط به بازتاب داشتن (réflexivité) نیست که هگل آن را استادانه مطرح کرده و به صورت مطلق درآورده است. و یا ماکس وبر نیز همانقدر استادانه بدان پرداخته است، بلکه پرسش مربوط به تاریخت و بازتاب داشتن متعین و ویژه دنیای کنونی ما است، همچنین پرسش مربوط به تأمل خاص در فرآیند زندگی و مرگ اش، در آستانه یا حتی در حاشیه امکان رادیکالی که تاریخت ما را تعریف می‌کند، امکان فروپاشی آن به عنوان جهان انسانی تاریخی.

نیروی مارکس در دادن محتوایی به این تاریخت بوده و هنوز چنین است. این تاریخت به شیوه تولید سرمایه داری و رابطه اجتماعی که آن را تعریف می‌کند مربوط

می‌شود، یعنی رابطه اجتماعی سرمایه به مثابه قدرت به انقیاد درآوردن واقعی کار و کلیه فعالیت‌های انسانی. این تاریخت پای تداوم مقاومت در برابر این انقیاد را نیز به میان می‌کشد و در پی آن، تداوم چهره این مقاومت، یعنی مبارزه طبقات که صرفاً مبارزه با بندگی نیست، بلکه مبارزه با شکل معکوس آن، یعنی تسلط و کنترل است. جهانشمول شدن رابطه اجتماعی سرمایه داری در سطح کل‌گروه زمین خود به درستی مسأله‌ای غیر فلسفی ست (و نامی غیر فلسفی) که فلسفه را فرا می‌خواند و آن را در دستور روز قرار می‌دهد و رؤیاهای استقلال محال و خلوص بیهوده‌اش را بر می‌آشوبد. ویژگی تاریخت ما - پایان کمونیسم تاریخی، جهان شدن اقتصاد و اقتصاد شدن جهان - در این است که این جهانشمولی سرمایه داری را دیگر نمی‌توان از پیش تعبیر و تفسیر کرد و شرط امکان (ولو معکوس) پشت سر گذاردن آن تلقی نمود. هیچ چیز ضامن این نیست که پیشرفت نیروهای مولده، زمانی که از قید مناسبات سرمایه داری رها شوند، به معنی پیشرفت آزادی باشد. جهانشمول شدن دیگر معادل اجتماعی آزادی، عقلانی شدن، انسانی شدن یا اخلاقی شدن نیست. جهانشمولی همچون جهان نوینین بروز می‌کند (یعنی "brave new new world" - جهان نوینین - که با طوفان‌های خود شکسپیر نوین‌اش را انتظار می‌کشد)، جهان نوینین که در آن علاوه بر انشقاق‌ها و تضادهایی که مارکس و زندیقان بزرگ مارکسیست قرن آن‌ها را تعریف کرده و شناسانده‌اند، با تغییر مکان‌شان، انشقاق‌ها و تضادهای دیگری، رخ می‌نماید، از آنکه مبتنی بر جنسیت است گرفته تا زیست محیطی، قومی - ملی یا فکری. اینجا ست، بدون شك، آن نقطه‌ای که لحاظ فلسفی تعیین‌کننده‌ای که هم به معنی بودن و هم به معنی محدودیتهای عقل‌گرایی مترقیانه مربوط می‌شود، چیزی که مارکس و مارکسیست‌ها از زمره آن به شمار می‌آورند.

هژمونی کنونی و نامحدود تولید برای تولید و بی‌نهایت بودن آن عبارت است از هژمونی ذهنیتی که در هژمیان کنترل‌گم شده است. این هژمونی تعیین‌کننده وضعیت حاضر ما ست و سرانجام نشان‌دهنده محدودیت‌ها و ناتوانی کمونیسم تاریخی ست که در آن واحد هم وسوسه بی‌پایانی تولید را دارد و هم از رقابت با سرمایه داری در عرصه خاص آن ناتوان است. این هژمونی محدودیت‌های نقد مارکسی را که بیش از

حد به جوش و خروش مدرن تولید برای تولید و عقلانیت آن وابسته است، و باز بیش از حد به قدرت علم اعتماد دارد آشکار می سازد، علمی که به نوبه خود به صورت جزئی از سرمایه فرض شده، در عین حال که مستعد آن است که از آن جدا و رها باشد. اینجاست که درک تاریخت زمانه ما، زمانه ورشکستگی کمونیسم تاریخی و ویرانی های تولید سرمایه داری به بررسی و تجدید نظر لازم عقلانیت مدرن و تأثیری که بر مارکس و مارکسیست ها اعمال می کند، منجر می شود. اینجاست که فلسفه فراخوانده می شود، اینجا ست که مواجهه مارکس و مارکسیست ها نه تنها با سنت اقتصاد سیاسی، سوسیال لیبرالیسم، یا اندیشه عقل گرا، خواه دیالکتیکی باشد یا نه، بلکه با فیلسوفان تاریخ هستی، به مثابه تاریخ نیهیلیسم امری بجا و شایسته است. بدین ترتیب، ویکو، روسو، نیچه، هایدگر و نزدیکتر به ما، ماکس وبر، به سبک خود شاهد و اندیشه پرداز صیرورت نیهیلیستی تاریخ و مدرنیت اقتصادی و سیاسی اند. عصر ما عصر افسارگسیختگی سرمایه است، سرمایه ای چیره و فاتح بر رقبای تاریخی که در هژمونی آن ذوب یا جذب شده اند، اما همچنان در کلیه جبهه ها در جنگ داخلی با انواع مقاومت ها بسر می برد، مقاومت هایی که علی رغم کلیه اوضاع نامساعد ادامه دارد، زیرا همان سرمایه است که آن مقاومت ها را بازتولید می کند. مسلم است که فرض تاریخ هستی به مثابه تاریخ صیرورت نیهیلیستی تولید برای تولید با ابهامات سنگینی همراه است و حتی حامل اساطیر جنایت آمیز است (چنانکه ابهام سیاسی هایدگر گواهی می دهد). اما این فرض شایستگی آن را دارد که پرسش دوگانه و مشابهی را که پیکربندی (configuration) «مارکس» در برابر فلسفه و خود قرار می دهد تصریح و مشخص کند: این سؤالی ست تاریخی - جهانی. از این به بعد است که به تقسیم نومارکسیست ها و پسامارکسیست ها (که تا اینجا بدون توضیح گذاشته ایم) می توان پرداخت.

انواع پسا مارکسیسم، در واقع، آنجا از نومارکسیست ها متمایز می شوند که مصمم اند همراه با مارکس، در باره وی و برضد وی، کار کنند، بر اساس نقطه نظری انتقادی در باره عقلگرایی های ذهنیت مطلق بدین عنوان که این ها [عقل گرایی ها] در باره کنترل خویش و کنترل تولید - تخریب دچار توهم اند. شاید این سخن افراطی به نظر

آید، اما تولید همانا چهرهء تاریخ گونهء (historiale) رابطهء ما با جهان و هستی و چهرهء تاریخ گونهء تعلق ما به هستی و به این جهان است. کنترل آن (sa maîtrise) که به معنی توانایی نیست، با جدا کردن کثرت از توانایی خود، همواره به وارونهء خویش یعنی ناتوانی بیش از پیش، یعنی به نیروی غیرانسانی کردن فزاینده راه می‌برد. حاکمیت سرمایه - جهان عبارت است از حاکمیت ذهنیت - صاحب (maître) که در ذات خویش و غایت اعلام شده اش به مطلق می‌گراید و در تولید ثروتی که همزمان، تخریب نیز هست بی‌نهایت می‌شود. این وارونگی تولید و تخریب همان نیهیلیسم است (طبق نظر ژ. گرانل و ژ. ل. نانسی) (۲). پرسشی که پیکربندی «مارکس» با تشخیص بخشیدن اجتماعی - تاریخی (یعنی تشخیص بخشیدن به سرمایه به مثابهء رابطهء اجتماعی امپریالیستی)، به نظریه پردازانهای اضطراب‌انگیز ساخت‌شکنان (déconstructeurs) در بارهء پایان ماوراء الطبیعه در برابر فلسفه مطرح می‌کند، دقیقاً پرسشی ست دربارهء آیندهء تولید و دلیل آن. پسا مارکسیسم پرسش را به سبب شکایت از سیوروت جهانی نیهیلیسم سرمایه داری مطرح نمی‌کند، بلکه هدف آن کشف راه‌هایی ست برای وصول به نیهیلیسمی شادمان که در آن تکنولوژی اجتماعی را مورد بررسی مجدد قرار دهند نه تنها به خاطر بن بست هایش، بلکه به خاطر محدودیت اش و پیکربندی مجددی که برای آن امکان دارد، و هدف آن است که در مقاومت ساخته شود. از این دیدگاه، معضل (پروبلماتیک) یک شالوده ریزی نوین، یک آغاز نوین، یک بازبینی آثار مارکس که مبتنی بر طرازنامه ای باشد آگاه از آنچه در این آثار مرده یا زنده است دیگر بجا بودن و شایستگی خود را از دست می‌دهد.

دیگر مسأله این نیست که به تعبیر خشک و خالی فردگرایی متدولوژیک، معمای نقد اقتصاد سیاسی را با مسکوت گذاشتن پیوند این فردگرایی با فردگرایی تملک‌گرایانه (possessif) به قطعاتی پاره پاره تقلیل دهیم. دیگر مسأله این نیست که قبل از هر چیز برای جبران کمبودها یک تئوری سیاسی مبتنی بر قراردادگرایی سوسیال لیبرالی، یک تئوری سمبولیستی مأخوذ از روانکاوی یا از انسان‌شناسی، یا یک تئوری عمل برخاسته از تقاطع افکار وبر و هابرماس، گادامر و ریکور را به مارکس و انواع مارکسیسم اضافه کنیم. توگویی جمع نامحتمل این اضافات می‌تواند جایگزین تصحیح منسجمی گردد و

سرانجام سیستم مطلوب را برای ما به ارمغان آورد. مسأله این است که فلسفه معاصر و علوم اجتماعی را، چه پیش، چه پس از نقطه عطف پراگماتیک، در باره تعلق آن‌ها به رابطه اجتماعی اقتصاد - جهان به پرسش بگیریم، بی آنکه فراموش کنیم که این رابطه چهره کنونی رابطه ما با جهان و هستی ست، و بدون آنکه انبوه تخریب‌ها و [اقدامات] غیر انسانی را که محصول غیرقابل توجیه تولید لگام گسیخته است از نظر دور داریم. مسأله بر سر این است که به رابطه ای دیگر با تولید و عقلانیت که در آن واحد فلسفی و غیرفلسفی باشد، بیندیشیم، و اینکه این رابطه بر مبنای عدم پذیرش آرزوی کنترل، بر پایه آزادی قوای کنش و بهره‌مندی مشترک، بر پایه کنشی زاده و زاینده تکثر بنا گردد.

فلسفه صرفاً با درک وابستگی خود به جهان تولید ویرانگر، این چهره تاریخ گونه ظهور هستی، می‌تواند امکان یابد که موضعی انتقادی، شایسته عصر، اتخاذ کند. تحریک ناشی از اندیشه‌های بزرگ نیهیلیسم که باعث فاصله گرفتن از خردگرایی‌های کنترل می‌گردد می‌تواند رابطه دیگری را با سنت‌های خردگرایی امکان‌پذیر سازد و به نوبه خود از فاجعه‌گرایی نیهیلیسم فاصله بگیرد بدین طریق که از ادعای خود دائر بر محکوم کردن عمومی و بدون تمایز خردگرایی و تکنیک که با سرمایه مشتبه شده است دست بکشد. پرسش مارکسی - مارکسیستی فلسفه بدین ترتیب می‌تواند از طریق تصحیح چهره‌های پیشین اش و کشف سرزمین نوینی و رای خردگرایی‌ها و ساخت شکنی نیهیلیستی، نهایت کوشش را برای پیکربندی نوین خود بکار برد.

این پرسش، در نهایت، پس از بررسی مناسبات بین فلسفه و شکل‌گیری جهان امکان می‌دهد که به مسأله روابط بین فلسفه و ایدئولوژی بازگردیم. «ایدئولوژی از نظر فلسفه نام ماتریالیستی غایت خویش است» (اتی‌ین بالیبار در فلسفه مارکس - ۱۹۹۳). مسأله مارکس و مارکسیست‌ها، همانا مسأله حقیقت است، ولی حقیقتی که حول نقد افسانه‌های جهانشمول‌کننده و کارکرد (fonction) آن‌ها (علیرغم ممنوعیت نوین مارکسیسم تحلیلی از واژه کارکرد استفاده می‌کنیم) در استقرار تولید ویرانگر و نیهیلیسم می‌چرخد. این حقیقت در مفصل امر منطقی و امر سیاسی شکل می‌گیرد، و پیدایش خود را در اشکال گذشته و کنونی جدال (agon) تاریخ بر عهده می‌گیرد، و ساختمان منطقی - سیاسی خود را بسط می‌دهد.

در این حال، مبارزه با استثمار سرمایه‌داری - جهان نمی‌تواند مبارزه ساده‌سیاسی‌ای باشد که بایست با مبارزات دیگری که علیه اشکال دیگری از تضادها صورت می‌گیرد در پیوند قرار گیرد. این مبارزه بعدی تاریخ‌گونه به مثابه مبارزه با نیهیلیسم تولید که به تخریب بدل شده است دارد، مبارزه‌ای با نیهیلیسم و در درون آن. داو این مبارزه عبارت است از اینکه در چارچوب غایت‌مندی تاریخی رابطه دیگری با جهان، چهره دیگری از جهان تاریخی - اجتماعی ما بنا کند. این مبارزه مسأله جماعت و فراتر از آن جماعت‌گرایی و باز فراتر، پیوند اجتماعی تحمیل شده توسط جامعه سوداگر را به مثابه مسأله نهائی و نخستین، دوباره مطرح می‌کند و نیز مسأله رابطه ما با هستی به مثابه «با هم بودن» (être -en-commun). این مبارزه مسأله شیوه دیگری از تغییر را به مثابه مسأله‌ای هستی‌شناسانه دوباره مطرح می‌کند، یعنی مسأله انقلاب (که قابل فکر است) پس از انقلاب (از دست رفته)، پس از نفی و نابودی آن در تولید به خاطر تولید. این پرسش در مطالعات بسیاری رخ نموده است، هرچند بیشتر در عرصه علوم اجتماعی ست تا در عرصه فلسفه. بحران نولیبرالیسم آغاز شده است و باید سپاسگزار پی‌یر بوردیو (Pierre Bourdieu) و کسان دیگری (از جمله نومارکسیست‌ها و پسا مارکسیست‌ها) بود که مسأله نوع دیگری از تغییر را فرموله کرده و بدان شدت و نیروی زیادی بخشیده‌اند و همین باعث کینه و وحشیانه دستگاه دولتی لیبرال - سوسیال‌علیه او شد.

فرزانگانی در خود عرصه فلسفه مانند ژاک بوورس (J. Bouveresse) یا داگونیه (Dagognet)، خواستار شکوفایی و گسترش ظرفیت‌های تحلیل و نقد اند و پرتو افکندن به جوانب تاریک و محدودیت‌های آن با روشنگری نوین. از درون معضلاتی که در اینجا مطرح شد تغییراتی در چشم‌اندازها می‌تواند پدید آید. فلسفه شاید نشان افراط‌های قرن را بیش از آن بر پیکر خویش داشته باشد که بتواند دست از بی‌اعتمادی موجه خود در قبال مسأله «مارکس» بردارد. ولی پرسش عصر ما پیرامون جهانی‌شدنی که آستان ویرانی آنچه انسانی ست می‌باشد سرانجام در اصطلاحات دقیق خود توسط فلسفه، خویش را بازخواهد شناخت. شبی دی‌جور و بی سابقه جهان را فراخواهد گرفت تا پرنده‌مینروا به پرواز درآید.

ترجمهء حق شناس - ساعی

یادداشت ها:

* آندره توزل (André Tose) استاد فلسفه در دانشگاه نیس (فرانسه)، عضو
تحریریه اکتوئل مارکس.

۱- (Marx, I. Une philosophie de laréalité. II. Une philosophie
de l'économie, 1976)

2 - G. Granel *Etude*, 1995. et J. L. Nancy, *Etre singulier
pluriel*, 1996.

نگاهی به جنبش کارگری و اجتماعی فرانسه از دسامبر ۱۹۹۵ تا دسامبر ۱۹۹۶

دانیل بن سعید

Daniel Bensaïd

در جریان اعتصابات دسامبر ۱۹۹۵، سرمقاله نویسنده مجله «لو پوئن» (Le Point) از «خستگی بی حد»، «وضع عجیب و غریب»، «افسردگی جمعی از نوع فرانسوی» سخن می‌گفت و در مجموع از نوعی «خُل بازی» ویژه قوم گُل (فرانسویان). اما، برعکس، این نقطه عطفی بود برای یک قیام ریشه دار و سراسری حول هسته های اعتصاب، خیزشی ناگهانی و مشترک بود ناشی از فشاری که مردم در سال های مصیبت بار حاکمیت میتران تحمل کرده بودند و از اینکه می‌دیدند این بار دچار عوامفریبی های انتخاباتی شیراک شده اند و بالاخره از اینکه می‌دیدند روزی که بسیار انتظارش را کشیده بودند فرا نرسیده است.

از روزگار مونتینی (۱) تا بندا (۲) همواره اظهار شگفتی کرده اند که طبقات ستمدیده «چه صبر حیرت انگیزی» دارند. اعتصاب [نوامبر - دسامبر ۹۵] قبل از هر چیز - و به معنای مادی کلمه - یک فرمان ایست بود، اقدام به مقاومتی منطقی بود و یک «شجاعت منفی» یعنی تنها چیزی که می‌تواند حاصلی نو بیافریند. اعتصاب لحظه بیداری از کابوس لیبرالی ای بود که شبیح های بازارهای مالی، ثبات ارزش فرانک و معیارهای قرارداد ماستریخت در آن در گشت و گذارند.

زمان آستان حوادث بود. در وضع تغییراتی حاصل می‌شد. اما تا کجا؟

آیا تا همین حد که در روال کارها و گذران روزها خللی ایجاد کند؟ اما نفس امتناع - باز ایستادن از حرکت - در مفهوم اصولی خود، چیزی جز نقطه آغاز نیست و پس از آن است که مفهوم و میزان برد آن روشن می‌شود: آنگاه که آثار عمل را مورد بررسی قرار داده اسرار آن را کشف می‌کنیم، آنجا که در آن ها موضوعی برای اندیشیدن می‌یابیم و آنجا که سرسختانه مانع از آن می‌شویم که زخم التیام یابد.

الکون یک سال پس از آن اعتصابات، چه اثری از آن ها باقی ست؟

اثر بلاواسطه آن بی آبرویی نخست وزیر آلن ژوپه است که گفته بود پوتین هایش را از پا در نخواهد آورد، ولی می بینیم که پوتین هایش را کنده اند و او با جوراب و بند جوراب به حالتی مضحك در معرض تماشای مردم است. با وجود این، طرح های دولت و کارفرمایان کماکان اجرا می شود هرچند به نحوی کندتر: رفرم و تغییر در بیمه های اجتماعی، در بیمارستان ها، خصوصی کردن «فرانس تلکوم»، نابودی از پیش اعلام شده مؤسسات عمومی مانند راه آهن و نیز برق ادامه دارد؛ با وجود این، دری که يك لحظه به روی حوزه های ممکن دیگری گشوده شده بسته نشده است. هرچند زمان شروع و شکل جنبش غیر قابل پیش بینی بود، اما آن ها که حتی کمی صدای رشد گیاهان را می شنوند، برایشان امکان داشت که از راه پیمایی بیکاران در سال ۹۴ و از اشغال [ساختمان های بزرگ خالی] در کوچه در اگون پاریس (توسط بی خانمان ها در دسامبر ۹۴ تا ژانویه ۹۶) و از بسیج زنان، جنبشی را پیش بینی کنند که در تظاهرات وسیع ۲۵ نوامبر ۹۵ به نقطه اوج خود رسید.

قبل از هرچیز، خبر خوش این است که از آن پس، مبارزات ادامه یافته و متوقف نشده است. از آن میان، یکی البته مبارزات خارجیانی ست که از داشتن برگهء قانونی اقامت محروم اند و مبارزهء جمعی و بسیار آشکار آنان تصویری را که از يك فرد خارجی غیر قانونی ارائه می شود دگرگون کرد و معنای شهروندی را به نحوی مغایر با قوانین سرکوبگرانهء شارل پاسکوا [وزیر کشور سابق و دست راستی فرانسه] به همگان نشان داد و همچنین مبارزهء رانندگان کامیون ها. به نظر برخی، اعتصاب کارکنان راه آهن چندان خوش نیامده بود به این بهانه که آن را مبارزه ای صنفی ارزیابی کرده بودند که چندان دل انگیز و رؤیایی نیست. اما همین ها به این نکته کمتر توجه کرده اند که رانندگان کامیون ها نه «همراه با» کارفرمایان خویش در دفاع صنفی از استفاده از جاده ها [در برابر راه آهن]، بلکه «علیه» کارفرمایان و در دفاع از منافع اجتماعی حقوق بگیران و استعمار شدگان یعنی درست، مخالف صنفی گری دست به مبارزه زدند.

بودند کسانی که کارگران راه آهن را سرزنش می کردند که خودخواهانه از «امتیازات» خویش مثل بازنشستگی در سن ۵۵ سالگی دفاع می کنند، در حالی که اگر آن ها موفق نشده بودند که این حق به دست آورده شان را حفظ کنند، احتمالش بسیار

کم بود که رانندگان کامیون ها به نوبه خود بتوانند این حق را به دست آورند. شوک ماه دسامبر سپس در تغییرات سیمای سندیکاها آشکار شد که SUD (۳) خود را تثبیت کرد و FSU (از اتحادیه های کارکنان آموزش و پرورش) تقویت شد و در درون سندیکای CFDT (یکی از سه سندیکای عمومی و مهم فرانسه) جریانی علنی در مخالفت با رهبری خانم نیکول نوتا (رهبر CFDT) و حول یک نشریه به نام Tous ensemble (همه با هم) شکل گرفت (که گردانندگانش همان کارکنان حمل و نقل اند که در رأس اعتصاب رانندگان کامیون ها بودند)؛ و بالاخره جوش و خروش های تازه ای در CGT (کنفدراسیون عمومی کارگران) و ظهور هسته های مبارزی که در برابر بوروکراسی سندیکا سر فرود نمی آورند.

مسأله صرفاً بر سر سبز شدن سازمان های تازه نیست، بلکه سخن از پراتیک های نوین و دموکراتیک تری در میان است که تلاش می کند فراتر از چهارچوب خاص مؤسسات، جنبش سندیکایی را در درون مقاومتی همگانی علیه بدتر شدن شرایط زندگی، علیه بیکاری، علیه طرد اجتماعی بگنجاند، همانطور که در حمایت جمعی سندیکاها از خارجیان محروم از برگه اقامت دیده شد.

سرانجام برخی هم نگران بودند که مبدا مبارزات کارکنان بخش عمومی فاصله بین آن ها و کارکنان بخش خصوصی و نیز بین آن ها و طرد شدگان از کار، از مسکن و از شهرها را افزایش دهد. ولی عکس آن رخ داد. دسته دسته گروه های مختلف مبارز علیه راسیسم، علیه بیکاری، علیه ایدز، علیه خانه به دوشی و ... همراه با سندیکاها به تظاهرات پرداختند. با «فراخوان محرومین» (Appel des sans) و مجمع عمومی جنبش اجتماعی و مردمی، با طرح نخستین راه پیمایی اروپایی علیه بیکاری در ژوئن آینده [۱۹۹۷] در آمستردام، رشته پیوندی بین همه این ها تنیده شد. علاوه بر این اثرات آشکار، تغییرات فراوان دیگری نیز رخ داده است: بودند کلماتی که نمی شد بر زبان آورد مثلاً دیگر نمی شد از «کارگر» و «پرولتر» و «مصرف کننده عادی» سخن گفت، بلکه باید آن ها را «افراد»، «مشتریان»، «آن ها که به نظرخواهی پاسخ داده اند» و حتی «منابع انسانی» نامید. صحبت از مبارزه طبقاتی کهنه و از مد افتاده و زشت شده بود و تعبیر «شکاف اجتماعی» برای تریبون های انتخاباتی مناسب تر بود [این تعبیر را

شیراک در کارزار انتخاباتی سال ۹۷ به کار گرفت].

واژه «انقلاب» رگ و راست فحش تلقی می شد و مبادی آداب بودن حکم می کرد که به جای آن، «تحول اجتماعی» گفته شود. رنگ ها نیز دیگر همان نماد پیشین را افاده نمی کردند. چند روز پیش از اعتصابات، شرکت FNAC که در زمینه «ارتباطات» سرآمد همگان است، شعار زیر را بر زمینه ای سبز نوشته بود: «چرا سبز؟ زیرا دوران سرخ، دیگر به سر رسیده است!». خیزش ماه دسامبر ۹۵ ملاطی شد برای آش بی مزه پسامدرن، و چند واژه زمخت و حسابی را به حرف های خوش فکرا نه (و فقط فکرا نه) وارد کرد. آیا همگان بر این اند که طبقات در اجماع عمومی حل شده اند؟ و آن ها را باید مختومه و اُمّی و پشت سر گذاشته شده تلقی کرد؟ و دیگری زیر لب می گوید: «با وجود این، مبارزه می کنند». البته به نحوی مختلف و با تصویرهایی دیگر، با فرق ها و پیچیدگی های ظریف از [دک از] توده و شبکه. اما مگر نه این است که بجز در تصویرهای شمایل گونه افسانه های بزرگ پرولتری، واقعیت همواره چنین بوده است؟ علاوه بر این ها، جنبش دسامبر به طرزی عجیب و چشمگیر، سرنوشت پیشوند «بدون» را دگرگون کرد. چند سالی ست که جهان وطنی انسانی «بدون مرز»، به بهانه اضطرار و «حق مداخله»، جهانی شدن مکان را برای آنان که مسلط اند مشروعیت بخشیده است.

و اینک مطالبات سیاسی کسانی که با پیشوند «بدون» توصیف می شوند (بدون کار، بدون مسکن، بدون برگه اقامت قانونی، ... و یک لا قبایان و همیشه محرومان) آشکارا رخ می نماید که خواستار جایی (برای کار، مسکن و شهروندی) هستند، از بی چیزان کلیسای «سن برنار» تا «بی سر و پاها» شرکت تامسون که به پیشیزی نمی ارزد همه فریاد می زدند: ما هیچ نیستیم، همه چیز باشیم!

می گویند آقای بایرو (وزیر آموزش عالی) در جست و جوی معنایی ست که گم شده است. من اینجا آن را نشان می دهم.

مقاومت اجتماعی همگانی در دستور روز است: ۳۵۰ هزار نفر در برلین علیه طرح هلموت کهل تظاهرات کردند؛ ۱۰۰ هزار نفر در ناپل علیه بیکاری؛ کارمندان به خیابان های بارسلون و آتن ریخته اند و در بلژیک «راه پیمایی همراه با سکوت» ادامه دارد. اما

تحرك در صحنهء سیاسی کمتر از تحرك در صحنهء اجتماعی ست. تو گویی نیرویی بیدار می شود که از نمایندگی سیاسی محروم است. وضع پرمخاطره ای ست. در برابر ادا و اطوارهای «بوسی» بر فراز «پادانی»، این نئوفاشیست های «فینی» [خواستار جدایی شمال ایتالیا] هستند که ۱۵۰ هزار نفر را برای تظاهرات به خیابان های میلان می کشانند.

در فرانسه، نفس راحتی می کشند که جبههء ملی (حزب دست راستی افراطی ژان ماری لوپن) در دور دوم انتخابات در شهرهای گاردان و دورو، بیش از ۴۰ درصد رأی نیاورده است؛ اما مگر ۴۰ درصد کم است! انعطاف لیونل ژوسپین (رئیس حزب سوسیالیست) به چپ، به نفع کم شدن ساعات کار و همان موضع ضعیفی هم که علیه سلطهء پول واحد اروپا گرفت به برکت اخطارهای جنبش دسامبر بود. اما کیست باور کند که او می تواند بین بهبود اوضاع اجتماعی و رعایت مصوباتی که قرار است در موعد معین در اروپای واحد پیاده شود آشتی دهد؟ بین ایندو فاصله ای هنگفت وجود دارد و بی سبب نیست که برخی از رهبران حزب سوسیالیست از همین حالا از پیروزی احتمالی خود در انتخابات [۹۷] هراس دارند.

تا همین چندی پیش، تعبیری بود که می گفت انتظار به مثابهء حال برای آینده است. اما وقتی آینده تیره است، وقتی که پس از ده ها سال، برای نخستین بار می فهمیم که نسل های آینده چه بسا بدتر و نه بهتر از پیشینیان خواهند زیست، دیگر انتظار چه معنا می دهد؟ انتظار چیزی نخواهد بود جز گوش به زنگ يك بدیل بودن، جز امید بستن بر ممکن نامحتمل. بنا بر این، دور دور دُعات و پیشگویانی ست که می گویند: «اگر این وضع ادامه یابد به فاجعه می انجامد». زایل شدن اعتقادات بزرگ، لزوم استراتژیک يك پروژهء جمعی را منتفی نمی کند. برای این کار، هیچ نیازی به تصور بهشتی مصنوعی و خیالی یا نوعی پایان تاریخ که تضمین شده باشد نیست، بلکه به هنر زمینی چشم انداز نیاز داریم که لحظهء مناسب و توازن قوا را به طور متوسط و در میان مدت روشن کند و اراده ای که در جریان پیمودن راه، هدف ویژهء خویش را تعیین نماید. کوتاه سخن اینکه به حس سیاسی عمیق ضرب آهنگ ها و چگونگی ترکیب آن ها نیازمندیم.

(از لوموند ۱۳ دسامبر ۱۹۹۶)

یادداشت ها:

- ۱- مونتینی (Montaigne) نویسندهٔ فرانسه‌ای (۱۵۹۲-۱۵۳۲). کتاب او: Les Essais (مقالات) از شاهکارهای ادبیات فرانسه است و تأملی ست در بارهٔ زندگی خودش. برخورد وی در قبال تلاش انسان در جست و جوی عدالت و حقیقت، با رنگی از بدبینی و مدارا همراه است.
- ۲- بندا (Benda) نویسندهٔ فرانسه‌ای (۱۹۰۶-۱۸۶۷) ماهر در پلمیک (جدل) و نویسندهٔ کتاب «خیانت روحانیون».
- ۳- علامت اختصاری Solidaire, Unitaire, Démocratique (همبسته، متحد، دموکراتیک) نام یک اتحادیهٔ تازه تأسیس.
- ۴- بازی با کلمات: بین دو تعبیر vauriens (آدم‌های بی سر و پا) و vau - rien (بی ارزش) که اشاره است به تلاش برای فروش چند رسانه ای شرکت تامسون به یک شرکت کره ای به بهای یک فرانک سمبلیک، که در نتیجهٔ مبارزات کارگران و اقتضای که علنی شد متوقف ماند.

تداوم منطقی ایده ها

دانیل بن سعید

Daniel Bensaïd

در این روزهای اخیر، راجع به جنبشی که بر ضد قانون دبره [وزیر کشور] به پا خاسته در روزنامه ها حرف های نپخته و چرند زیاد دیده ایم. چه تکبر و تحقیری ست علیه مردم، بدین بهانه که به نام آن ها يك جمع «برگزیده» را غیر مسؤول بخوانند و زیر سؤال برند. بعضی جنبش دادخواهی [اشاره به امضای دستجمعی هنرمندان و روشنفکران فرانسه علیه قانون اخیر ضد خارجیان] را «امری انحرافی» نامیدند. برخی دیگر «نوعی حس مدنی يك کاست» یا «بسیج سرخوشانه کاست افراد سرشناس» را تقبیح کردند، و دیگرانی بیزاری «مطرب ها و معرکه گیرها» و حرفه ای های دنیای خیالی و هپروت» را به ریشخند گرفتند. و باز کسان دیگری از این افراط کاری های روشنفکران احساساتی «که دست و دل باز اند اما کور» و «جز به احساسات آنی خود گوش نمی دهند» و «در رؤیاهای خود زندگی می کنند» خویش را متأسف و غمزده نشان دادند. فرانتس اولیویه ژیزبر [سردبیر فیگارو، یکی از دو روزنامه مهم دست راستی پاریس] «اغتشاشی که اهالی ارژانتوی [از حومه های کارگری و فقیر نشین پاریس] را مأیوس می کند» و «آب به آسیاب جبهه ملی لوپن می ریزد» تقبیح می کند (فیگارو ۲۲ فوریه ۹۷). آن فینکل کراو نوعی بیزاری اشرافی «کسانی را که از جهانی شدن سرمایه بیش از دیگران بهره ور اند» نشانه گرفته و می گوید: «ماری آنتوانت به دفاع از مهاجران برخاسته است» [اشاره به شهبانوی معروف فرانسه که در برابر شورش گرسنگان، حیرت زده می پرسید: چرا به جای نان، کلوچه نمی خورند؟!]. (فیگارو مگازین ۲۲ فوریه ۹۷).

بدین ترتیب، نپذیرفتن يك قانون ضد خارجی و تبعیض گرا خود به صورت يك اقدام تجملی خطرناک درآمده است و هدیه - لابد شاهانه ای - ست به جبهه ملی لوپن. اینهمه ضد و نقیض گویی مغرضانه را باید روشن کرد.

برخی از بی نزاکتی و مقاومت بی خطر سخن گفته اند. ژان کان و سرژ کلارسفلد

«تظاهرات زیر سرپوش شواه (کشتار یهودیان) همراه با حمل بقچه و چمدان را سوء استفاده گرانه و غیر قابل قبول دیده اند. مگر «شواه» و بقچه و چمدان که نماد همه‌ی بی‌خانمان‌ها، مطرودان و مهاجران است در انحصار آن‌هاست؟ برای آن‌ها که فراموشکار اند تئاتر پیشگویانه‌ی نویسنده‌ی الجزایری کاتب یاسین (که وی نیز لابد یک «معرکه‌گیر» آتشین مزاج بوده) را یادآوری می‌کنیم که می‌گفت: «محمد، چمدانت را ببند!».

مسلم است که الآن ۱۹۴۱ نیست. معه‌ذا با لایحه‌ی قانونی ای رو به رو هستیم که یک وزیر کشور ارائه کرده، دولت آن را پذیرفته و در دور اول با بی‌تفاوتی تقریباً همگانی، به تصویب پارلمان رسیده است. ماده‌ی اول آن زیر فشار تظاهرات مخالفان این لایحه‌ی قانونی تعدیل گشته، اما کلمه به کلمه مشابه تصویب‌نامه‌ی هیأت وزیران در ۱۰ دسامبر ۱۹۴۱ [زمان اشغال فرانسه توسط نازی‌ها] است.

این مقایسه ارزش اخطار دارد. خواهید گفت الآن که دوره‌ی ویشی [دوره‌ی حکومت ژنرال پتن و اشغال فرانسه] نیست. اما اگر در ۱۹۳۸ [که دولتی دست راستی و در توافق با نازیسم در فرانسه بر سر کار بود] باشیم چطور؟ آنوقت چه پاسخی داشتید به آن‌ها که علیه تصویب‌نامه‌ی ۲ مه ۱۹۳۸ تظاهرات می‌کردند، تصویب‌نامه‌ی ای که به بهانه‌ی قلع و قمع مهاجرت غیر «قانونی»، پلیس ویژه‌ی ای بر ضد خارجی‌ها درست کرده بود و سکنا دادن خارجی‌ها را تحت کنترل شدید پلیس قرار می‌داد، از ازدواج‌های مختلط ممانعت می‌کرد، قوانین لغو تابعیت را گسترش می‌داد و اردوگاه‌هایی برای توقیف خارجی‌ان نامطلوب برپا می‌کرد؟ انحراف از جمهوریت، بسیار پیش از رژیم پتن آغاز شده بود.

چطور می‌توان جرأت این ادعا را داشت که این بسیج‌ها حول مسأله‌ی مهاجرت، شگردی «انحرافی» در قبال فلاکت روزمره‌ی ای ست که اقشار توده‌ی ای بدان گرفتار اند؟ این دو مسأله به نحوی تفکیک ناپذیر با یکدیگر درآمیخته‌اند، دست کم بدین دلیل که مهاجرینی که امروز در معرض تهدید اند نه امثال مویوتو [دیکتاتور زائیر] هستند و نه امثال دووالیه [دیکتاتور سابق تاهیتی که او نیز مورد حمایت و مقیم فرانسه است]، بلکه کارگرانی هستند که شاغل اند یا بیکار. در باره‌ی مسؤولیت سنگین دولت‌های چپ (در

دوره میتران) که این دو مسأله را از هم تفکیک کرده اند هرچه بگوییم کم گفته ایم. در ابتدای امر، آن ها تعهدات خود را در باره حق رأی مهاجرین، هنگامی که در ۱۹۸۱ به قدرت رسیدند زیر پا گذاردند. سپس پی یر موروا که در آن زمان نخست وزیر بود [۸۳-۱۹۸۱) سخن وحشتناک خود را بر زبان آورد که اعتصابات سیتروئن را «اعتصابات اسلامگرا» نامید. مهاجران، دیگر به لحاظ موقعیت اجتماعی شان یعنی به عنوان کارگر تعریف نمی شوند، بلکه بر اساس مذهب و قومیت شان، خارجی توصیف می گردند. بعد نوبت به لوران فابیوس [نخست وزیر سوسیالیست از ۸۳ تا ۸۶] رسید که رسماً تأیید کرد که جبهه ملی لوپن «سؤال درستی» طرح کرده است. چنین است که عقب نشینی های کوچک به تسلیم شدن های خطیر می انجامد.

قانون شارل پاسکوا و قانون ژان لویی دبره [هر دو وزیر کشور از حزب دست راستی گلیست] نه قانون جذب مهاجرین، بلکه قانون طرد اجتماعی هستند. این قوانین زیر سرپوش مبارزه با مهاجرت غیر قانونی، به جای مبارزه با برده فروشان و کارفرمایانی که در سرپیچی از قوانین کشوری، حرفه ای اند، موجودیت فرد خارجی را، به عنوان خارجی، شکننده و فاقد امنیت می کنند. این قوانین خود باعث به وجود آمدن افراد غیر قانونی می شوند. اعضای خانواده ها را از هم جدا می کنند. مسائل حقوقی پدید می آورند. این قوانین این ایده را اعتبار می بخشند که مهاجرت همان سؤال درست است و علت بسیاری از دردها، حال آنکه ریشه ترس که سراسر جامعه را در می نوردد در بحران بیکاری ست، در بحران مربوط به شهرنشینی ست، در بحران مدارس است و در يك كلام در این است که دیگر معلوم نیست آواره های ناشی از جهانی شدن [سرمایه] را کجا، چگونه و به چه چیز باید جذب کرد؟ سرانجام، این قوانین با تضعیف شکننده کردن وضعیت مهاجران، خود کارگران فرانسوی را دچار تفرقه کرده تضعیف می کند.

اینکه برخی از نویسندگان مقالات سیاسی ناگهان نگران مبارزه طبقاتی شده اند شگفت آور است. آن ها از مبارزه طبقاتی درک ساده انگارانه تازه کاران را دارند. آن ها بدون شك، به نام مبارزه طبقاتی در نقطه مقابل ژان ژورس [از رهبران بزرگ سوسیال دموکراسی فرانسه که در ۱۹۱۴ ترور شد] قرار می گیرند و ماجرای دریفوس

[۱۸۹۱] را دعوی ساده ای در درون ستاد ارتش می بینند [در صورتی که ژورس آن را ناشی از یهودستیزی و نژادپرستی می دانست]. یا جنبش های همبستگی با مبارزات رهایی بخش الجزایر و ویتنام را نوعی شگرد و تجمل می فهمند. آن ها مسلماً می توانند وجود باریکادهای ۱۰ مه ۱۹۶۸ را که در کارتیه لاتن [محلۀ دانشگاهی پاریس] برای دفاع (چه جنگلک بازی و شیطنتی ...) از آزادی و مصونیت دانشگاه ها برپا شده بود تقبیح کنند و آن را ناشی از بوالهوسی جوانان خانواده های مرفه توصیف نمایند. اما درسی که این قرن به ما می آموزد این است که مبارزه طبقاتی را نمی توان به یک اقدام مطالباتی ساده تقلیل داد. این مبارزه حامل ارزش ها و جهان بینی خاصی ست و هیچ امر غیرعادلانه ای نیست که مشمول آن نباشد.

گاه همان ها که در سامبر ۱۹۹۵ کارگران اعتصابی راه آهن را به داشتن افکار عقب مانده و تنگ نظری های صنفی سرزنش می کردند، امروز برعکس، امضا کنندگان عریضهء دادخواهی اخیر را به دست و دل بازی ناشیانه به سود مهاجران ملامت می نمایند و در بهترین حالت، موضع آنان را از سر حسن نیت ولی از نظر سیاسی «انحرافی» می دانند. بدین ترتیب، این منتقدین نشان می دهند که هم نسبت به سیاست و هم به اخلاق درک عجیبی دارند، یعنی اخلاقی که لزوماً غیرسیاسی ست و سیاستی که ذاتاً غیراخلاقی ست. برعکس، اعتصایون ۱۹۹۵ و تظاهرکنندگان امروز از ایده ای دفاع می کنند که با شهروندی همبستگی دارد و سیاست را اخلاقی و اخلاق را سیاسی می کند.

این آقایان از این نگران اند که ممکن است بین برگزیدگان روشنفکر از یک طرف، و مردم که از بیکاری و طرد اجتماعی رنج می برند از طرف دیگر، گسستی پدید آید. اما چرا خیزش دموکراتیک اینان را که به فضای عمومی دسترسی دارند در نقطهء مقابل پریشانی اکثریت مردم می گذارند، حال آنکه می توانند راهی یکی کردن آن ها جست و جو کنند؟ درست است که شماری از حقوق بگیران، بیکاران، مطرودان که از راست و چپ دائم به گوششان خوانده اند که سرچشمه (یا یکی از سرچشمه های) بدبختی های آنان مسألهء مهاجرین است، ممکن است نتوانند بفهمند چه می گذرد. آن ها غالباً مهمان خارجی ندارند، خود به ندرت مسافرت می کنند و در خانه شان اطاق

ویژه مهمان ندارند و با فرزندان پسر و دخترشان (که چون کاری پیدا نمی کنند بیش از پیش، نزد آن ها می مانند) با تنگی جا می سازند. اما هر تجربه ای باز همین را نشان می دهد که در جریان عمل است که همبستگی استحکام می یابد، که در جریان مبارزه است که آگاهی رشد می کند و نه در نشخوار انفرادی سرنوشت خویش.

بسیج بر ضد قانون دبره از ماده ای آغاز شد که از همه بیشتر افتضاح آمیز است، یعنی مادهء مربوط به سکنا دادن خارجیان. ولی در جریان بسیج، خود قانون مورد حلاجی قرار گرفت، و با بررسی پیشینه آن، به قانون پاسکوا رسید، و سپس اهدافی که در آن زمان نادیده گرفته شده بود کشف گردید. تصویر فرد مهاجر از زمانی در اذهان شروع به تغییر کرد که مبارزهء محرومین از برگهء اقامت و راه پیمایی های همبستگی روزهای اخیر باعث برانگیختن عواطف همدردی در جامعه شد. زیرا جذب (انتگراسیون) حقیقی در جامعه، جذبی ست که در مبارزهء مشترک و همبستگی طبقاتی آبدیده شود. مقاومت علیه اشغالگران نازی و ماجرای آفیش سرخ [که نام و عکس مبارزان کمونیست غیرفرانسوی تحت پیگرد و محکوم به اعدام را اعلام می کرد] بود که ننگ قانون ضد خارجی ۱۹۳۸ و دولت ویشی را زدود.

این آقایان، دست آخر از این هراس دارند که این ها همه به سود جبههء ملی لوپن تمام شود. گویا دوره دوره اتحاد مقدس است، اما با کی؟ و برای چه کاری؟ اتحادی که بی محتوا و بدون حفظ اصول باشد مثل خط دفاعی «ماژینو» ست که [در برابر دشمن] کاری از پیش نمی برد. چیزی که به سود لوپن است بیکاری ست، ۱۵ سال سیاست مبتنی بر ثبات نرخ فرانک است، مسابقه بر سر معیارهای همگرایی تصویب شدهء قرارداد ماستریخت، و اختلاس ها و فسادهای مالی و اداری ست و تأثیرات آدم هایی مثل برنار تاپی [سرمایه دار و وکیل و وزیر سابق] و ژان تیبری [شهردار پاریس از ۱۹۹۵ به بعد و همکار نزدیک ژاک شیراک]. امروز مد شده که با صدای بلند فریاد بزنند که باید در میدان عمل وجب به وجب با جبههء ملی لوپن کلنچار رفت و در هر گوشه به گوشهء ساختهء ساختمان، از خانه به خانه، درست مثل استالینگراد جنگید. خلاصه اینکه باید مبارزه کرد. چه کشف حیرت انگیزی!

اما باید دانست که برای چه مبارزه می کنیم و خط مقاومت از کجا می گذرد. مسیر

این خط را به صورت نقطه چین شده می بینیم: از اعتصابات بزرگ پاییز ۱۹۹۵ علیه قانون آلن ژوپه [نخست وزیر وقت] گرفته تا دفاع از محرومین از برگهء اقامت، تا اجتماعی که برای دفاع از حقوق زنان برپا می شود و بالاخره راهپیمایی در دفاع از حقوق مدنی در ۲۲ فوریه ۹۷ علیه قانون دبره. این مقاومت های موضعی و مولکولی را رشته ای پنهانی به هم می پیوندد. زیرا در این جنبش های اجتماعی شکاف نه بین خودی ها و خارجی ها، بلکه بین ندارها (دنیای محرومان) و داراها (بهره مندان از ثروت، قدرت و تصویر) است. هنگامی که جنب و جوشی در مردم پدید می آید، جبههء ملی لوپن، علیرغم عوام فریبی های پوپولیستی اش، در سر جای حقیقی اش قرار می گیرد، یعنی در دفاع از نظم موجود. تنها از این طریق، و نه به هیچ طریق دیگر است که پیوندها دوباره برقرار می شود و جمهوریت معنای خویش را دوباره پی می افکند.

ملامتگران ما از اینکه می بینند «دست و دل بازی کور» بعضی ها با کینهء نفرین شدگان زمین پیوند خورده هراس دارند. اگر آن ها کوشیده بودند تا در کنار بیکارانی قرار گیرند که در سال ۱۹۹۴ راه پیمایی می کردند، در کنار بی خانمان هایی که آپارتمان های متروک را اشغال کردند، در کنار آن ها که از بیمه های اجتماعی دفاع می کردند و در کنار آنان که امروز از مهاجران دفاع می کنند، البته هراسشان اعتبار بیشتری داشت. مبارزه علیه لوپنیسم با تعهدهای گهگاهی و خشم و قهری که دنباله ندارد سازگار نیست. آنچه این مبارزه اقتضا می کند تداوم ایده ها و به ویژه تداوم اعمال است. (از لوموند ۲۶ فوریه ۱۹۹۷)

ترجمهء حق شناس - ساعی

[هر دو مقاله پیش از این در آرش شماره ۶۰، مارس ۱۹۹۷ چاپ شده و اکنون با اصلاحاتی در اینجا می آوریم. مؤلف در بارهء همین موضوع در کنگره دوم، بحثی سیاسی و فلسفی داشت تحت عنوان زمانهء مقاومت، زمانهء آرمانشهر که امیدواریم آن را نیز در آینده ترجمه و منتشر کنیم.]

مبارزات سال های ۱۹۹۰ در فرانسه

کریستف آگیتون

Christophe Aguiton*

در مقایسه با ادوار اقتصادی، درک «ادوار» جنبش اجتماعی مشکلاتر به نظر می رسد. در مورد جنبش های اجتماعی، معیارهای ساده ای مثل افزایش تولید ناخالص داخلی (PIB)، افزایش صادرات یا افزایش تولیدات صنعتی وجود ندارد تا بتوان به کمک آن ها دوره ها و تحولات را تعریف کرد. البته آمار و ارقامی وجود دارند از قبیل تعداد روزهای اعتصاب که از خلال آن ها می توان به درکی از میزان مبارزه جویی اعتصاب کنندگان دست یافت و یا درصد عضویت در سندیکاها که گویای درجهء سازماندهی حقوق بگیران است. با این حال، اکتفا کردن به این ارقام ممکن است به بینشی بسیار ناقص از تحولات منجر شود: مثلاً فرانسه در تمام دنیا به عنوان کشوری که در آن «جنبش اجتماعی» بسیار فعال است شناخته می شود، اما در عین حال، ما کشور صنعتی ای هستیم که ضعیف ترین میانگین عضویت سندیکایی را داریم و شمار روزهای اعتصاب، از سال ۱۹۴۷ تا کنون، هرگز به اندازه دو سال اخیر (۱۹۹۷ و ۱۹۹۸) پایین نبوده است!

فقدان ابزارهای روشن اطلاعاتی نشان می دهد که اگر بخواهیم به تعریف دقیق ادوار جنبش اجتماعی بپردازیم با چه محدودیت هایی رو به روییم. با این حال، تجزیه و تحلیل این وضعیت کاملاً هم بیهوده نمی باشد. چنین تلاش هایی بی آنکه مسأله ای را حل کنند، با بازگذاشتن کامل تمام بحث ها ممکن است حامل عناصری باشند که در مبارزات امروز می توانند مفید واقع شوند.

دورهء احیاء

به جو و شرایط امروز توجه کنیم. می توان از همین امور جزئی و روزمره شروع کرد. مثلاً با توجه به فیلم های فرانسوی (یا انگلیسی) سال های اخیر که موضوع

اصلی آن ها مشکلات اجتماعی ست و یا برنامه های طنزآمیز (تلویزیونی) که دیدگاه های آن ها طی يك دوره ده ساله وارونه شده است. برای مثال، ارائه تصویري مضحك و بی رحمانه از سندیکاها (کاریکاتور «اعتصاب» هانری کرازوکی [دبیر کل کنفدراسیون عمومی کارگری - CGT] یا از مسؤولین احزاب چپ (آندره لاژوانی، هنگام کاندیداتوری وی در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه) به نقد مداوم لیبرالیسم «آقای سیلوستر» [خبرنگار اقتصادی لیبرال ماب] در برنامه گینیول ها (Guignols) (خیمه شب بازی در کانال ۴ تلویزیون فرانسه) تبدیل شده است. همین وضع را در مطبوعات موفق فرانسه نیز می توان یافت: از نشریه *انروک* (Inrockuptibles) گرفته تا ماهنامه *لوموند دیپلوماتیک*!

آغاز سال های ۱۹۹۰

همواره تعیین تاریخ برای لحظه ای که در آن تغییر جهت رخ می دهد مشکل است. تمایل به این است که سال ۱۹۹۰ را به عنوان چنین لحظه ای بشناسند، اما حوادث این سال به دلیل آنچه پیش از آن رخ داده بود امکان پذیر گشت؛ لذا بهتر است سال ۱۹۹۳ به عنوان لحظه نمادین تغییر وضعیت در نظر بگیریم.

سه دلیل برای این انتخاب می توان ذکر کرد. اول ظهور درگیری های اجتماعی که اشکال عملی رادیکالی به خود گرفت. برای نخستین بار در تاریخ درگیری های اجتماعی، در اعتصاب ایرفرانس شاهد اشغال باندهای فرودگاه توسط اعتصابیون بودیم؛ تصویر کارگرانی که هواپیماها را متوقف کرده بودند در سرتاسر دنیا پخش شد.

همچنین در سال ۱۹۹۳ شاهد تحولی در افکار عمومی هستیم و آن اینکه درگیری های اجتماعی، هراندازه هم که در اشکال عملی خود رادیکال باشند مورد حمایت توده ای قرار می گیرند. حمایت از اعتصاب کنندگان ایرفرانس (Air France) نمونه بارز آن است؛ چنانکه ماهیگیران نیز که در این سال به يك جنبش بزرگ دست زدند مورد حمایت قرار گرفتند. این تغییری مهم است، زیرا پیش از این، تنها درگیری هایی مورد حمایت توده ای قرار می گرفت که مشاغل آن ها مورد احترام عامه مردم بود مثل پرستاران، آموزگاران و امثال آنها. اما مشاغلی که «ممتاز» تلقی می شد مثل کار

رانندگان مترو و غیره از حمایت افکار عمومی برخوردار نمی گشت. در سال ۱۹۹۳ تحولی ممتد در افکار عمومی شروع می شود. این تحول در سال ۱۹۹۵ کاملاً مشهود است زیرا در این سال، اعتصاب از آغاز تا پایان مورد حمایت عموم قرار می گیرد. این تحول در همین جا متوقف نمی شود: اوج آن سال ۱۹۹۷ است که اعتصاب رانندگان کامیون مورد حمایت ۷۰ درصد فرانسویان قرار می گیرد. برای توضیح این پدیده حتی مفاهیم جدیدی اختراع می شود، مثل «اعتصاب به وکالت از دیگران»، یا «اعتصاب به نمایندگی از دیگران». توضیح آن این است که کسانی که نمی توانستند اعتصاب کنند مثل حقوق بگیران بخش خصوصی و مخصوصاً حقوق بگیران پیمانی (با قرارداد غیر دائمی)، بدین وسیله از کسانی که امکان اعتصاب داشتند حمایت کرده و از طریق آن ها شورشی را که خود نمی توانستند با اعتصاب بیان کنند، ابراز می داشتند.

آخرین عاملی که با توجه به آن می توان سال ۱۹۹۳ را به عنوان زمانی نمادین انتخاب کرد، تجدید حیات سندیکایی و به ویژه احیاء انجمن ها ست. در عرض ۱۰ سال صحنه جامعه عوض شد و دست اندکاران تظاهرات و جنبش های اجتماعی، دیگر همان قدیمی ها نیستند. در ابتدای سال ۱۹۹۰ تمام این تشکل ها: ACI، FSU، Sud، DAL، Droits devant، Ras le front (۱) به وجود آمدند و در اینجا نیز این ترکیب نوین نشانهء برآمد یک جنبش اجتماعی با اشکال متعدد می باشد. به خصوص این جنب و جوش را در سطح فعالیت های انجمنی می توان دید. طی سال های ۱۹۸۰ تنها یک ساختار جدید یعنی SOS Racisme (مبارزه با نژاد پرستی) توانست خود را جا بیندازد، در حالی که به نظر می رسد طی سال های ۱۹۹۰ قضیه به تمام بخش های جامعه مربوط می شود. در این دوره Act up (انجمن مبارزه با ایدز) رشد چشمگیری داشت و جمعیت مبارزه برای حقوق زنان، جمعیت مبارزه در حمایت از افرادی که برگهء اقامت قانونی ندارند، نیز انجمن های بیکاران و غیره ایجاد شد.

مقاومت اجتماعی

به طور کلی، درك علل واقعی این تغییر وضعیت مشکل است. فرو ریختن دیوار

برلین و سقوط رژیم های اردوگاه شرق باعث شد که به این بازی مقایسه و نسبی تلقی کردن عیب های سیستم در قبال سیستم دیگر، خاتمه داده شود: اکنون تنها يك جهان وجود دارد. پس، بدور از مقایسه های انحرافی، درباره اش حرف بزنیم.

اما کلید فهم مسأله بیشتر در مقاومت های اجتماعی قرار دارد. در اوایل سال های ۱۹۹۰ سه تحول اساسی مشاهده می شود: اول، استقرار بیکاری انبوه که تمام لایه های جامعه و قبل از همه جوانان را در بر می گیرد. این واقعه در مقایسه با سال های ۱۹۸۰ تغییر مهمی ست، زیرا در آن سال ها بیکاری را به عنوان مسأله ای ناشی از عدم تخصص در نظر می گرفتند. هرچند تعداد کل مشاغل پایین نیامد ولی يك میلیون شغل صنعتی به ویژه بین کارگران متخصص و کارگران ساده از دست رفت؛ در عوض تعداد کادرها، تکنیسین ها و کارمندان به همان میزان افزایش یافت. از همینجا بود که در سال های ۱۹۸۰ این نظر بسیار شایع گشت که با بهبود دوره های کارآموزی، چه مقدماتی (در همین دوره بود که موفقیت به میزان ۸۰ درصد در سطح دیپلم متوسطه هدف شمرده می شد) و چه تکمیلی (وفور دوره های کارآموزی قرار بود که بیکاری افرادی را که تخصص کافی ندارند حل کند)، مسأله بیکاری حل می گردد. در اوایل سال های ۱۹۹۰ ظهور بیکاری انبوه دو اثر از خود برجای نهاد: اولاً بی ثمری راه حل های پیشنهاد شده را نشان داد و به ویژه باعث شد که بیکاری از محدوده خود که مختص «کارگران فقیر» بود خارج شده و مسأله تمام جامعه گردد. بیکاری دیگر مربوط به همه بود، از جمله کسانی که به افکار عمومی شکل می بخشند مانند روزنامه نگاران و سیاستمداران.

از این پس، بی ثباتی کار بر همه جا سایه می افکند: کار موقت، دوره های کارآموزی، کار از طریق آژانس های کاریابی خصوصی و کار نیمه وقت به تدریج جایگزین قراردادهای سنتی کار (یعنی کار با مدت نامحدود یا کار اداری) می گردد و این شیوه، تنها از کارفرمایان برده دار کارگاه های کوچک و متوسط (PME) که مقررات اجتماعی را رعایت نمی کنند سر نمی زند، بلکه دولت خود در این مورد نمونه است: اداره پست اولین کارفرمای کار بی ثبات است (۶۰ تا ۸۰ هزار نفر) و بعد از آن اداره آموزش و پرورش که هرچند سه چهارم حقوق بگیران شاغل هنوز دارای پایه

استخدامی هستند، ولی ۸۰ درصد مشاغل جدید بی ثبات است.

نتایج این وضع چندین سال طول کشید تا بر ملا شود: امروز تعداد حقوق بگیرانی که حقوقی کمتر از SMIC (حد اقل دستمزد در فرانسه) دریافت می کنند برابر با تعداد آمار رسمی بیکاران است (یعنی سه میلیون نفر، و ۸۰ درصد «حقوق بگیران فقیر» دستمزدی پایین تر از خط فقر دریافت می کنند) (نصف مزد میانگین یعنی ۳۸۰۰ فرانک در ماه برای یک حقوق بگیر مجرد).

در اینجا ما با تغییری تمام و کمال در عرصه تمدن رو به روییم. بعد از جنگ دوم جهانی و تا همین چند سال اخیر، کاملاً طبیعی به نظر می رسید که شرایط مادی زندگی هر فردی بهتر از پدر و مادرش باشد و شرایط مادی فرزندان بهتر از خودش. این تصور کلی در هم شکسته شد و آنچه دورانش را سپری شده تلقی می کردیم یعنی فقر شدید قرن نوزدهم، فقری که در رمان های فرانسوی و انگلیسی دوران جوانی مان خوانده بودیم، همچون آینده ای ممکن برای هرکسی از ما و فرزندانمان، آینده ای که منشأ اضطرابی عمیق برای میلیون ها انسان است، دوباره در راه است.

آخرین تغییری که تازه در آغاز آن قرار داریم وخامت سریع شرایط کار در مؤسسات است، از جمله برای کسانی که از شغل ثابتی برخوردارند. این چرخش که از اوایل دهه اخیر توسط پزشکان وابسته به وزارت کار مورد توجه قرار گرفته است وخامت «رنج ناشی از کار» می باشد که بیشتر روانی است تا جسمانی و مستقیماً با بیکاری انبوه و تشدید بی ثباتی کار پیوند دارد. برای آن هایی هم که هنوز بیکار نشده اند، اوضاع در همه عرصه ها از بارآوری کار گرفته تا ساعات کار، به بهانه انعطاف پذیری (flexibilité) هرچه دشوارتر می شود و اینک در تدارک تهاجم جدیدی پیرامون مذاکرات در باره ۳۵ ساعت کار در هفته هستند.

این تغییرات سریع و همزمان، منجر به جهش سرمایه داری می گردد و نیز زیر فشار رقابت بین المللی ... و سرمایه گذاری صندوق های بازنشستگی برآمد معیارهای سودآوری بسیار سخت تر را به دنبال دارد. نوعی مدل انگلوساکسونی می رود که مسلط شود و همین الگو است که جوامع ما آن را نمی پذیرند. توگویی لیبرال ها سرمست از پیروزی شان بر اتحاد شوروی و رژیم های کشورهای اردوگاه شرق، گمان کرده بودند که

همه چیز ممکن است. آن ها بدون در نظر گرفتن مقاومت های اجتماعی ای که واکنش اعمال خود آنان است، تهاجمشان را تسریع کرده بودند.

دوران های بزرگ اوجگیری جنبش کارگری از پایان قرن نوزدهم تا سال های ۱۹۲۰ و یا از پایان جنگ جهانی دوم تا سال های ۱۹۷۰ با دوره های گسترش اقتصادی همراه بوده است. در این سال ها با افزایش تعداد نفرات و تمرکز شدید پرولتاریا جنبش کارگری تقویت می شد. تحولات مشابهی نیز اخیراً در کشورهای نوخاسته (pays émergents) در سال های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در برزیل و در سال های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در کرهء جنوبی به وقوع پیوسته است.

روشن است که در فرانسه و در کشورهای توسعه یافته مسأله چیز دیگری ست. مؤسسات به مؤسسات کوچکتر تقسیم می شوند و تعداد مشاغل کاهش نمی یابد. اما حقوق بگیران به علت تعدد مراتب شغلی، تشدید بی ثباتی کار و واگذاری فعالیت های متعددی که قبلاً در خود مؤسسه ها انجام می شد به کارگاه ها و مؤسسات دیگر، دچار پراکندگی می شوند. اولین قربانی این وضعیت سندیکالیسم است. هرچند فرانسه از نظر درصد عضویت در سندیکاها در پایین ترین رده ها قرار دارد، اما این گرایش در تمام کشورها به همین منوال است (به استثنای کشورهای اسکاندیناوی). شمار اعضای سندیکاها رو به کاهش است و بدین جهت سندیکاها به دژهای سنتی شان یعنی مؤسسات عظیم ذوب آهن در بسیاری از کشورها (ایالات متحدهء آمریکا و آلمان) و یا بخش خدمات عمومی در فرانسه عقب نشینی می کنند.

به این ضعف ساختاری که مبارزات سال های اخیر هم آن را جبران نکرده است عامل دیگری با آثار پیچیده تر افزوده می شود که عبارت است از بحران چشم اندازهای تاریخی و رفرائس های بزرگی که به فعالیت های مبارزاتی معنی می دادند. این بحران نتایج بسیار مهمی دارد که بعداً به آن ها خواهیم رسید، اما نمی توان یقین داشت که این بحران صرفاً نقش ترمز در توسعهء مبارزات بازی کرده باشد. تضعیف چشم اندازهای کلی باعث تشدید پراکندگی مضامین بسیج است، اما استقلاللی که بدین شکل در هر پیکاری به دست می آید در عین حال، وسیله ای برای گسترش حامیانش می

باشد. به کار بردن عباراتی از قبیل «جنبش اجتماعی» و از آن هم بالاتر «جنبش کارگری» بیانگر این اوضاع جدید است.

مراحل مختلف درفرانسه

دورهء تجدید حیات جنبش اجتماعی به فرانسه محدود نمی شود ولی باید در چارچوب این بحث به همین مورد بسنده کرد. از طرف دیگر باید تشابهات و تفاوت های جنبش های اجتماعی کشورهای را که با یکدیگر قابل مقایسه اند (به ویژه کشورهای اروپایی) به تفصیل شرح داد. در فرانسه این جنبش به صورت تك خطی توسعه نیافته است. اگر کمی وارد جزئیات شویم، در آن مراحل می توان یافت که به حد کافی مشخص اند.

دسامبر ۱۹۹۵، تشکل مجدد بر اساس اعتصابات

دورانی که از سال ۱۹۹۳ شروع و تا پایان سال ۱۹۹۵ ادامه داشت تحت تأثیر سه پدیدهء موازی قرار گرفت که نتایج شان یکجا جمع می شد. اول، برآمد اعتصابات در ماه های نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ که یقیناً جهشی کیفی ست و در عین حال، گسستی که نشان داد وضعیت تغییر کرده است. باید توجه داشت که آنچه این انفجار را به نوعی آماده کرد اعتصابات بسیار عظیم بخش دولتی بود. به عنوان مثال در «ایر فرانس» و «فرانس تلکوم» اعتصابات متعددی علیه خصوصی کردن به وقوع پیوست که فرآیند خصوصی کردن در ادارهء پست و به طور کلی در بخش دولتی را به تأخیر انداخت.

طی این سه سال، جنبش اجتماعی در زمینه های دیگر نیز توسعه یافت. در سه ماههء اول سال ۱۹۹۴، جنبش CIP [رفرمی مربوط به کارآموزی جوانان] که متشکل از جوانان بود و سندیکاها از آن حمایت می کردند، چنان قدرتی داشت که دولت را مجبور به عقب نشینی کرد. چند ماه بعد اولین راه پیمایی علیه بیکاری به ابتکار جنبش AC (مبارزه با بیکاری) انجام گرفت. پایان سال ۱۹۹۴ و اوایل سال ۱۹۹۵ عملیات [بی خانمان ها و انجمن های حمایت از آنان برای] اشغال ساختمانهای خالی آغاز شد که نخستین مورد آن در کوچهء دراگون (rue du Dragon) در پاریس بود. مبارزه در زمینهء تأمین مسکن و مخالفت با طرد اجتماعی (exclusion) آنچنان بر وضعیت اثر

گذارد که ژاک شیراک مضامینی را که در این مبارزه مطرح شده بود در تبلیغات انتخاباتی اش مورد استفاده قرار داد و از «شکاف اجتماعی» (fracture sociale) سخن گفت. هنگام اعتصابات عظیم زمستان ۱۹۹۵ شاهد تظاهرات انبوه زنان هستیم برای حق سقط جنین، و نیز راهپیمایی بیکاران و مطرودین جامعه در صفوف تظاهرات اعتصاب کنندگان.

این سال ها دوران تغییر در ترکیب تشکلات اجتماعی و سندیکاها ست. در عرصه سندیکایی با تشکیل و موفقیت های FSU رو به روییم و نیز با برآمد SUD (Solidaire, Unifié, Démocratique) در پست و تلگراف و تلفن. و همین طور دورانی مساعد برای فعالیت انجمن ها ست: AC! (Agir Contre le chômage), Droits Devant!!، کمیته بی خانمان ها (Comité des sans-logis) و غیره به وجود می آیند. ویژگی این شکل گیری های نوین، هماهنگی آن ها ست. هرچند هر تشکلی در زمینه خاص خود پیشرفت می کند، اما بحث ها متداخل اند و به خوبی یکدیگر را تکمیل می کنند. شبکه سندیکایی که تحت نظارت مجله Collectif سازماندهی شده بود در این مورد نقشی محوری بازی می کند. این شبکه به هنگام تشکیل FSU زمینه بحث های گسترده ای را به وجود آورد و همچنین منشأ پیدایش AC! بود که توسط بیکاران و اعضای انجمن ها و شماری از سندیکالیست ها تشکیل گردید و به ویژه فضای اعتماد بین مبارزان جریان های مختلف سندیکایی را به وجود آورد، اعتمادی که برای درگیری های آینده بسیار مفید واقع خواهد شد.

اعتصاب عظیم زمستان ۱۹۹۵ اوج این مرحله بود و خود عامل نزدیکی هایی در سطوح مختلف شد و ترکیب صف مقدم در آخرین تظاهرات، نمایانگر این نزدیکی ست: در کنار Louis Viannet (لویی ویانه، دبیر کل سابق اتحادیه عمومی کارگران CGT) و مارک بلوندل (دبیر کل «نیروی کارگری» FO) و رهبران SUD-PTT و FSU و رهبران کارگران راه آهن، متعلق به سندیکای CFDT با نمایندگان AC!, DAL, Droits Devant!! و جمعیت مبارزه برای حقوق زنان، شانه به شانه یکدیگر راه پیمایی می کردند.

۱۹۹۷ / ۱۹۹۶ جنبش های حاشیه ای

اعتصاب ماه های نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ وضعیت را به شکلی بنیادی عوض کرده بود. لذا جنبش اجتماعی به موضوع مهمی تبدیل می گردد، چه در افکار عمومی، چه در نظر سیاستمداران و چه در رسانه های گروهی. هر بسیج توده ای مورد تجزیه و تحلیل موشکافانه قرار می گیرد و کثرت جنبش ها گواه بالا بودن سطح بسیج توده ای ست. با وجود این، ترازنامه آن در عمل یکدست نیست: بسیج افراد محروم از کارت اقامت و بیکاران بسیار مهم بود، اما بسیج حقوق بگیران با مشکلات بیشتری همراه بود و نتایج منفی ای در عرصه سندیکایی به بار آورد.

در «پیرامون» یعنی در بخش هایی که مرکز سنتی بسیج حقوق بگیران نیست که مهر اعتصابات و فعالیت های سندیکایی بر پیشانی داشته باشد، بسیج مهم تر است. آنچه این دو سال را متمایز می کند جنبش افراد محروم از کارت اقامت و سپس جنبش بیکاران بود. هر دوی این جنبش ها بر تضادهای بنیادی جامعهء فرانسه انگشت گذاشتند و پیشرفت های مهمی را در زمینه آیدئولوژیک ممکن ساختند و پدیده ای را که طی اعتصابات سال ۱۹۹۵ شروع شده بود بسط دادند، یعنی پیوند بین روشنفکران و جنبش اجتماعی. در آن زمان، آنچه به «فراخوان بورديو» معروف شد پاسخی بود به فراخوان مجلهء *Esprit*. متعاقب مبارزهء افراد بدون کارت اقامت، این جنبش روشنفکران مخالف قانون دبره [وزیر کشور حکومت گلیست] بود که توانست از طریق جمع آوری امضاء پس از موضع گیری سینماگران، هزاران روشنفکر را به حرکت درآورد. این نزدیکی چرخش عمده ای را نشان می دهد، زیرا در پایان سال های ۱۹۷۰، پای کارنامهء کشورهای کمونیستی که به میان می آمد، می دیدیم که درهء عمیقی روشنفکران را از جنبش کارگری جدا می کند ولی این اتحاد و همبستگی کنونی اتفاقی نیست. موفقیت سرمقاله های لوموند دیپلوماتیک و انتشارات *Liber* [که بیشتر موضوعات جامعه شناسی و جنبش های اجتماعی، به ویژه آثار پی بروردیور منتشر می کند] نشانه های جنبش عمیق و رادیکالیسمی ست که به طور منظم طی سال های ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸ در مبارزه با حزب دست راستی جبههء ملی (FN - Front National) و یا در ماه های اخیر از طریق انجمن Attac نظرات خود را بیان می کند.

اما در بین حقوق بگیران، بسیج درجا می زند. البته جنبش هایی وجود دارد که مهم ترین آن ها جنبش بانک اعتبارات ارضی (Crédit foncier) و جنبش رانندگان کامیون است ولی این جنبش ها نیز در بخش هایی صورت می گیرند که سندیکالیسم در آن ها ضعیف است. مشکل در بخش های کلیدی سندیکالیسم فرانسه و قبل از همه در بخش خدمات عمومی شبکه ای ست مانند SNCF (راه آهن)، پست، فرانس تلکوم (France Télécom) و برق فرانسه (EDF)، یعنی در مؤسساتی که حقوق بگیران نقشی عمده در اعتصابات ایفا کرده بودند؛ ولی طی دو سال، این مؤسسات مشمول رفرم های وسیعی گردیدند. حقوق بگیران و سندیکاهای این مؤسسات، غیر از آن که از بدتر شدن اوضاع جلوگیری کنند کاری نتوانستند انجام دهند: فرانس تلکوم خصوصی شد و شبکه راه آهن از بخش بهره برداری آن جدا گردید و برق فرانسه و اداره پست در برخی از قسمت ها وارد بازار رقابت شدند.

این مشکلات علت واحدی ندارند. از يك طرف انزوای بین المللی بر حقوق بگیران فشار وارد می آورد - فرانسه آخرین کشوری بود که رقابت را در این شاخه ها (از بخش عمومی) آغاز کرد و دست به خصوصی کردن زد - از طرف دیگر، قانع کردن افکار عمومی نسبت به فوریت و اهمیت این مسأله دشوار بود. نباید فراموش کرد که وارد شدن در اعتصابی طولانی و پرخارج، آنهم بعد از مبارزات طولانی ماه های نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ دیگر عملی نبود. مضافاً بر اینکه امتیازهایی را که دولت در مذاکرات - در مقایسه با دیگر کشورهای اروپایی - داده بود، نمی توانست قابل چشم پوشی باشد: کارگران راه آهن (SNCF) موقعیت شغلی خود را حفظ کردند و راه آهن شرکتی ملی باقی ماند. در فرانس تلکوم هم دولت همچنان به عنوان سهامدار اصلی ابقاء شد و به ویژه پرسنل شاغل آن در طبقه بندی مشاغل به عنوان کارمند شناخته شدند و فقط شرکت برق (EDF) مشمول رقابت گشت.

اما این آرامش نسبی در جبهه سندیکایی نتیجه ای مهم داشت. با اینکه در ماه های پیش از زمستان ۱۹۹۵ شاهد نزدیکی سندیکاها به یکدیگر بودیم، ولی این جبهه از آغاز سال ۱۹۹۶ دچار شکاف گردید.

مشکلات اپوزیسیون درونی سندیکای CFDT اولین نشانه این تحول منفی بود. در

باره اینکه آیا بایستی در سندیکای CFDT باقی ماند یا آن را ترک کرد، بحثی پیچیده در اپوزیسیون این سندیکا درگرفته بود، زیرا این سندیکا پشتیبان اصلی برنامه Alain Juppé (الن ژوپه، نخست وزیر گلیست) بود. اپوزیسیون درونی CFDT نتوانست پیوندهایی را که با دیگر سندیکاها در نیمه اول سال ۱۹۹۰ برقرار شده بود در همان سطح حفظ کند. تنش هایی علیه هر نوع کوشش برای ایجاد سندیکای SUD در راه آهن، طی این سال ها بالا گرفت و بعد نوبت به از هم پاشیدن شبکه یا گروه بندی موسوم به کلکتیف (Collectif) رسید، شبکه ای که نتوانست بر تنش های این مرحله فائق آید. مهم تر از همه خودداری CGT از همکاری و هماهنگی ست. طی زمستان ۱۹۹۵ در عمل، ائتلافی شکل گرفت که از خود کارایی واقعی نشان داد: این ائتلافی بود بین FSU, CGT، گروه ده تایی، گروه اپوزیسیون درونی CFDT و سندیکای FO (Focce ouvrière) که در اعتصابات شرکت داشت ولی نمی خواست همگرایی بیشتری با دیگر سندیکاها از خود نشان دهد. این امکان وجود داشت که با تکیه بر این ائتلاف به پیشرفت هایی نائل شد و هر زمانی که ممکن بود با FO و یا UNSA و یا CFDT برای بسیج همکاری کرد. سندیکای FSU با پشتیبانی گروه ده تایی و گروه اپوزیسیون CFDT در عمل از این سمت گیری دفاع می کردند، ولی CGT خواستار این سمت گیری نبود، زیرا ایده همکاری با سندیکاهای جدید مثل SUD را خوش نداشت و به آن ها به چشم رقیب می نگریست، به ویژه به این علت که چشم انداز سمت گیری به سوی ائتلاف با کنفدراسیون ها و قبل از همه CFDT به سرعت نمایان می شد.

۱۹۹۸ مرحله ای در کمون، پتانسیلی مهم برای سال های آینده

هنوز ارائه بیلانی کامل از سالی که به پایان رسید زود است. ما شاهد هیچ درگیری ای در عرصه ملی نبودیم. اما دلایل عمده ای که پایه بسیج سال های اخیر بوده اند هنوز موجودند و کماکان جامعه فرانسه را عمیقاً به خود مشغول داشته اند. ۱۹۹۸ سالی ست که جنبش در حالت کمون بسر می برد، اما یک درگیری در این سال پیش آمد که به خوبی مختصات وضعیت جامعه فرانسه را به تصویر کشید: مبارزه آموزگاران ناحیه سن سان دونی (Seine-Saint-Denis) جنبشی محلی، اما در اشکال بسیار

رادیکال (هفته ها اعتصاب) بود مضافاً بر اینکه در جریان این جنبش با همکنشی جدیدی روبرو بودیم متشکل از آموزگاران، شاگردان و اولیاء آن ها.

در این مرحله انتظار، نشانه های متعدد حاکی ست که بسیج اجتماعی و «شهروندی» از توانایی های بالقوه مهمی برخوردارند. آموزش و پرورش ملی که در فرانسه همیشه عامل بسیج بسیار مهمی بوده است در جوشش دائمی بسر می برد. بعد از سن سان دونی، دانش آموزان وارد عمل شدند و امروز [سپتامبر ۱۹۹۸] بسیج علیه کلود آلگر (Claude Allègre) وزیر آموزش و پرورش متمرکز شده است. در بین حقوق بگیران، بسیج دوباره در دستور قرار گرفته است، همانطور که درگیری های وزارت اقتصاد، فرانس تلکوم و کارگاه های ایرفرانس و سازمان های حمل و نقل عمومی گواه آن است. در مورد بیکاران و مطرودین، دولت موفق شد با شل کردن سرکیسه (افزایش کمک ماهانه به افراد فاقد درآمد RMI و ASS) و قدرت نمایی، از تبلور جنبش در سال ۱۹۹۸ جلوگیری نماید. لیکن جو همچنان بسیار متشنج است و زمینه های جدید بسیج پدیدار می شوند. موفقیت اعجاب انگیز Attac تازه ترین نمونه آن است.

برای آنکه چنین قابلیت هایی بتوانند نقطه نظرات خود را کاملاً ابراز دارند، بایستی تضادها و مسائلی را که در سال های اخیر بروز کرده اند از سر راه برداشت. بی آنکه ادعای برشمردن تمام مسائل را داشته باشیم، شمه ای از مشکلاتی که وسعت این کار عظیم را نشان می دهد خاطر نشان می کنیم:

تضادها و مشکلات

وحدت و جنبش، نزدیکی CFDT, CGT

نزدیکی CFDT/ CGT به علت جایگاهی که این دو سندیکا دارا هستند و به ویژه به علت اینکه ائتلاف آن ها برای مدتی طولانی می تواند عرصه سندیکایی را متحول نماید، مهم ترین رویداد وضعیت کنونی ست.

نگاهی سریع به تحول این دو کنفدراسیون می تواند این فکر را به ذهن متبادر سازد که گویا نزدیکی دو سندیکا به یکدیگر دو جانبه است: از یک طرف، CGT از سیاست اعتراض سیستماتیک دست می کشد و از طرف دیگر، CFDT گفتمان مبارزه جویانه تر

و سندیکایی تری را در پیش می گیرد. حال آنکه نباید فراموش کرد که آنچه اساس خط C F D T را تشکیل می دهد این است که همکار نزدیک و تنگاتنگ کارفرمایان و قدرت دولتی بشود یا باقی بماند. زمانی که قدرت دولتی عوض می شود C F D T باید این سیر تغییر را دنبال کند. مثلاً برای این سندیکا بسیار مشکل بود قانونی را که دولت تصمیم گرفته بود درباره ۳۵ ساعت کار در هفته به تصویب برساند، رد کند. برعکس، برای CG T این تحول تغییری عمیق به حساب می آمد.

این چرخش سندیکای CGT را - اگر آنطور که خود می گویند بپذیریم - در دو کلمه می توان خلاصه کرد: اتخاذ سیاست باز و وحدت. اول، اتخاذ سیاست باز نسبت به روش های جدید، بدین معناست که مخالفت سیستماتیک دیگر جایز نیست و نیز به معنای اتخاذ سیاست باز نسبت به مسائل نو و جنبش های اجتماعی. دوم وحدت با CFDT که به وضوح جنبهء تقدم دارد و نیز وحدت با دیگر نیروهای سندیکایی و مجموعهء انجمن ها. اما این جهت گیری جدید نمی تواند ثابت و یکسان باشد: لازمهء تحقق یک حرکت متحدانه با این یا با آن تشکل، یافتن نقطهء مورد توافق است که امکان آن را فراهم سازد. واضح است که اگر در این حرکت رجحان به CFDT داده شود، ما همان نقطهء توافقی را نخواهیم داشت که در اتحاد با FSU و SUD.

تازه در ابتدای این فرآیند هستیم. اما مسألهء رابطه بین شکل و مضمون بین وحدتی که تحقق می یابد و محتوای آن، CGT را به بعضی انتخاب ها ناگزیر می سازد. زمینه، چارچوب سیاسی ملی، با حکومتی متشکل از جناح های مختلف چپ و همه طرفدار اتحاد اروپا و با ورود CGT در CES (کنفدراسیون سندیکاهای اروپا)، این سندیکا را در جهت متمایل به خط میانه هل می دهد، تمایلی که مشابه تحول کمیسیون های کارگری اسپانیا و CGIL در ایتالیا است.

اما سرزندگی جنبش اجتماعی دیگر همان نیست که بود. هرچند ایتالیا و اسپانیا شاهد مبارزات مهمی در اوایل دههء اخیر بودند (در اسپانیا از ۱۹۹۸ آغاز شد) ولی این جنبش ها در سال های اخیر دچار وقفه شده اند. در فرانسه CGT بر سر دو راهی قرار گرفته است: سطح جنبش اجتماعی در گزینش های آتی نقش کلیدی خواهد داشت. باید دانست هنگامی که گزینش انجام گرفت دیگر بازگشت به عقب مشکل خواهد بود.

ناممگونی جنبش ها

مشکل در خصوصیت های جنبش ها ست: هر مبارزه ای بر بستر يك هدف ویژه که مختص بخش محدودی از مردم است شروع می شود و در خیلی اوقات در همین چارچوب باقی می ماند. فرانسه کشوری ست که به علت ضعف ساختارهای واسطه ای و لزوم مراجعهء دائمی به داوری دولت، همگانی شدن جنبش ها در آن بسیار متداول است. جنبش نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ آخرین نمونهء آن بود.

مشکل است ساختارهایی را که دارای اهداف مختلف هستند با هم آشتی داده، در کنار هم گذاشت و به همزیستی روزمره واداشت، یا مجموعهء مبارزینی را که متعلق به بخش های اجتماعی بسیار متفاوت هستند با هم به همکاری کشاند.

مبارزترین لایه های اجتماعی به نحوی نه چندان دشوار از جنبشی به جنبش دیگر می پیوندند، حتی اغلب این احساس به انسان دست می دهد که زمینهء بسیج هرچه باشد «همیشه همان اشخاص» در آن حضور دارند. اما به مجرد اینکه وسیع ترین لایه های اجتماعی در مد نظر باشد و یا درگیری های طولانی مدت تر که از سطح «کمک های فوری» برای سازماندهی يك جنبش فراتر رود، همه چیز پیچیده می شود. نمونهء همکاری بیکاران و حقوق بگیران در چارچوب مشترکی مثل AC! روشنگر است. تقریباً هرگز امکان نداشت تشکل های «متعادلی» به وجود آورد که بیکاران و حقوق بگیران (اغلب سندیکالیست های متعلق به بخش دولتی) مشترکاً بتوانند در آن با بیکاری و برای دفاع از حقوق بیکاران مبارزه کنند. هر دسته عملاً باعث طرد دستهء دیگر می گردد. امروز اکثریت قریب به اتفاق AC! را بیکاران تشکیل می دهند. دلایل این همزیستی را که در مقایسه با آنچه مبتکران AC! بدان امید بسته بودند بسیار دشوارتر بود، باید در تفاوت موقعیت اجتماعی، دلمشغولی ها و در مطالبات اقتصادی آن ها جست و جو کرد و نیز در موضوعاتی بسیار ساده ولی اساسی مثل رابطه با مفهوم زمان. برای فردی حقوق بگیر در بخش دولتی، پروژه ها و در نتیجه مفهوم زمان - زمانی که برای تحقق این پروژه ها لازم است - در مقیاس کل زندگی بایستی محاسبه شود، در صورتی که برای طبقهء اشراف و یا رانت خواران، زمان حتی از طول مدت زندگی انسان تجاوز کرده و به تبار و

میراث منتقل می شود. اما حقوق بگیران هرچه کارشان بی ثبات تر باشد و از آن هم بیشتر، برای کسانی که مدتی طولانی بیکار بوده اند، زمان کوتاه تر می شود تا به حد کار روزانه برسد، مثل زمان برای کارگران «روزکار» و کسانی که روز به روز زندگی می کنند. این تمایز در «مفهوم زمان»، مانع تبادل و ارتباط لازم در رابطه مبارزاتی می گردد. بین کسانی که احتیاجات فوری دارند و در لحظه حال زندگی می کنند و کسانی که برای میان مدت و یا طولانی مدت برنامه ریزی می کنند مسائل روشن نبوده و همه چیز به ابهام می گراید. کوچکترین ناکامی و ایراد در يك عمل مشترك به درگیری منجر می شود. یکی می پرسد: «چه کسی چنین تصمیمی گرفته است؟»، «در کدام جلسه؟». دیگری پاسخ می گوید: «در همان جلسه ای که شما حضور نداشتید».

این فقط يك مثال است ولی مسأله عمومی تری را روشن می کند و آن مسأله جنبش ها با انگیزه های گوناگون در جامعه ای است که اوضاع اجتماعی در آن با هم تفاوت دارند، بدون آنکه «چتر» مشترکی وجود داشته باشد که همه زیر آن گرد آیند. یعنی چشم اندازی کلی که هم مبارزات شاخه ای و هم پراکنده را در برگیرد.

چشم انداز تغییر اجتماعی

تضعیف چشم اندازهای تغییر اجتماعی یکی از داده های اساسی وضعیت کنونی است. داده جدیدی که همراه با تردیدهای نمادین دیگر طنین آن به گوش می رسد؛ تردیدهایی که به نحوی عمیق تر به میراث فلسفی عصر روشنگری و ایده پیشرفت و جهانشمولی مربوط می گردد. عملاً این از هم گسیختگی انسجام های عمومی، بیش از هر زمان دیگر افراد را به حوزه خاص فعالیت خود می راند. دور شدن چشم اندازهای مشترك به سوی افقی غیرقابل دسترسی که تقریباً دیگر نه نامی بر آن می توان گذاشت و نه مضمونی دارد، هرکسی را به محیط خود می راند و به امرار معاش محدود روزمره اش بر می انگیزد. آنچه به عنوان «جنبش کارگری» شکل گرفته و ساخته شده بود جای خود را به تعدد جنبش های اجتماعی سپرده است. اما راجع به روشنفکران باید گفت هرچند تعداد بیشتری از آنان خواستار مشارکت در قضایای عمومی هستند، اما علاقه مندند که محدوده قلمروشان را مشخص کنند و بر ویژگی کار علمی شان تأکید ورزند.

لزوم بازیابی بینشی کلی و چشم اندازی برای تغییرات اجتماعی که حاوی تصویر جامعه‌ای که باید ساخت و استراتژی نیل به آن باشد، مسأله‌ای که ما کان باز است. از هم‌اکنون مبارزات فعلی این امکان را به وجود آورده‌اند تا بنا بر مطالبات مطروحه داوهای را از نو مشخص کنیم. از جمله این مطالبات، قانونی کردن وضع افرادی است که متقاضی کارت اقامت‌اند و یا خواست درآمدی همگانی، تا همه از زن و مرد، امکان زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشند. آیا باید به این پیشرفت بسنده کرد و یا اینکه برای طولانی مدت نیاز خواهیم داشت که بینشی جهانی و چشم اندازی کلی را دوباره طراحی کنیم که مبارزات روزمره را شکل دهد. جواب سهلی برای این پرسش متصور نیست و یقیناً تا سال‌ها این پرسش مطرح خواهد بود.

جهانی شدن

دولت - ملت همیشه محل تنظیم (رگولاسیون) اجتماعی است. جایی است که درگیری‌ها در آن بروز می‌کند و توازن قوای اجتماعی به سنجش گذارده می‌شود و قواعد مشترک در آن تدوین می‌گردد. برعکس، قدرت واقعی آن به علت شانه خالی کردن دولت از تعهدات خویش، خصوصی کردن‌ها و به ویژه ایجاد اروپای متحد و گشایش عمومی بازارها، روز به روز کاهش می‌یابد.

این تضاد منشأ خطوط جدید از هم گسیختگی‌هایی است که می‌توانند خط فاصل‌های اجتماعی را تضعیف کنند و عامل برآمد راست افراطی و یا ظهور مجدد مضامین جمهوری خواهانه [مثلاً طرفداری از حاکمیت ملی فرانسه] شوند. چنانکه این تضاد می‌تواند باعث طرد کامل سیاست و فعالیت جمعی گردد.

در این اوضاع و احوال، جنبش اجتماعی باید همزمان در مقابل تهاجم لیبرالی‌ای که متکی بر جهانی شدن است، از مشروعیت تصمیمات و دست‌آوردهای اجتماعی که در سطح ملی به دست آورده است دفاع کند و در همان حال، ابزار دست زدن به واکنشی هم‌آهنگ را در سطح بین‌المللی فراهم آورد. هم‌اکنون ما فقط در آغاز «جهانی شدن مقاومت‌ها و مبارزات» هستیم.

سال ۱۹۹۷ سمبل سربلند کردن جنبش‌های اجتماعی اروپایی است. بعد از

اعتصاب رنو- ویل ورد [شعبه کارخانه اتومبیل سازی رنو در بلژیک] و جنبش همبستگی ای که با آن همراه شد، این بار نوبت «راه پیمایی های اروپایی علیه بیکاری، بی ثباتی و طرد» بود که با عبور از تمام قاره اروپا با تظاهراتی ۵۰ هزار نفری در آمستردام خاتمه یافت. در پایان سال، تظاهرات بزرگ سندیکاهاى اروپا برای ایجاد اروپای اجتماعی در لوکزامبورگ برگزار شد. آغاز این هماهنگی و عملیات مشترک نتایج مثبتی برای جنبش های اجتماعی دارد و این جنبش ها می آموزند که چگونه با یکدیگر همکاری کنند. به فاصله چند هفته، پس از جنبش بیکاران فرانسه در زمستان ۱۹۹۸-۱۹۹۷، جنبشی مشابه در آلمان برپا شد. بهار سال ۱۹۹۹ در روز ۲۹ مه در شهر کلن فرصتی دیگر خواهد بود برای تظاهراتی جدید در اروپا.

هماهنگی جنبش در سطح بین المللی، هنوز بیشتر در حالت جنینی است. با وجود این، عقب نشینی دولت ها در مورد «قرارداد چند جانبه برای سرمایه گذاری» (AMI - Accord multilatéral sur l'investissement)، تأییدی بر تحرك افکار عمومی و دلیل بسیج در سطح بین المللی است. شبکه هایی که علیه AMI دست به بسیج زده بودند، امروز به خاطر برپایی يك رشته از عملیات بین المللی، در کنار ATTAC و انجمن های قرار گرفته اند که برای لغو بدهکاری کشورهای جهان سوم مبارزه می کنند. تحولات آتی این جنبش ها و ظرفیت شان در تشبیت خود، در میان مدت و درازمدت، تأثیرات مهمی در توسعه جنبش اجتماعی در فرانسه خواهد داشت. این است یکی از داوهای اساسی ماه ها و سال های آینده.

ترجمه فرزاد سرمدی

یادداشت ها:

* Christophe Aguiton از مسؤولین جنبش AC! Agir contre le chômage

و سخنگوی بخش بین المللی انجمن Attac و از فعالین LCR و نویسنده کتاب زیر:

Le retour de la question sociale. Le renouveau des mouvements sociaux en France, Lausanne, Cahiers libres, Editions Page deux, 1997 (avec Daniel Bensaïd).

(۱) برای اطلاع بیشتر از این تشکل ها و تشکل های و انجمن های توده ای مشابه در

فرانسه رجوع شود به کتاب «پابرهنگان جدید»:

Jean_Christophe Brochier et Hervé Delouche, *LES NOUVEAUX SANS CULOTTES*, Grasset 2000.

اشکال زندگی و پراکسیس از نظر ویتگنشتاین: گوشه چشمی به مارکس؟

کریستیان شویره

Christiane CHAUVIRE*

Zurück auf den rauhen Boden!

«در ابتدا عمل بود!»

(ویتگنشتاین در پژوهش های فلسفی، ج ۱، قطعه ۱۰۷، به نقل از گوته)

تلاش من در اینجا دست زدن به نوعی نزدیک کردن تصنعی، موضعی یا عمومی میان [نظریات] مارکس و ویتگنشتاین نیست، بلکه سعی می کنم با حرکت از بنیادی ترین مفاهیم موجود در آنچه به فلسفه دوم ویتگنشتاین* معروف گشته (مفاهیمی مانند: اشکال زندگی، تاریخ طبیعی، پراکسیس، بازی و قاعده)، فضای تبادل ترسیم کنیم که بتوان در آن به کار تحقیقی ظریف تری حول این موضوع، یعنی نقاط تشابه این دو فیلسوف، پرداخت (۱).

حتی با در نظر داشتن علاقه و توجه ویتگنشتاین به بلشویسم و تلاش ناموفقی که در سال ۳۵، طی سفرش به شوروی برای اقامت در این کشور انجام داد، ظاهراً مشکل بتوان از بُعد میان فلسفه ای که «همه چیز را به همان حال نگه می دارد» و دیگری که خواهان «تغییر جهان» است، چشم پوشید.

در برخورد به جریان زندگی و تاریخ، تصریحات ویتگنشتاین به نوعی رواقی گری و بی اعتنائی از نوع اشپنگر آغشته است که همواره بر عجز و ناتوانی انسان و به ویژه متفکر فیلسوف در تغییر جریان زندگی و تاریخ تأکید دارد، مثلاً زمانی که در برخورد به تفسیر انسان شناختی قربانیان انسانی در رسوم و جشن های بلتن (Beltane) که مورد تحقیق و بررسی فریزر (۲) قرار گرفته بود، می گوید: «فقط می توان به تشریح [زندگی] پرداخت و گفت: «چنین است زندگی بشری» (RR d'Or ص ۱۵ و ۲۶) و یا در همانجا: «مایل بودیم بگویم این یا آن اتفاق رخ داد، اگر می توانی به آن بخند!» (۳). از

نظر او «فیلسوف همیشه با هشدارهایش دیر می رسد» (R M ص ۸۰) و «صرفاً با حرف هایش هیچ نفوذی بر شیوه زندگی مردم ندارد» (R M ص ۸۰). در همین راستا، همواره نقش افراد را در جریان تاریخ کوچک تلقی کرده و نافی علی بودن آن است، از نظر وی «فقط تغییری در شکل زندگی» می تواند به تغییر در آداب و عقاید منجر گردد (R M ص ۷۹).

البته گفته های بالا به این مفهوم نیست که از نظر ویتگنشتاین تعهد فاقد معنی باشد: حتی اگر هیچ آرمانی را نتوان به لحاظ عقلانی و بدون قید و شرط ثابت نمود (R M ص ۲۹)، گزینش شورش و مبارزه در سطح عالی تری مشروع است، یعنی گزینش «نوعی زندگی کردن»، گزینش «تصمیمی پرشور به نفع يك اسلوب مرجع» (R M ص ۸۲)، چیزی مشابه تغییر آئین:

«واکنش انسان چنین است. می گوید: <دیگر بس است> و دست به کار مبارزه می شود. شاید این [مبارزه] به اوضاعی بینجامد که به همان اندازه غیر قابل تحمل است؛ و شاید در چنین شرایطی نیروی تداوم مبارزه رو به تقلیل رود. خواهند گفت: <اگر فلان کس چنین نکرده بود، این امر شرّ واقع نمی شد>. اما به چه حقی چنین می گویند؟ چه کسی قوانینی را می شناسد که جامعه بر پایه آن رشد می کند؟ من مطمئنم که هوشمندترین افراد حتی بویی از آن نبرده اند. تو اگر مبارزه می کنی، خب، مبارزه می کنی؛ اگر امید داری، خب، امید داری. می توان جنگید، می توان امید داشت و حتی اعتقاد، بدون آنکه این اعتقاد علمی باشد» (R M ص ۷۸) (۴). تعهد نه عقلانی ست و نه از خرد برمی خیزد؛ «خرد خاکستر سردی ست، بی رنگ» (R M ص ۷۴) – اما تعهد به ایمان نزدیک است که شوری ست سوزان (و مثلاً در مورد شوروی گفته بود: «شور و شیفتگی چیزی را به ما نوید می دهد»).

تأملات متعدد ویتگنشتاین نشان می دهند که او نسبت به هرگونه توضیح تاریخی به طور ریشه ای بدبین است، چه در برخورد به فلسفهء تاریخ و چه نسبت به جامعه و یا دولت. او همه این ها را «وراجی های احمقانه ... در مورد علت و معلول» (R M ص ۸۰-۷۹) می داند (۵).

ویتگنشتاین که در کمبریج همکاران کمونیست و مارکسیست مشهوری داشت

صریحاً می گفت که شورش شاید امر بیهوده ای نباشد، اما چیزی هست که از آن هم عالی تر است: «کسی انقلابی خواهد بود که بتواند در خود دست به انقلاب زند» (RM ص ۶۱).

مجموعاً هم آثار ویتگنشتاین به نوعی تحقیق بنیادین و بسیار ریشه ای می ماند که به کلیه مسائل مربوط به فلسفه، تاریخ و فلسفه سیاسی بی اعتنا ست. اما اگر ظاهراً آن ها را به نحوی پیشینی (a priori) از عرصه فلسفی کنار می زند، این مسائل را در سطح عالی تری، یعنی در فضای *Lebensprobleme*، یعنی مسائل هستی، دوباره وارد می کند، مسائلی که فقط به واسطه نوعی تغییر در نحوه زندگی ممکن است حل گردند: «پاسخ مسأله ای که در زندگی می بینی، نحوه زندگی کردنی ست که آن مسأله را محو می کند» (RM ص ۴۱). فی الواقع، در مفهوم کلیدی «شکل زندگی» ست که اولین گشایش را در جهت مقایسه ای ممکن با اندیشه مارکس می یابیم.

می دانیم زمانی که ویتگنشتاین می خواست مطالعه فلسفه را دوباره از صفر آغاز کند، هنوز مطالعات کلاسیک چندانی در این زمینه نداشت؛ اما کاملاً ممکن است که بخش هایی از ایدئولوژی آلمانی را که در سال ۱۹۳۲ رُی پاسکال (Roy Pascal) ترجمه و چاپ کرده بود، در اختیار داشته و خوانده باشد. رُی پاسکال شوهر استاد زبان روسی ویتگنشتاین و یکی از مارکسیست های متعددی بود که وی در کمبریج با آن ها رفت و آمد داشت. به هر حال می توان بخش هایی از ایدئولوژی آلمانی را ذکر نمود که تقریباً ممکن بود ویتگنشتاین نیز همین طور بنویسد:

«تولید ایده ها، تصورات و شعور، مستقیماً به نحوی تنگاتنگ با فعالیت مادی و مراودات مادی [بین] انسان ها عجین است، و در يك کلام، زبان زندگی واقعی ست. روح از همان آغاز، بار مصیبت ماده را مثل يك نفرین بر دوش دارد، ماده ای که در اینجا به صورت اقشار متلاطم هوا و اصوات، و در يك کلام، به صورت زبان ظاهر می گردد. زبان به قدمت شعور و وجدان است، زبان شعور عملی و واقعی ست، زبان به همین شکل برای همه انسان ها وجود دارد و صرفاً در نتیجه این امر است که برای من نیز وجود دارد ... بنا بر این شعور و وجدان از همان آغاز محصولی ست اجتماعی ...

رابطه من با دنیای بیرونی که مرا احاطه کرده شعور و وجدان مرا می سازد.

یکی از دشوارترین وظایفی که در برابر متفکر فیلسوف قرار دارد فرود آمدن از عالم اندیشه به دنیای واقعی است. فلاسفه باید زبان خود را که از زبان عادی انتزاع شده است در زبان عادی حل کنند و بدین نحو دریابند که زبانشان زبان کج و معوج دنیای واقعی است؛ آن‌ها باید بفهمند که نه تفکرات و نه زبان به خودی خود دنیایی خاص نمی‌سازند و صرفاً مظاهری هستند از زندگی واقعی».

دستور العمل «فرود آمدن از عالم اندیشه به دنیای واقعی»، کاملاً منطبق است با کلیه استراتژی‌های ضد ایدئالیستی که فلسفه دوم ویتگنشتاین تدوین نمود و جمله معروف «به زمین سخت و سنگی بازگردیم» نماد آن است. منظور از این جمله، بازگشت به دنیای عادی، بازگشت به مفهوم رایج و روزمره کلمات و احتراز از معنای متافیزیکی آن‌ها است.

«ما تلاش می‌کنیم کلمات را از نوع استفاده متافیزیکی شان جدا کرده و آن‌ها را به استفاده درست شان در زبان بازگردانیم (...). این چنین است حل تمام دشواری‌های فلسفی. پاسخ‌هایی که ما برای این دشواریها داریم، اگر صحیح باشند، زمینی و آشنا خواهند بود، به شرطی که آن‌ها را با ذهنی صحیح بنگریم و بدین ترتیب، خواهیم دید که هیچ نکرده ایم» (فلسفه، ص ۲۲. 92.PU).

اما باید دانست که در درجه اول، از نظر ویتگنشتاین، دنیای واقعی دنیای شکل‌های زندگی ما است، داده‌های انسان شناختی یا وقایع مربوط به «تاریخ طبیعی انسان»، اموری که انکارشان به ذهن هیچ کس خطور نمی‌کند.

بدین ترتیب، ویتگنشتاین به عنوان فیلسوفی که به مفهوم «شکل‌های زندگی» می‌اندیشد، اولین فضای مقایسه‌مکن بین نظریات خود و برخی اعتقادات از نوع مارکسی را می‌گشاید.

مفهوم «شکل‌های زندگی» از دو لحاظ متعالی است: اول اینکه «چیزی است که آن را باید پذیرفت، داده‌ای است فراتر از هر اثبات یا عدم اثباتی». این مفهوم موضوع یقین‌بنیادین ما است که از هر تردیدی مبرا است. در نظر گرفتن شکل زندگی انسانی برای درک هر آنچه انسانی است لازم است، مثلاً یک زبان ناآشنا یا آداب و رسوم بیگانه. اما چگونه می‌توان شکل زندگی مان را که ویتگنشتاین مدام به ما یادآوری می‌کند تشریح نمود؟ با

بیان کردن وقایع غیر قابل تردید تاریخ طبیعی مان و داده های بسیار عمومی طبیعت که «شکل گیری مفاهیم ما را مشروط می سازند» و نیز بازی های زبانی مان را (PU, II, XII).

«دستور دادن، سؤال کردن، تعریف کردن، گپ زدن همان قدر به تاریخ طبیعی ما مربوط اند که راه رفتن، غذا خوردن، آشامیدن یا بازی کردن» (PU, 25).

شکل خاص زندگی بشر در فضای میان طبیعت و فرهنگ بسط یافته و در آن از نوعی آزادی عمل و تحرک برخوردار است. این شکل، از زندگی حیوانی به خاطر قابلیت انسان در حرف زدن و وارد شدن به بازی های زبانی متمایز است. نه اینکه حیوانات از نظر ویتگنشتاین حرف نمی زنند چون گویا فکر نمی کنند، بلکه بیشتر از آن جهت که اصلاً حرف نمی زنند یا بهتر بگوییم آن ها از زبان ما به استثنای بدوی ترین شکل های زبان استفاده نمی کنند (PU 25).

ویژگی شکل زندگی بشری پیچیدگی عالی آن است، درست مثل بازی های زبانی که در آن عمل می کنند و ویتگنشتاین بارها این نکته را مورد تأیید قرار داده است. به يك معنا می توان گفت که هدف از تمام ملاحظات انسان شناختی که در آثار آخر ویتگنشتاین فراوان است گشودن کلاف این پیچیدگی و به خصوص بازی های طبیعی زبانی ما ست که هرکدام تحت عملکرد قواعدی نسبتاً انعطاف پذیر به نحوی لاینفک اسناد و افعال زبانی (actes du langage) و فعالیت های دیگر را (یعنی پراتیک های جمعی منظم، نهادین شده و حتی مرسوم) در يك کل، در هم می پیچند. باید در نظر داشت که خود زبان هم نهادی ست که هیچ «قرارداد اجتماعی» هرگز آن را نهادین نکرده است.

در واقع، ویتگنشتاین «قرارداد اجتماعی» به مفهوم روسورا خیالی یا اسطوره ای می داند. آنچه باید گفت این است که همه چیز طوری ست که گویا نوعی قرارداد بسته شده، حال آنکه هیچ پیمانی از این نوع در واقعیت وجود ندارد. در توضیح اجماع و توافق اجتماعی که اکنون شاهد آنیم ویتگنشتاین به نوعی پیمان آغازین اعتقادی نداشته و بیشتر متمایل به این فکر است که اجماع عقیدتی و عملی ما مبتنی ست بر نوعی انطباق و همگرایی اولیه در ابتدائی ترین عمل هایمان. بدین ترتیب، هرگز کسی زبان را ایجاد و

تأسیس نکرده است». زبان هست، حی و حاضر مثل امتداد طبیعی واکنش های غریزی ما.

برخلاف آنچه تصور می رود، ویتگنشتاین به هیچ رو قراردادگرا نیست. او معتقد است که قراردادهای اجتماعی ما را می توان به نحو بسیار ضعیفی قراردادی تلقی کرد، زیرا در واقع، در ماهیت ثابت اشیاء نقش بسته اند. آن ها حیاتی ندارند مگر زمانی که با نظم و ترتیب انسان شناختی شالوده واری که اساس آن ها ست منطبق بوده و در واقع، دنباله آن باشند. فرهنگ امتداد طبیعی طبیعت است. البته درست است که می توان بازی های زبانی دیگر و متفاوتی [از آنچه هست] تصور نمود، و یقیناً اختیار و انتخاب در آن ها (به نحو ضعیفی) سهم دارد، اما از نظر ویتگنشتاین، هرگز نمی توانیم بنا بر خواست و اراده مان آن ها را تغییر دهیم. ویتگنشتاین، خود بخشی از وقت خویش را به تصور بازی های زبانی دیگری اختصاص می دهد که نتیجتاً با شکل های تخیلی زندگی در ارتباط اند، شکل هایی خارجی و ساده انگارانه، برای آنکه به ما بازی های زبانی خودمان را بفهماند تا نسبی بودن آن ها را درک کنیم. اما این بدان معنا نیست که او نسبت گرا باشد. بدین معنا که معتقد است ما هرگز نمی توانیم نوع دیگری از حرف زدن، شمردن، یا سیستم دیگری از رنگ ها را انتخاب کرده برقرار سازیم، زیرا برای چنین کاری اساس آن را فاقدیم.

این دستور که باید شکل های زندگی و بازی های زبانی مان را، همان طور که هستند، پذیرفت، البته ضد عقلانی ست و به ویژه ضد ایدالیستی؛ زیرا به نحو عجیبی قدرت اراده بشر را که تقریباً به طور کاملی در شکل زندگی اش غرق شده و گیر افتاده و توانایی خارج شدن از آن را ندارد به شدت کاهش می دهد. بشر هر قدر هم که روشن و اراده گرا باشد، با جبری مادی دست به گریبان است که بسیار قوی تر از او ست.

اشکال زندگی به خاطر ثباتی که دارند (که البته ممکن است طی قرون تغییر یابند) نوعی [عنصر] «پیشینی» یا چارچوب متعالی ثابت پدید می آورند که فقط با خیالبافی و در رؤیا ممکن است آن ها را با اشکال دیگری جایگزین نمود (۶).

شکل زندگی ما همه چیزمان را مشروط می سازد، از عقاید و فلسفه گرفته تا سبک های هنری ([مثلاً] ما نمی توانیم بنا بر اراده، نوع نقاشی کردن مان را تغییر داده و مثلاً

مانند یونانیان باستان نقاشی کنیم). هر هنری که کاملاً منشأ ایدئولوژیک داشته باشد، در عرصه واقعیّت با مقاومت و ثقل رو به رو می‌گردد. ایدئولوژی یعنی آراء، اعتقادات، دکترین‌ها به طور بسیار ضعیفی بر زیربنای شکل زندگی ما تأثیر می‌گذارند، برعکس، این شکل زندگی است که آراء و ایده‌ها را مشروط می‌سازد.

از همین جا است اشتباه Frazer در کتاب شاخه‌ء طلائی (Rameau d'or) که پراتیک‌های «وحشی» اسکاتلندی‌ها را به عقایدی نسبت می‌داد که گویا به لحاظ علمی غلط هستند. هیچ مجموعه‌ای از اعتقادات، آراء، چه درست و چه غلط، نمی‌توانند مجموعه‌ای از آداب و رسوم تولید کنند. آراء و ایده‌ها تعیین‌کننده پراتیک نبوده، بلکه عکس آن صحیح است. در نتیجه ما نمی‌توانیم از منظری مطلق و به نحوی «پیشینی» از خارج شکل زندگی، بازی‌های زبانی و عادات و رسوم مان را داوری کنیم. چطور می‌توان سنجد که آن‌ها خوب هستند یا بد، مگر از طریق مقایسه کردن شان با عادات و رسوم دیگری که الزاماً تخیلی و ساده خواهد بود؟ اما از طرف دیگر، این به ما اجازه نمی‌دهد که بگوییم زبان مان به مفهومی مطلق، خوب و مناسب است و یا اینکه آداب مان تنها آداب صحیح. ما حتی نمی‌دانیم که فلان بازی زبانی که تصور کرده ایم و به نظرمان از همه مناسب‌تر می‌رسد اصلاً به طور واقعی قابل اجرا باشد (Bouveresse p. 69). مسأله تصور نوعی شکل زندگی که از منظری مطلق، شکل زندگی مناسب باشد مسأله‌ای است که صاف و ساده برای ما بی‌معناست. همان‌طور که قبلاً گفتیم ویتگنشتاین به نوع جدید زندگی که در شوروی مطرح بود شوق و علاقه نشان داد تا جایی که قصد اقامت در آن کشور داشت، اما تعهد و دلبستگی از این نوع نمی‌تواند به نحوی بی‌قید و شرط توجیه گردد.

این نخوت ایدئولوژی‌ها است که می‌پندارند توانایی تغییر زندگی را دارند. دست کم، آن‌ها هرگز زندگی را به یک ضربه تغییر نخواهند داد و به نظر ویتگنشتاین، نمونه مسیحیت گویای این امر است. دکترین‌ها «به دردی نمی‌خورند. آنچه باید تغییر داد خود زندگی است» و چنین کاری از عهده فلسفه خارج است (R M p. 70).

به هر حال، آنچه یک فرد تنها، با عقل و اراده و فلسفه اش می‌تواند در تغییر شکل زندگی اش انجام دهد بسیار ناچیز است، مثلاً یک آدم تنها نمی‌تواند جشن و مراسمی

را مقرر کرده و برقرار نگه دارد. مقرر کردن و برقرار نگه داشتن چنین مراسمی نیازمند «پایه ای بی نهایت وسیع تر» است و برای تداوم یافتن باید «با تمایل عمومی مردم منطبق باشد» (R R O p. 32).

ممکن است فردی بتواند از درون، در شکل زندگی و بازی های زبانی اش تغییرات کوچکی دهد، اما او نمی تواند کل این شکل زندگی را که همه چیز بر آن استوار است و خود بر هیچ چیز استوار نیست برگزیده یا موضوع تصمیمی قرار دهد (شکل زندگی «زیر و پی سخت مفاهیم ما را می سازد ... مثل وقتی که زمینی را با بیل شخم می زنیم»). شکل زندگی در عمق خود طبیعی ست: حتی اگر به وضوح در آن عناصری یافت می شود که به طور قراردادی شکل گرفته اند، سهم انتخاب و اختیار در این «قراردادها» محدود بوده و دقیقاً از ورای آن ها باز «آوای طبیعت» به گوش می رسد. پس، می بینیم که ویتگنشتاین به طرز عجیبی نقش تصمیم عقلانی و ارادی را در شکل گیری اشکال زندگی اجتماعی و سیاسی محدود می داند. پذیرش شکل زندگی به عنوان مطلق که می دانیم نسبی ست، چندان عقلانی به نظر نمی رسد و در این نظر که شکل زندگی را همان طور که هست باید پذیرفت نوعی تمایل به غیر عقلانیت وجود دارد.

ممکن است به ویتگنشتاین خرده گرفت که اگر انتخابی نداریم و کاری جز پذیرش این شکل زندگی از ما ساخته نیست، چرا از ما می خواهید که آن را آنطور که هست بپذیریم؟ پاسخ این خواهد بود که همین طور است، اما ممکن است وسوسه شویم که مسیر را برعکس طی کنیم، خود را از آن جدا کرده تا بتوانیم آن را از خارج دآوری کنیم؛ و این درست همان قدر ناممکن است که بخواهیم «از پوسته خود خارج شویم». باید فهمید که نمی توانیم به طور عقلانی، پذیرش شکل زندگی مان را مستدل سازیم، مگر آنکه در استدلال خود به دور گرفتار آییم: توضیحات و توجیحات فقط در قالب بازی های زبانی مطرح می شوند که ضرورتاً به نوبه خود شکل زندگی مان را پیش فرض دارند (فراموش نکنیم که بازی های زبانی را به مثابه Urphänomen بفهمیم). شکل زندگی، خود را به همان نحوی توضیح می دهد که کل واقعیت را. شکل زندگی فی نفسه اثبات خویش است.

پس در نتیجه، برای آنکه فلسفه ای بتواند «زندگی را تغییر دهد» باید از «پایه ای»

بسیار وسیع در شکل زندگی مان برخوردار باشد. در چنین حالتی فیلسوف می بایست صرفاً مسائلی را مطرح سازد که شکل زندگی به وی اجازه حل آن ها را می دهد. ولی دقیقاً، دست کم تا جایی که به شکل زندگی مربوط می شود، فلاسفه همیشه دیر می رسند (مثل جغد میزوا که فقط در غروب بیدار می شود...). فلاسفه نه تنها با گفته های خشک و خالی خود نمی توانند نهادهای ریشه دار را تغییر دهند - شکل زندگی در تمامیت آن که هیچ - بلکه در عمل، غالباً نسبت به تغییراتی هم که در شکل های زندگی انجام می گیرد تأخیر دارند و عقب می مانند. به همین دلیل است که «یک تمدن باید شعرای حماسی خود را در پیشاپیش داشته باشد» (RM p. 27). تنها هنرمندان (امثال بتهوون و گوته) توانایی چنین بینش پیشگویانه ای را دارند و نه فیلسوفان (به استثنای نیچه که به چنین بینشی بسیار نزدیک بود).

به هر حال، هیچ موجود بشری، چه فیلسوف و چه دیگران، شکل زندگی خود را با ورق زدن کاتالوگی از کلیه امکانات انسان شناختی انتخاب نمی کند. ما متولد می شویم غوطه ور در نوعی از شکل زندگی (عنصر فطری ما) و بازی های زبانی مان. برخلاف طرفداران نوعی زبان مصنوعی مثل اسپرانتو، ویتگنشتاین منکر آن است که به زور اراده و خرد و با کنار زدن زبانی پذیرفته شده بتوان زبانی را آفرید (RM p. 70)، همان طور که نمی توان به زور اراده به خداوند مؤمن و معتقد شد (برای چنین امری به نوعی تغییر آئین و شور و علاقه نیاز است). تصور اینکه می توان آنچه را که پیش شرط هر زبان و هر تفکری ست و از گزینش اولیه و واقعی بر نمی خیزد، تغییر داد توهمی ست به شدت ایده آلیستی. در نتیجه، آفریدن ممکن نیست مگر در چارچوب یک شکل زندگی پذیرفته شده.

با توجه به اینکه شکل زندگی نقش چارچوب متعالی ای را ایفا می کند که به ما تحمیل شده است، چگونه می توان به نحو دقیق تری خصلت های شکل زندگی مان را تشریح نمود؟

لازمه این کار ابتدا برشمردن نیازهای حیاتی ما (راه رفتن، غذا خوردن ...) و نحوه ارضای آن ها ست که جوامع فرهنگی گوناگون دارند (مثل قواعد آشپزی). سپس باید به تشریح کثرت و وفور اسناد و افعال زبانی پرداخت (سؤال کردن، قول دادن، چانه

زدن، مرتب کردن، تعریف کردن، دعوا کردن، شمردن... که «وقایع تاریخ طبیعی ما» هستند، درست مثل راه رفتن و خوردن. زبان، ارزشی ابزاری دارد (همانطور که مثلاً جعبه ابزار گویای آن است که در آن ابزارهای گوناگون و متنوع برای کارکردهای متفاوت وجود دارد) که هدف آن ارتباط برقرار کردن، کنش و زندگی کردن در تفاهم و توافق است.

زبان به مثابه مجموعه ای از بازی‌ها (jeux) و افعال و اسناد (actes) کاملاً در دنیای پراتیک گنجانده شده و در آن محصور است، دنیایی متحول و در فعل و انفعال، یعنی دنیای زندگی پر جنب و جوش ما یا به قول ویتگنشتاین در «شلوغ پلوغی زندگی». نفس شکل‌گیری زبان مشروط است به وجود پیشینی نظمی تکراری در نحوه کنش خود به خودی، اولیه و طبیعی ما و همین‌طور وجود عادات و رسومی که زمینه ثابت و منظمی را فراهم سازند.

«خصلت اساسی زبان ما این است که بر بستر اشکال زندگی ثابت و از نحوه‌های کنش منظم برخاسته است (Ursache und Wirkung, pp. 303-304). زبان برای بنا کردن خود به نظم تکراری نیاز دارد. در نتیجه، در اساس شکل زندگی. با نظم و ترتیبی طبیعی و فیزیکی رو به رو هستیم، یعنی «امور و وقایع بسیار عام» طبیعت که همه می‌شناسند و می‌پذیرند، یعنی قوانینی که ثبات شکل زندگی ما را تضمین می‌کنند و در نتیجه، ثبات سیستم مفهومی مان را (اگر اشیائی که احاطه مان کرده اند مدام تکان می‌خورند، ما نمی‌توانستیم آن‌ها را بشماریم، اگر گل‌های شمعدانی گاهی سرخ بودند و گاهی آبی، ما نمی‌توانستیم واژه‌های مربوط به رنگ‌ها را به کار ببریم...). به این چارچوب نظم و ترتیب طبیعی ثابت، باید انواع بدوی و غریزی کنش و واکنشی را که در کل نوع بشر مشترک است نیز اضافه نمود که خود آن‌ها هم منظم و تکراری هستند و سپس عادت‌های رفتاری اکتسابی که با آن‌ها پیوند خورده و در نوعی مهارت عملی پیچیده‌تر و ظرفیت‌های تجربیدی‌تر تداوم می‌یابد. همچنین بر اساس این روال عادی و نظم و ترتیب‌های رفتاری جمعی ست که نظم و ترتیب‌های اجتماعی که ارزشی هنجاری دارند بنا می‌شوند، یعنی نهادهایی که بازی‌های زبانی پیچیده‌ه‌ما جزئی از آن‌اند، مثل همه فعل و انفعالات و مراودات انسانی؛ به بیان دیگر کل حوزه عملی، بازی‌ها و قواعد

آن. در همینجا و به نحوی گذرا گفته باشیم که ویتگنشتاین در کل این مباحث برای جسم و بدن، که در متافیزیک غربی همواره بدان به دیده تحقیر نگریسته اند، حد اکثر اهمیت قائل است. با وجود آنکه از نظر ویتگنشتاین «جسم انسان بهترین تصویر روح انسانی است»، [اما] شکل زندگی در درجه اول به جسم ما مربوط است که به لحاظ قابلیت های زبانی بسیار غنی تر از جسم حیوانات است؛ هرچند وی [کلاً] بر تداوم میان «حالت ها و رفتارهای گزاره ای» (propositionnelles) (قصد و منظوری داشتن، اعتقاد، شک و تردید) و قابلیت بیان طبیعی آن ها تأکید دارد. «بیان طبیعی قصد و منظوری داشتن چیست؟ نگاه کنید به گربه ای که به سوی پرندۀ ای می لغزد» (PU. 647).

باری، یکی از بدیع ترین مؤلفه های طبیعت گرای ویتگنشتاین که بسیار کم مورد توجه قرار گرفته است، به نظر من، تأکیدی ست که بر جسم و بدن (V) و قابلیت های آن دارد، یعنی قدرت بیان طبیعی و ظرفیت کنش خود به خودی و حتی اتوماتیک آن (یعنی آنچه به ویتگنشتاین اجازه می دهد برای عنصر روانی و اراده صریح ناظر بر نحوه های کنشی ما نقشی حد اقل قائل شود). مضافاً باید توجه داشت که بسیاری از قابلیت های ما، مثل حرف زدن، وارد شدن به بازی های پیچیده زبانی، استفاده کردن از مفاهیم ظریف با همین قابلیت های بیان جسمی پیوند خورده است.

«حتی ظریف ترین استفهام های ما زیر و پی ای غریزی دارند» (RM. p. 92). وی غالباً به این نحوه بیان های بدوی یا حتی غریزی و پیشازبانی، که گویای تشابه ما با حیوانات است، اشاره دارد (Z 541) و یادآوری فراوان و به موقع آن ها ست که ما را از درکی که زبان را انحصاراً جامه بیرونی یک تفکر درونی و از پیش حاضر دانسته و از این طریق به آن ارزشی افراطی می دهد باز می دارد. زبان پیش از آن که بیان ساده اندیشه ای اثیری باشد، حرکات و فریادهای غریزی مان را تداوم می بخشد (۸). زبان نه برای آن است که به اندیشه ای غیر مادی تجسم بخشد بلکه بیشتر برای آن است که در کنش و واکنش ها و پراتیک های انسانی نقش ایفا کرده با پیوند زدن با دیگر فعالیت ها، ارتباط میان انسان ها را تأمین سازد.

ویتگنشتاین می توانست مانند مؤلفین *ایدئولوژی آلمانی* بنویسد:

«تولید ایده ها، تصورات و شعور قبل از هرچیز و به نحوی تنگاتنگ با فعالیت های

مادی و مراودات انسان‌ها درآمیخته است؛ این تولید، زبان زندگی واقعی است» (با این تفاوت که «ماتریالیسم» ویتگنشتاین تأکید را بر جسم و بدن، غرایز، نیازها و حرکات [ژست‌های] بدوی آن می‌گذارد و توجه چندانی به مناسبات تولید و یا کار انسانی ندارد). تاکتیک ویتگنشتاین بدین صورت است که چه داد و فریاد و فغان و حرکت‌های غریزی حذر کردن و چه زبان فعلی و مفاهیم که دنباله‌ء ظریف تر آن‌ها محسوب می‌گردد، همه را در یک سطح انسان‌شناختی واحد قرار می‌دهد، زیرا همه این‌ها در نهایت همان وظیفه را عهده دار هستند، یعنی ارضاء نیاز حیاتی ارتباط و فعل و انفعالات «نوع دوستانه».

جسم و تن که [همواره] از نظر گرایش‌هایی که به کرات در عرصه فلسفه برون کرده‌اند و نسبتاً مسلط نیز می‌باشند (ایده آلیسم، فلسفه افلاطون، روح‌گرایی)، به این جرم که گویا حائلی ست میان ارتباط مستقیم تفکرات از روح به روحی دیگر مورد تحقیر قرار گرفته است، از دیدگاه ویتگنشتاین به مثابه نخستین و حتی تنها وسیله بیان تلقی شده، ارج و مرتبه خود را باز می‌یابد، زیرا از نظر او زبان اساساً امری ست جسمی.

این جسم و تن است که از ساخت شکنی اسطوره باطنیت (mythe de l'intériorité) سود می‌برد. بدون قوه بیان طبیعی جسم مان، ما نه قادر بودیم منظور یکدیگر را بفهمیم و نه یاد بگیریم که چگونه باید به زبان خودمان یا زبانی بیگانه حرف بزیم. فلاسفه که جسم و تن را به مات و کدر بودن متهم می‌کنند، نمی‌فهمند که برعکس، بدن عالی‌ترین وسیله ارتباط و «مراودات بشری» ست. تلاش ویتگنشتاین این است که مدام زندگی فکری و حتی فلسفی ما را به منشأ غریزی آن بازگرداند و هدف عملی و اجتماعی (communautaire) آن را آشکار سازد و نشان دهد که حوائج و منافع ما از پس ادراکات فلسفی مان بیرون می‌زند، مفاهیمی که باید به «نیازهای حقیقی» پاسخ گوید و بر اساس آن‌ها تغییر کند: «ادراک ما باید بچرخد، اما حول نیاز واقعی مان» (PU 108). به این مفهوم، صحیح است که «جوهر پیچیده انسان و تنوع مصداق‌های آن اساس شکل‌گیری مفاهیم هستند» (F 439). و این شامل مفاهیم فلسفی نیز می‌گردد: حتی «روبنای» فلسفی (۹) - که البته به مفهومی دور - بیانگر زیربنای مادی از نوع بیولوژیک و فیزیولوژیک (و سپس اجتماعی) ست، زیربنایی که

ویتگنشتاین گاهی Hintergrund می نامد و گاهی وقایع یا جوشش زندگی (RPP) (۱۱). از این هم بیشتر، او معتقد است که نه تنها نباید از این زیر و پی بدوی شرمی داشت، بلکه باید آن را کاملاً به عهده گرفت:

«مایلم در اینجا انسان را مثل يك حیوان در نظر آورم، مثل موجودی بدوی که البته گزینه به او عطا شده است، اما از تعقل بی بهره است: مثل موجودی در وضعیتی بدوی. در واقع، ما نباید از آن منطقی که به عنوان يك وسیله، برای ارتباط بدوی، کفایت می کند شرمی داشته باشیم، هر منطقی که باشد [زیرا] زبان از نوعی تعقل ناشی نمی شود» (۱۰).

پس ممکن بود که ویتگنشتاین، مثل مارکس و انگلس، از این موضع دفاع کند که «نه تفکرات و نه زبان فی نفسه عرصه ای مجزا نمی سازند، بلکه صرفاً مظاهر زندگی واقعی هستند» و «از مراودات مادی انسان ها» تراوش کرده اند. تمام استراتژی هایی که توسط فلسفهء ثانی ویتگنشتاین، علیه ایده آلیسم، فلسفهء افلاطونی و روانگرایی (مانتالیسم) به کار گرفته شده است، قصد دارد با یادآوری مداوم اشکال بیان بدوی مان و منشأ طبیعی زبان و مفاهیم، ما را از این اسطوره های خطرناک مصون دارد. این اصرار بر غرایز و نقش مفاهیم در زندگی ما («آن ها در وسط زندگی جای دارند») و تجسم پر قدرت «پردهء پرنقش و نگار زندگی» در آثار ویتگنشتاین در اواخر عمر، آنچنان شکوفا می گردد که به نوعی فلسفهء زندگی (Lebensphilosophie) بسیار جذاب می انجامد. در نتیجه، مفاهیم و زبان فقط برای کسی دنیای مجزا (ایده آلی، متعالی و یکتا) می سازد که به نحوی خطرناک منشأ غریزی آن ها را فراموش کند. فراخوان بازگشت به طبیعت و به زندگی، وسیله ای ست برای منصرف کردن مان از دست زدن به این «شکار موهومات» (معانی، تفکرات، ذهنیت و وجدان و ...) که فلسفه است و ارجاع دادنمان به «داده ای» که «باید بپذیریم»، «سنگ سختی که بیل را خم می کند»، یعنی اشکال زندگی که به ما هویت می بخشند.

یکی از مضامین «فلسفهء زندگی» که بر نوع دوستی طبیعی و تفاهم خود به خودی میان انسان ها تأکید دارد (F 569 & "die menscheliche Handlungsweise" (PU 206)، نحوه عمل مشترکی ست که بین همهء انسان ها وجود دارد، نوعی مخرج

مشترک انسان شناختی. نحوه عمل موجودات انسانی ممکن است بنا بر فرهنگ های گوناگون متنوع باشد، اما همه بر بستر نوعی ذخیرهء مشترک از ژست ها و حالت های طبیعی و جهانشمول و بر بستر رفتاری منظم و تکراری جریان دارد.

این نحوه عمل مشترک معیاری ست که با آن هر زبان یا رفتاری را که می خواهیم بفهمیم به سنجش می گذاریم و سیستم مرجعی ست برای کشف رمز و درک هر انسانی، هر قدر هم که ناآشنا یا بدوی باشد (از جمله در انسان شناسی ر. ک. به R R d'Or ...). نظم و ترتیب تکراری و ثبات رفتارهای انسانی که خود بر نظم و ترتیب تکراری و ثبات طبیعت مادی استوار است به نوبهء خود و در سطح عمیق تری موجب «تطابق میان انسان ها ست»، که قبل از هر چیز، «اجماعی ست در اعمال» و نه صرفاً «اجماعی در آراء» (یعنی صرفاً در سطح روبنا، همان اصطلاحی که در آثار ویتگنشتاین به کار گرفته نشده است).

این به همان گفتهء گوته می ماند که «در ابتدا عمل بود» و یا اینکه پراتیک هست، حی و حاضر، قبل از هر چیز دیگری. مبنای طبیعی این تطابق منظم و تکراری در ابتدایی ترین فعالیت ها (راه رفتن، خوردن) گونه ای نوعدوستی آغازین است: ویتگنشتاین معتقد است که رفتار مبتنی بر کمک متقابل و ژست های همدردانه و دلسوزانه نسبت به یک مجروح کاملاً غریزی ست (بدون آنکه از توحش شدیدی که در هریک از ما هست و ما را به انسان های اولیهء خشنی که Frazer تشریح کرده است شبیه می سازد، غافل باشد).

این حد اقل هماوائی و این نظم و ترتیب تکراری طبیعی و اکتسابی در رفتار، پایه ای ست که هنجارهای اجتماعی که خود جز نظم و ترتیب تکراری نهادینه شده نیستند، بر آن استوارند (هنجارهایی که از نظر ویتگنشتاین، حتی هنجارهای ریاضی را نیز دربر می گیرند).

پیروی از هنجارها، در واقع، وجود زیر و پی کاملی از روتین ها و توافق های خود به خودی در کردار و ژست ها را مفروض دارد. بدون متقابل بودن و همدلی طبیعی [نوع بشر]، بدون ثبات در عادات، هیچ اجتماعی نمی توانست دوام یابد، چرا که هیچ نوع پیروی از هنجارها ممکن نمی بود (برعکس، این زمینهء هنجارمند آداب و رسوم است که

تثبیت اعتقادات و همین‌طور استقرار هر «روبنائی» را - که ناگهان از عدم ظهور نمی‌کنند (PU 205) - ممکن می‌سازد. پس می‌توان گفت که ویتگنشتاین تقریباً به محققین معاصر تمایل دارد که برای هنجارمندی اجتماعی و به خصوص قواعد اخلاقی (éthiques) شالوده‌ای طبیعی جست و جو می‌کنند.

در برخورد به حیات فکری که از جمله، تابع هنجارهای منطقی است، ویتگنشتاین معتقد است که آن نیز در اساس و به نحو تقلیل ناپذیری پراتیک بوده و به تکنیک شباهت دارد. او هر فعالیت فکری را به عنوان اشراف داشتن بر یک یا چند تکنیک تلقی می‌کند. از نظر او باید تفکر را بیشتر نوعی دستکاری علائم مشخص یا بهتر بگوییم توانایی دستکاری کردن علائم مشخص ارزیابی کرد تا فرآیندی اثیری که در باطنیتی اسطوره‌ای در جریان است. بدین معنا که هر مهارتی حتی بسیار پیچیده و بسیار استادانه، حتی اگر موضوع آن تجریبات باشد، همیشه و به نحوی غیر قابل تقلیل مهارتی است پراتیک.

با قرار دادن پراتیک در چنین جایگاه اساسی، ویتگنشتاین درجا چیزی را در مرکز تأمل خویش قرار می‌دهد که ساز و کار نیروی پراتیک را آشکار می‌سازد، یعنی مفهوم کلیدی قاعده (۱۱).

این خود اثبات این مدعا است که می‌توان از طریق تحقیقی بنیادین (و بسیار ریشه‌ای) در مورد نحوه دنبال کردن قاعده، به متفکری در عرصه هنجارمندی اجتماعی تبدیل شد. تنها زمانی که بفهمیم امر دنبال کردن صحیح یک قاعده به چه معنا است، می‌توانیم قدم به قدم، بازی‌های زبانی و هنجارهای اجتماعی شکل زندگی مان را دریابیم. به این جهت است که مباحث مربوط به دنبال کردن قاعده در فلسفه‌ء ثانی ویتگنشتاین چنین اهمیت مرکزی پیدا کرده است. تأمل در این زمینه پرتو ویژه‌ای بر اشکال زندگی اجتماعی ما انداخته و بُعد الزاماً جمعی و اجتماعی دنبال کردن قاعده را و همین‌طور لزوم‌گیر داشتن آن را در جهانی از آداب، عادات و نهادها نشان می‌دهد. این پرتو افکنی شامل حیات فکری نیز می‌گردد که به بُعد پراتیک و فنی اش ارجاع داده می‌شود (بدون آن که بدان تقلیل یابد) و نیز به اشراف بر فنون متعدد (بدین ترتیب، ریاضیات نه یک دانش بلکه مجموعه‌ای است رنگارنگ از فنون به خوبی جذب شده؛ خلاقیت در ریاضیات یعنی به وجود آوردن فنون جدید، نحوه‌های جدید عملیات با مفاهیم ...). تمام

حیات فکری ما بر اساس ظرفیت های کاملاً پراتیک استوار است (هرچند فقط به این ظرفیت ها خلاصه نمی شود). چینی حرف زدن، شطرنج بازی کردن، از بر محاسبه کردن، همه این ها بیشتر مهارت است تا دانش.

بدین ترتیب، آنچه را فلاسفه تمایل دارند به سنخ تئوری و معرفت نسبت دهند، ویتگنشتاین از این عرصه ها بیرون کشیده و آن را به سنخ پراتیک باز می گرداند. فلسفه به نحوی افراطی مهارت های ما را فکری جلوه می دهد و به ظرفیت هایی که در عمق خود پراتیک و عملی هستند فقط در بُعدی «والا» می نگرد. تمام ظرفیت های فکری ما مستلزم آن اند که بدانیم چگونه باید به نحو صحیحی قاعده ای را دنبال کرد. اما کسی که ظاهراً قواعد را دنبال می کند لزوماً به این قواعد آگاه نیست و از آن ها شناختی ندارد. او ممکن است آموزشی صرفاً عملی را تعقیب کرده باشد، بدون آنکه قواعد برای او صریحاً بیان شده باشند. ویتگنشتاین نظر ما را به چنین حالت هایی جلب می کند تا نشان دهد:

۱- دانستن چگونگی دنبال کردن یک قاعده، فی نفسه، ظرفیتی ست عملی و اکتسابی، بر زمینه آداب و نهادها (هر قاعده ای به زمینه ای نیازمند است).

۲- دنبال کردن یک قاعده، پراتیکی ست الزاماً جمعی، منظم و مکرر در زمان (در اینجا ویتگنشتاین بر جوهر پراتیک انگشت می گذارد): یک فرد به تنهایی یک قاعده را دنبال نمی کند. یک قاعده را فقط یک بار دنبال نمی کنند. قاعده محصول جماعتی از افراد است که در کردار خود یکسان هستند. پیروی کردن از یک قاعده به معنای این نیست که به زور از آن پیروی می شود. بالعکس، مثل علامتی بر جاده که جهتی را نشان می دهد، قاعده ما را آزاد می گذارد که آن را دنبال کنیم یا خیر. قاعده زوری ندارد بلکه صاحب اقتدار است، اقتداری که ما می توانیم تصمیم بگیریم از آن تبعیت کنیم یا خیر؛ تبعیت کردن یا نکردن، در عین مختار بودن به مفهوم کانتی (آزاد است کسی که قانونی را بر می گزیند و از آن پیروی می کند).

پس قاعده ای که با فرد در آمیخته است صاحب آن نیرویی نیست که پی بروردیو آن را Habitus (عادت) می نامد. این قاعده با اشرافی که ما [در عرصهء مشخصی] کسب کرده ایم منطبق است، ولی ما را به هیچ رو نه وادار به عمل می کند و نه مصمم به

تعقیب آن. دانستن چگونگی دنبال کردن يك قاعده، برای ما صرفاً بدین معناست که به نحوی دائمی امکان آن را داریم که اگر بخواهیم آن را دنبال کنیم. ویتگنشتاین بدین ترتیب قصد دارد به ساخت شکنی کل اسطوره‌شناسی قواعدی بپردازد که در تراکتاتوس و در فلسفه منطقی G. Frege وجود داشت. وی با این کار، پراتیک این اسطوره‌شناسی را آشکار کرده و در پرتو مفهوم قاعده به تحلیل بنیادین و ریشه‌ای آن پرداخته است.

نقش حاکم پراتیک در فلسفه ویتگنشتاین که فی‌نفسه مبنای خویش و تنها داور خویش است، یقیناً ارتباطی با مطالعه فرضی آثار مارکس ندارد و احتمالاً بیشتر تحت تأثیر کم و بیش مستقیم پی‌یرس (Peirce)، جیمز (James) و به خصوص دیویی (Dewey) است. وانگهی احتمالاً مقایسه مارکس با این پراگماتیست‌ها، که در نظر اول آنقدر متمایز از او هستند، در زمینه پراتیک حاوی آموزش‌های بسیاری خواهد بود. این نکته جالب توجهی است که چگونه سنت‌های فکری که در آغاز اینقدر از یکدیگر غریبه‌اند، در برخی نکات اساسی به نتایج نسبتاً قابل‌مقایسه‌ای می‌رسند (۱۲). اما مقایسه مارکس با ویتگنشتاین شاید جالب‌تر از مقایسه او با پراگماتیست‌ها باشد، زیرا ویتگنشتاین حول پایه‌ای‌ترین مفاهیم، در جهت يك فلسفه پراتیک به تحقیقی اساسی می‌پردازد مانند مفهوم قاعده. شك نیست که او عمیق‌تر از پراگماتیست‌هاست، زیرا غنی‌ترین مفاهیم آن‌ها را دستچین کرده است (۱۳).

همانطور که ملاحظه کردیم ویتگنشتاین مثل مارکس و انگلس بر این عقیده است که «یکی از خطرترین وظایفی که در مقابل فیلسوف قرار دارد فرود آمدن از جهان اندیشه به دنیای واقعی است» فقط باید در نظر داشت که او این «فرود آمدن» را مانند مارکس تفسیر نکرده است. هدف او بیشتر آن است که ما را از جست و جوی بی‌پایان جهانی در پس جهان موجود و از شکار موهومات فلسفی برهاند. به جای تصریح تزه‌ای ماتریالیستی که به تغییر جهان کمک رساند، ویتگنشتاین دست به تدوین فلسفه امر عادی، امر آشنا و روزمره می‌زند و از خصلت زمینی آن دفاع می‌کند. اگر فلسفه می‌توانست نوعی علم باشد به قول هوسرل، «علم امور دم‌دستی و روزمره» می‌شد. اما چون علم نیست، بلکه درمان است از یادآوری امور ساده مثل يك تاکتیک استفاده می‌کند

تا برخی وقایع و امور غیر قابل انکار را به ما نشان دهد؛ وقایع و اموری که دقیقاً به خاطر آشنا بودنشان از دیده پنهان می مانند، وقایع و اموری عام مربوط به ماهیت اشیاء و ماهیت بشر.

بدین ترتیب، فلسفه، سرانجام، ما را به نقطهء عزیمت مان باز می گرداند که همانا زندگی ست، تا این بار آن را «با ذهنیتی بنگریم که باید» و بیاموزیم چگونه آنچه را که اکنون «به چشم می زند» ببینیم، حال آنکه قبلاً دیگر به چشم نمی زد (Philosophie) (37-38, 22, pp. برای این تأملات زمینی هیچ نیازی به واژه های جدید در فلسفه نداریم. همان کلمات قدیمی و مائوس زبان کافی ست (همانجا صص ۳۰-۳۱). بدین ترتیب، بخشی از برنامهء ایدئولوژی آلمانی عملی می گردد، یعنی حل کردن زبان فلسفی در زبان عادی. نگاه کردن به جهان و به زندگی، «با آن ذهنیتی که باید» "imrichtigen Geist anschauen"، این است آموزش ویتگنشتاین.

ترجمهء حبیب ساعی

یادداشت ها:

* فلسفه های ویتگنشتاین: اشاره است به نظریات فلسفی ویتگنشتاین پس از سال های ۱۹۳۰ و بازگشت او به کمبریج. می دانیم که ویتگنشتاین در سال ۱۹۱۸ یعنی در ۲۹ سالگی نگارش تراکتاتوس را به پایان رسانده بود. این اثر در ۱۹۲۱ به آلمانی و در ۱۹۲۳ به انگلیسی (همراه با مقدمهء برتراند راسل که ویتگنشتاین نظر خوشی به آن نوشته نداشت) انتشار یافت. از ۱۹۲۰ تا ۲۹ ویتگنشتاین کار فلسفی را کنار گذاشت و به فعالیت های گوناگون پرداخت. از تدریس در مدارس ابتدائی اتریش گرفته (جزوه ای آموزشی از او در زمینهء تعلیم زبان به نوجوانان چاپ شده است) تا باغبانی در یک صومعه. در ۱۹۲۹ به کمبریج بازگشت و با ارائهء تراکتاتوس به عنوان تز دانشگاهی، دکترای فلسفه گرفت. در همین سال «چند ملاحظه در مورد شکل منطقی» که دومین و آخرین اثری ست که از او در زمان حیات انتشار یافت، چاپ شد. از همین زمان، نظریات فلسفی او به شکل جزوات و نوشته های شاگردانش دست به دست می شد. آثاری مثل ملاحظات فلسفی، دستور فلسفی (۱۹۳۲)، دفتر آبی، دفتر زرد، دفتر قهوه ای ... که هیچ کدام به صورت کتاب مستقلی تا زمان مرگ او در سال ۱۹۵۱ به چاپ نرسید.

در ۱۹۳۵ به شوروی رفت، اما نتوانست در آنجا اقامت گزیند.

از سال ۱۹۳۶ در کلبه ای در نروژ و در عزلت، تحریر «تحقیقات فلسفی» را آغاز کرد که

۱۳ سال بعد یعنی در ۱۹۴۹ به پایان رسید. در طی این سال ها، میان کمبریج، نورث و اتریش در سفر بود.

در ۱۹۳۷ به کمبریج بازگشت و در ۱۹۳۸ تابعیت انگلیسی گرفت.

در ۱۹۳۹ کرسی دانشگاهی فلسفه کمبریج، پس از G. E. Moore، به وی سپرده شد و تا سال ۱۹۴۷ کم و بیش در کمبریج تدریس کرد. در این فاصله، آثار او در زمینه فلسفه، ریاضیات، روان شناسی، زیبایی شناسی و ... جمع آوری گشت.

در سال ۱۹۵۱، هنگامی که آخرین اثر خود را «در باره یقین» به رشته تحریر در می آورد به بیماری سرطان درگذشت. در اول مه همان سال، در گورستان سنت ژیل کمبریج به خاک سپرده شد.

ویتگنشتاین را مفسرین، دست کم الهام بخش دو فلسفه می دانند. اولاً پوزیتیویسم منطقی که در همان سال های ۱۹۲۰ در وین شکل گرفته بود و با الهام گرفتن از تراکتاتوس تلاش داشت تئوری علوم خود را (که در اصل از آمپیریسیم ماخ الهام گرفته بود) با سلاح منطق و درک علمی از زبان پیوند زده و به نقد متافیزیک دست یابد.

اما ویتگنشتاین به سرعت به اختلافات اساسی نظرات خویش با محفل وین پی برد. در سال ۱۹۲۹-۱۹۲۸ زمانی که بالاخره به دعوت شلیک Schlick پاسخ مثبت داد، متوجه گشت که آن ها تراکتاتوس را به نحوی پوزیتیویستی مطالعه کرده اند و درکشان از آن کاملاً سطحی و مبتذل بوده است.

گفت و گوهای او با محفل وین که بعدها توسط وایسمن Waismann به چاپ رسید، نشان می دهد که هم محفل وین تراکتاتوس را به نحوی یکجانبه مورد مطالعه قرار داده و هم ویتگنشتاین در این سال های آخر دهه ۱۹۲۰ از تراکتاتوس فاصله گرفته است.

بدین ترتیب، مفسرین، سال های ۱۹۳۲-۱۹۲۸ را سال های گذار ویتگنشتاین به سوی فلسفه دوم او می دانند. محصول این دوره، کتاب «تحقیقات فلسفی» ست که زمینه ساز فلسفه تحلیلی آنگلوساکسون و فلسفه زبان گشت و هم اکنون از جریان های بسیار قوی فلسفه غرب محسوب می گردد. در این اواخر، برخی مفسران رد پای فلسفه سومی را نیز در آثار پایان حیات ویتگنشتاین یافته اند که گویی به «فلسفه زندگی» نزدیک است، آنچه مهم است اینکه او هرگز خواهان تدوین یک سیستم فلسفی نبود، بلکه همواره معتقد بود که باید از این توهم دوری جست که جواب مسائل زندگی را می توان در فلسفه یافت: «کشف حقیقی آن است که به من امکان دهد کار فلسفی را هروقت بخواهم متوقف کنم». «متوقف شدن: این است تمام مشکل در عرصه فلسفه» (تحقیقات فلسفی پاراگراف ۳۱۴، فرهنگ و ارزش ص ۲۰). (م.)

۱- نقل قول‌ها از آثاری گرفته شده که مخفف عنوان آن‌ها بدین شرح است:

F. *Fishes*, Gallimard, 1971; Z: *Zettel*, Oxford, Blackwell, 1967.

PU: *Philosophische Untersuchungen*, Suhrkamp - 1980;

RM: *Remarques mêlées*, TER bilingue 1984;

RPP: *Remarks on the philosophy of psychology* 2 vol. Oxford, Blackwell 1980.

RR d'Or: *Remarques sur le Rameau d'Or de Frazer*, L'Age d'Homme 1982;

T: *Tractatus logico-philosophicus*, Suhrkamp - 1980;

Philosophie: *Philosophie*, TER 1998;

Bouveresse: *L'animal cérémonial in RR d'Or*, L'Age d'Homme 1982.

۲- جیمز جورج فریزر (James George Frazer) انسان‌شناس انگلیسی (۱۹۴۱-۱۸۵۴): بخشی از آثار او حاوی اطلاعات انسان‌شناختی گرانبهایی در باره جوامع باستانی یونانی و لاتینی است؛ اما شهرت او بیشتر مدیون پژوهش‌هایی است که که وی در باره «توتمیسم و برون‌همسری» (Totémisme et Exogamie - 1910). از آثار دیگر او شاخه‌ء طلائی (Rameau d'or - 1890, 1900, 1915)، اعتقاد به جاودانگی و پرستش مردگان (La Croyance en l'immortalité et le Culte des morts - 1913, 1924) می‌توان نام برد (فرهنگ روبر، اعلام).

۳- در همین روال در RM ص ۶۳ می‌خوانیم: «نمی‌توان به نحوی معقول نسبت به هیتلر احساس خشم کرد تا چه رسد به خدا».

۴- در مورد نسبت دادن تقصیر یا مسؤولیت وقایع تاریخی به افراد ر. ک. به همانجا ص ۷۹.

۵- با وجود این، ویتگنشتاین به دوست ریاضی‌دان خود Ramsey خرده می‌گیرد و او را در برخورد به دولت، «متفکری بورژوا» می‌نامد و می‌گوید: «هدف نظریات او برقراری نظم در يك جامعه معین بود» (RM ص ۹۰).

۶- به نظر می‌رسد برای ویتگنشتاین، تنها استثنای واقعی تاریخی بر این اصل، حالت شوروی بوده که قصد داشت پس از انقلاب از صفر آغاز کرده شکل زندگی جدیدی ایجاد کند، یعنی جامعه‌ای بدون طبقه. به همین دلیل ویتگنشتاین تا مدت‌ها نظر مساعدی نسبت به استالین داشت و تنها او را به خاطر عدم تحقق کامل جامعه‌ء بدون طبقه مورد انتقاد قرار می‌داد و نه به خاطر دیکتاتوری رژیم که برایش «نفرت انگیز» نبود.

۷- با وجود این، ویتگنشتاین منکر وجود روح، ذهن یا فرایندهای روانی نیست. این که

او برای جسم و بدن ارزش قائل می‌شود و یا اسطوره‌شناسی روانگرایی را تحقیر می‌کند صرفاً بدین معناست که باید ساختار روح - جسم را یکپارچه در نظر داشت و از تفکیک آن به دو مؤلفه، آن چنان که دوآلیسم زیانبار متافیزیکی بر آن است، دوری جست. جسم تنهانوع بیان روح، تنها شکل ظهور آن و حتی تنها شیوه وجود آن است؛ لاجرم همان قدر روح از جسم تفکیک‌ناپذیر است که جسم از روح.

ویتگنشتاین به مفهوم فلسفی کلمه ماتریالیست نیست؛ هرچند به ماتریالیسم و رئالیسم تمایل دارد، اما هرگز آن‌ها را به دکتترین فلسفی بدل نمی‌سازد (برعکس، از آن‌ها استفاده ای درمانی، انتقادی و غیر دکماتیک می‌کند). استراتژی‌های ضد ایده آلیستی، ضد روانگرایی و ضد افلاطونی او در تلاش نابودسازی اسطوره‌شناسی‌ها هستند، نه آنکه خود به اسطوره تبدیل گردند.

۸- [عبارت] «درد دارم»، یک حالت روحی را تشریح نمی‌کند، بلکه دنباله فریاد درد غریزی است.

۹- ویتگنشتاین از این واژه استفاده نمی‌کند.

۱۰- به عبارت دیگر، زبان زاده اندیشه نیست، به نحوی که گویی زبان جامه ای ساده، ثانوی، قابل تغییر و اتفافی برای آن باشد.

۱۱- ناگفته نماند که وی به اشکال متنوعی از آن سود می‌جوید: قواعد ضمنی، قواعد صریح، فرآیندهایی که مستلزم قواعدی هستند یا به نحوی ساده تر، فرآیندهایی که با قواعدی تطابق دارند.

۱۲- مثلاً در دنیای انگلوساکسون متداول است که مفاهیم *Habitus* از نظر بوردیو و *Habitude* از نظر دیویی با یکدیگر مقایسه شوند.

۱۳- ویتگنشتاین، بدون آنکه خود ماتریالیست باشد، به بهترین نحو از توان پراگماتیسم، رفتارگرایی (*behaviourism*) و ماتریالیسم در جهت ساخت شکنی ایده آلیسم، روانگرایی و فلسفه افلاطونی متداول در فلسفه غرب سود جسته است.

تحلیلی مارکسیستی از سرمایه داری معاصر

بخشی از پیشگفتار کتاب مثلث دوزخی:

بحران، جهانی شدن، فرآیند تسلط سرمایه مالی

ژرار دومنیل، دومینیک له وی

Gérard Duménil, Dominique Lévy*

کنگره دوم بین المللی مارکس که از ۳۰ سپتامبر تا ۳ اکتبر ۱۹۹۸ در دانشگاه

نانتر برگزار شد به وضوح نشان داد که تحلیل های مارکسیستی از سرمایه داری معاصر مجدداً مورد توجه قرار گرفته است. این کتاب که صرفاً گزیده ای از مقالات ارائه شده به کنگره را در خود گرد آورده مؤید این ادعا ست (۱). مضمونی که در این کتاب بازتاب یافته عبارت است از: بحران، جهانی شدن و فرآیند تسلط سرمایه مالی (financiarisation). بدیهی ست که این عرصه ای ست وسیع، ولی این عناصر آنقدر با یکدیگر درهم تنیده اند که تفکیک آن ها از یکدیگر دشوار است. چگونه می توان بحران را خارج از چارچوب جهانی شدن فهمید؟ چگونه می توان جهانی شدن را مستقل از فرآیند تسلط سرمایه مالی مورد بررسی قرار داد؟ آیا می توان بدون در نظر گرفتن شکنندگی و ناپایداری اقتصاد مالی از بحران سخن گفت؟

اینکه تحلیل مارکسیستی در وضعیت کنونی جهانی مجدداً مورد توجه قرار گرفته شگفت آور نیست. تداوم آثار بحران که با تهدیدهای بحران مالی درآمیخته قویاً در این توجه مجدد تأثیر گذارده است.

اگر بخواهیم کارنامه سیاست نولیبرالی را ترسیم کنیم با وضعیتی آشفته روبرویم: تداوم بیکاری در اروپا که ده ها میلیون کارگر را شامل می شود و باعث طرد اجتماعی آنان می گردد؛ بی ثباتی مشاغل، رکود — و حتی سیر قهقرائی — دستمزدها و زیر سؤال رفتن تأمین اجتماعی؛ بحران کشورهای آسیای شرقی که آن نیز میلیون ها کارگر را به گرداب بیکاری و فلاکت پرتاب می کند؛ گرسنگی و رکود در جهان سوم؛ و در همه جا، افزایش تکان دهنده نابرابری، و غرور و تفرعن ثروتمندان.

مسئله خروج احتمالی ایالات متحده از بحران (که اقتصاد آمریکا ادعای سلامت

کنونی آن را دارد) و شاید اروپا بر پایه نوعی بی‌ثباتی سیستمی، به طور خاص، باعث شده که پرسش‌های دیرین مربوط به دینامیسم تاریخی سرمایه‌داری مجدداً مطرح شود. آیا محتمل است که یک بار دیگر خیزشی به وقوع پیوندد؟ اگر آری، به بهای کدام تغییرات سریع، کدام تنش‌های اجتماعی و سیاسی، ملی و بین‌المللی؟ این‌ها ما را به سوی کدام نوع از جامعه بشری سوق می‌دهند؟

با وجود این، نباید در این بازگشت به پروپلماتیک مارکسیستی، طیفی از پرسش‌های نامنظم و درهم‌ریخته را دید که در نتیجه خشونت حوادث برانگیخته شده‌اند. در اینجا، مجموعه‌ای از همگرائی‌ها به وضوح تمام آشکار می‌شوند که محتوایی کاملاً قابل‌شناسایی از این توجه مجدد به تحلیل‌های مارکسیستی به دست می‌دهند:

۱) ابتدا باید به اهمیت نرخ سود و نرخ *استثمار* اشاره کرد، که خود یکی از مضامین محوری تحلیل مارکسیستی است. از نظر مارکس و مارکسیست‌ها نرخ سود و نرخ *استثمار* و ترکیب سرمایه، متغیرهای اساسی در تحلیل سرمایه‌داری‌اند. دیگر اکنون همگان توافق دارند که در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، از پایان سال‌های ۱۹۶۰ تا نیمه سال‌های ۱۹۸۰ نرخ سود تنزل داشته است. بحث نه در باره خود این واقعیت، بلکه در تفسیر آن است. علل این حرکت چه بود؟ بالا رفتن دستمزدها، تغییرات وضعیت تکنیکی، رقابت جهانی، سطح تقاضا و غیره چه نقشی در این امر بازی کرده‌اند؟ سپس نوبت به پرسش در باره پی‌آمدهای این تنزل می‌رسد: کندی انباشت، فشار روی دستمزدها و روی کمک هزینه‌های اجتماعی — و بنا بر این تشدید *استثمار* —، تورم سال‌های ۱۹۷۰، بیکاری، تحولات سیاسی یا به عبارت کلی تر، انحلال مصالحه و سازش‌کنیزی و ورود به جامعه نولیبرالی. مقایسه تحلیل‌ها باعث می‌شود، که نقاط مشترک متعددی با وضوح تمام آشکار گردند و سرانجام نوبت به پرسش در باره گرایش‌های اخیر می‌رسد. آیا نرخ سود [پس از یک دوره رکود] صعود چشمگیری داشته است؟ آیا مؤسسات اقتصادی، دست‌کم بزرگ‌ترین‌ها، بیش از هر زمان دیگر سودآورند؟ اگر چنین است، استمرار بیکاری در اروپا را چگونه باید توضیح داد؟ هرچند پاسخ‌ها روشن نیست، اما بحث کاملاً تعریف شده و مشخص است؛ چه از نظر ماهیت سؤالات مطرح شده و چه از نظر ابزارهای تئوریک آشکارا مارکسیستی که به کار گرفته

شده اند.

۲) این مشاجرات باعث بروز یکی دیگر از مؤلفه های تحلیل مارکسیستی می شود که عبارت است از شیوه های تبادل و تداخل سازوکارهای واقعی از یک سو، و فرآیندهای پولی و مالی از سوی دیگر. آیا می توان آن ها را به نحوی مستقل مورد بررسی قرار داد یا آنکه باید آن را در یک قالب تحلیلی واحد ریخت؟ از نظر مارکسیست ها انواع بهره و حق السهم درآمدهایی هستند مشتق از ارزش اضافی که از تولید سرچشمه می گیرد یعنی پیاده کردن کار بر وسائل تولید. فراتر از این سازوکار استخراج، تنها می توان از بازتوزیع سخن گفت. بخشی از این درآمدها که در تولید ایجاد شده به سوی سرمایه گذار مالی، صاحب سهم، رهسپار می شود. به تعبیر مارکس، پول مانند درخت گلابی نیست که میوه به بار آورد. هر دو حوزه تولید و مالیه (finance) به نحوی تنگاتنگ با یکدیگر مربوط اند زیرا مالیه تنها با [تغذیه از] تولید می تواند ادامه حیات دهد. با وجود این، حوزه مالی از نوعی استقلال برخوردار است و دنیای ویژه خود را می سازد همراه با توهم استقلال کامل. این توهم هم به منشأ درآمد مربوط است (آنجا که رابطه اش با تولید فراموش می شود)، هم به تضمین عایدی (که می تواند خصلت قراردادی به خود بگیرد چنانکه در مورد اعتبارات) یا به ظرفیت سرمایه گذاری یا کنار کشیدن از آن در هر لحظه، چنانکه در حالت خرید و فروش سهام شاهدیم. حال آنکه، بخش تولیدی همواره عبارت است از آن واقعیت ناگزیر زیرین پنهان که به هنگام بحران موجودیت خود را شدیداً نشان می دهد. این پروبلماتیک محور تحلیل سلطه سرمایه مالی است که به موازات جهانی شدن حرکت می کند.

۳) جنبه سوم تحلیل مارکسیستی به محتوای طبقاتی نولیبرالیسم مربوط می شود. آیا باید نولیبرالیسم را همچون نوسازی ساده سیاست هایی درک کرد که از زاویه نوینی به آن ها نگریسته می شود؟ آنجا که دیگران چیزی جز تغییر سیاست یا عقب نشینی یک تئوری یعنی کینزیانیسم نمی بینند، مارکسیست ها احیاء قدرت سرمایه مالی یعنی احیاء قدرت بخشی از طبقه سرمایه دار را افشا می کنند. بالا رفتن نرخ بهره، به دست گرفتن مجدد مدیریت شرکت ها، ادغام مؤسسات، همه این جنبه های سرمایه داری معاصر همان فرآیند استقرار مجدد قدرت هژمونیک صاحبان [ثروت] را مورد

تأکید قرار می‌دهند. رکود قدرت خرید کم درآمدترین مزدبگیران و حمله منظم علیه کمک هزینه‌های اجتماعی بیانگر احیاء سودآوری سرمایه به عنوان تنها معیار در سرمایه‌گذاری و مدیریت است. به خوبی واضح است که این انتقاد ملهم از مارکسیسم است. نفس رجوع به کشمکش طبقاتی، و یا به سازش بین جناح‌های طبقه حاکم مستقیماً از تحلیل مارکسیستی سرچشمه می‌گیرد. به طور اخص، از طریق خود آثار مارکس و به طور کلی آثار مارکسیست‌ها است که سرمایه‌های مالی را می‌توان به مثابه عالی‌ترین دربرگیرنده سلطه یک طبقه بر تولید و به عبارتی قله هرم سرمایه‌داری درک کرد.

۴) این پروپلماتیک سلطه سرمایه‌های مالی مستقیماً به پروپلماتیک امپریالیسم راه می‌برد. به عبارت دیگر، آیا باید پروپلماتیک امپریالیسم را مجدداً در دستور بحث روز قرار داد، و اگر آری، با چه محتوایی؟ برخی بر سلسله مراتب کاملاً قابل مشاهده در سلطه سرمایه‌های مالی تأکید می‌ورزند که مرکز آن ایالات متحده است. نظر دیگر، یعنی نظر قائل به «اولترا امپریالیسم» بر استقلال سلطه شرکت‌های بزرگ فراملیتی در قبال دولت‌ها پافشاری می‌کند. در واقع، شاید لازم باشد که از هژمونی این شرکت‌های بزرگ سخن بگوییم، که خود تحت هدایت آمریکا قرار دارند، زیرا این تعدیل‌های ساختاری و سیاست‌ها به نحوی کاملاً آشکار تجلی اقتصاد مالی جهانی‌ای هستند که مرکز آن کماکان آمریکایی است. ایالات متحده که پس از حاکمیت بر سیستم برتون وودز، مورد تهدید اقتصاد ژاپن و اروپا (که عقب ماندگی خود را پس از جنگ دوم توانسته بودند جبران کنند) قرار گرفت، دست به ایجاد نظم جهانی نوینی زد که دلار در آن (علیرغم کسر بودجه مزمن تجارت خارجی آمریکا) همچنان به عنوان ارباب بلامنازع به حاکمیت خود ادامه می‌دهد. از زمانی که نظام پولی جهانی در سال‌های ۱۹۷۰ دچار بحران شد، نرخ مبادله دلار در برابر ین (دست کم تا همین گذشته نزدیک) همواره نازل شده است که به سود اقتصاد آمریکا بوده و به زیان اقتصاد ژاپن. این امر همچنین منطبق با تحولی بوده که کشورهای وابسته به حوزه دلار به استراتژی صادرات هرچه بیشتر کشانده شدند و آسیب‌پذیری آن‌ها اخیراً در جریان بحران پولی و مالی نشان داده شد. مقررات زدایی به نفع نیروی مسلط عمل می‌کند و کشورهای تحت سلطه را از اعمال هرگونه سیاست مستقلی باز می‌دارد یا قدرت مانور آنان را در امور اقتصاد کلان، سیاست صنعتی و

تجارت بین المللی و مبادله ارزى به نحوى چشمگیر کاهش مى دهد. چنین است که جهانی شدن و فرآیند تسلط سرمایه مالی حکم نیروهای قاهر طبیعت را پیدا می کنند در حالی که بیان هژمونی اقتصاد مالی و شرکت های بزرگ فرا ملیتی به ویژه آمریکایی هستند. جهان سوم بازیچه این کشمکش ها برای حفظ هژمونی سرمایه است و باید خراجگزار سلطه مالی باشد و بدهکاری ای را بپردازد که افزایش نرخ بهره واقعی آن را تحمل ناپذیر کرده است؛ چنانکه باید درهای خود را بر سرمایه گذاری هایی بگشاید که حریصانه در پی نیروی کار ارزان اند ولی آماده اند که در نخستین فرصت فرار را بر قرار ترجیح دهند.

۵) سرانجام می توان یکی از آخرین جنبه های این پرویلماتیک مارکسیستی را مورد تأکید قرار داد که با دیالکتیک تعیین های سیاسی و اقتصادی ارتباط دارد. برای این دو حوزه تا چه حد می توان استقلال قائل شد؟ چگونه می توان در عین تأکید بر اساسی بودن امر اقتصادی از اقتصاد گرایی اجتناب کرد؟ آنچه تا کنون در باره امور مالی، طبقات و امپریالیسم گفتیم بهترین تصویر را از تداخل این روابط نشان می دهد: حوزه های سیاسی و اقتصادی هرگز حقیقتاً از یکدیگر استقلال نمی یابند. اگر امور اقتصادی، همانطور که در تعبیرات خود مارکس آمده، قوانین خود را دارند، کنش آن ها را جز در میدانی گسترده تر نمی توان دریافت؛ میدانی که مظهر کشمکش های موجود بین طبقات تحت سلطه و طبقات مسلط، و نیز تضادهای درونی دستهء اخیر است، (تضادهای موجود بین انواع سرمایه داری ملی، تضادهای بین جناح های متنوع مانند سرمایه داران مالی و سرمایه داران صنعتی و همچنین بین کادرهای عالی رتبه).

آیا مارکسیست ها در باره مسائل جهان معاصر چیز ویژه ای برای گفتن دارند؟ پاسخ مسلماً مثبت است. آیا سخن مارکسیست ها از گفتهء نویسندگانی که منبع الهام دیگری دارند اساساً متفاوت است؟ پاسخ جز منفی نمی تواند باشد و دلیل آن دور رشته پدیدهء زیر است. از يك طرف، بسیاری از تحلیلگران در مرزهای مارکسیسم کار می کنند و شاهد آن برخی از مقالات همین کتاب است. از طرف دیگر، واقعیت، اقتصاددانانی را که نقطه نظرشان همان نظرات طبقات مسلط است، وقتی داورى ها و توصیه هاشان غلط از آب درمی آید، به طور مستمر سر جای خود می نشاند. بحران مالی ۱۹۹۸-

۱۹۹۷ مثال بارز آن است. حتی مداحان نولیبرالیسم، از ترس آنکه مبادا از پیشگویی فاجعه‌ای که ممکن است رخ دهد عقب‌بمانند در افشای افراط‌ها و اشتباهات بر یکدیگر سبقت می‌گیرند.

اینکه بخواهیم مباحثی را که در این کتاب [مثلاً دوزخی] گرد آمده در چند سطر طبقه‌بندی کنیم یا ادعای معرفی آن‌ها را داشته باشیم به شرط بندی غریب و دشواری می‌ماند. در این مباحث غالباً جنبه‌های متعددی از واقعیت سرمایه‌داری معاصر مطرح می‌شود که با یکدیگر تلاقی و تداخل هم دارند: آن‌ها به درجات مختلف تحلیل‌های تئوریک و تحلیل‌های مبتنی بر واقعیت و فاکت را ترکیب می‌کنند. با وجود این می‌توان سه نوع برجسته از مطالعات تحقیقی را از یکدیگر متمایز کرد. دسته اول با این ویژگی که می‌کوشند از مضامین این کتاب یعنی بحران، جهانی شدن و فرآیند تسلط سرمایه‌های مالی سنتزی ارائه دهند. دسته دوم مستقیماً به قدرت می‌پردازند، قدرت دولت‌ها و قدرت سرمایه. در اینجا ست که مفهوم امپریالیسم غالباً جنبه مرکزی دارد. و بالاخره دسته سوم که همان مضامین را از زوایای خاصی مطرح می‌کنند: درآمد‌ها، سیاست‌ها، رقابت بین المللی، اشتغال.

[ازکتاب: «بحران، جهانی شدن، و فرآیند تسلط سرمایه‌های مالی» سه مقاله زیر ترجمه شده است.]

کلود سرفاتی پژوهش خود را از تحلیل بحران پولی و مالی اخیر (در نیمه دهه ۹۰) آغاز می‌کند. طی سال‌های ۱۹۸۰، سرمایه‌های مالی در مقیاس جهانی گسترش یافت و فرآیندی از انباشت وام به وجود آورد که بحران اخیر حاصل آن است. سرفاتی میدان این تحلیل را با قرار دادن آن در راستای تداوم بحرانی عمیق‌تر و پایدارتر، یعنی از اواسط سال‌های ۱۹۷۰ شروع شده بود، به نحو قابل توجهی گسترش می‌دهد. وی بر اهمیت ضعف بازدهی سرمایه تأکید می‌ورزد. سرمایه از افراط در ازدیاد ارزش اضافی شکایتی ندارد، بلکه بر عکس، دست به هرکاری می‌زند تا استثمار را هرچه بیشتر

افزایش دهد. نویسنده، همان طور که مارکس خاطر نشان می‌کرد، بر تنش موجود بین سرمایه - پول مستقل شده و سرمایه مولد تأکید می‌کند. سرمایه‌های مالی بر سرمایه داری جهانی حکم می‌راند و نظم قهقرائی را تحمیل می‌کند که مظهر عمده آن کندی انباشت، تخریب محیط زیست و رشد نابرابری‌ها است [ترجمه در صفحه ۱۷۳].

چشم انداز کلی تحلیل روبرت برنر نیز شبیه مبحث فوق است. وی خطوط کلی مطالعه گسترده‌ای را که اخیراً در *New Left Review* [شماره ۲۲۹] منتشر کرده از سر می‌گیرد. از نظر او، بحران کنونی جهانی مرحله به مرحله پیش رفته و از تحولی که در پایان سال‌های ۱۹۶۰ در ایالات متحده آغاز شده ریشه گرفته است؛ تحولی که مظهر آن رکود درازمدت، کندی انباشت در سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بود؛ بحران پولی و مالی کنونی وجهی از توسعه آن تحول است و ما احتمالاً در آستانه فاجعه جدیدی قرار داریم. برنر برقراری مجدد قدرت سرمایه‌های مالی را به مثابه معلول بحران تفسیر می‌کند. او نیز منشأ این بحران را تنزل نرخ سود می‌داند، اما با فاصله گرفتن از تحلیل مارکسیستی سنتی، عامل این تنزل را تشدید رقابت در صنایع کارخانه‌ای کشورهای عمده پیشرفته می‌داند [ترجمه در ص ۱۵۳].

طرز برخورد میشل زرباتو تئوریک‌تر است. با حرکت از واقعیت تنوع نقطه نظرات مربوط به بازگشت به تأمین مستقیم هزینه‌های مالی و نه از طریق اعتبار بانکی، و به طور اعم با حرکت از فرآیند مالی شدن (financiarisation) اقتصاد طی دهه‌های گذشته، به مفاهیم و تحلیل ساز و کارهای مالی که مارکس مطرح کرده باز می‌گردد، یعنی سرمایه کالائی (تجاری یا تجارت پول)، سرمایه حامل بهره، و سرمایه مجازی و همین‌طور تعیین برخ بهره مبنی بر توازن قوا. در این پروبلماتیک، رابطه بین سرمایه مجازی جهانی و انباشت واقعی متعارض به نظر می‌رسد. هنجارهایی که سرمایه‌های مالی تحمیل می‌کند از انباشت جلوگیری می‌کند. به حد اکثر رساندن ارزش بورسی شرکت، یا «ایجاد ارزش برای سهامدار»، سرمایه را از تولید و امکان خنثی کردن تنزل نرخ سود منحرف می‌کند. بنا بر این، فرآیند مالی کردن اقتصاد درمان این تنزل نبوده، مسکنی بیش نیست [ترجمه در ص ۲۰۵].

ترجمه‌های حق شناس - ساعی

یادداشت‌ها:

Gérard Duménil* مدیر تحقیقات در مرکز ملی تحقیقات علمی (فرانسه)،

نویسنده آثار متعددی از جمله:

Le concept de loi économique dans "Le Capital", avant-propos de Louis Althusser, Maspero, 1978; *Marx et Keynes face à la crise*, Economica, 1997; en collaboration avec D. Lévy: *The Economics of the Profit Rate: Competition, Crises and Historical Tendencies in Capitalism*, Edward Elgar Publishing, 1993, *La Dynamique du capital, un siècle d'économie américaine*, Actuel Marx Confrontation, PUF, 1996 et *Au-delà du capitalisme?*, Actuel Marx Confrontation, PUF, 1998.

Dominique Lévy مدیر تحقیقات در مرکز ملی تحقیقات علمی و همکار ژرار

دومینیل در تألیفات اقتصادی متعدد.

1- G. Duménil et D. Lévy, *Le Triangle infernal: Crise, mondialisation, financiarisation*, Actuel Marx Confrontation, PUF 1999.

تقریباً ۷۰ مقاله و بحث به بخش اقتصادی کنگره ارائه شد. عرصه‌های زیر پوشش این مباحث بسیار وسیع بود از تحلیل‌های تئوریک گرفته تا موارد به کارگیری آن‌ها. از این مباحث می‌توان به گرایش‌های درازمدت سرمایه‌داری، تحولات تکنیکی و ابداعات، جهانی شدن و سلطه سرمایه‌های مالی، بحران و بیکاری، نقش دولت، کار و استثمار، تئوری ارزش، قیمت‌ها، دستمزد، رانت، اقتصاد کلان، مالیه و مؤسسه اقتصادی یا مضامینی از نوع دیگر مانند آموزش آثار مارکس در مدارس اشاره کرد.

از نئو لیبرالیسم تا رکود؟ به سوی بحران سرمایه داری جهانی

رابرت برنر

Robert Brenner*

در آستانه بحران

اقتصاددانان مارکسیست که به پیش گویی بحران های بین المللی مشهور اند، در سال های اخیر هفت بحران پیش گویی کردند که تنها یکی از آن ها درست درآمد! لابد به همین دلیل است که بسیاری از آن ها در حالی که نشانه های از هم گسیختگی نظم اقتصادی جهانی بر روی هم انباشته می شد، اخیراً قریب الوقوع بودن فاجعه را با احتیاطی غیر عادی، اعلام کردند. ولی اکنون دیگر مسأله پیشگویی در میان نیست. در اقتصاد جهانی، به غیر از ایالات متحده و اروپا - یعنی شاید در بیش از ۵۰ درصد جهان - ما هم اکنون انقباض فعالیت اقتصادی را در سطحی بالاتر از آنچه پس از سال های ۱۹۳۰ ثبت شده است شاهدیم.

در فاصله یک سال، از ژوئیه ۹۷ تا ژوئیه ۹۸، بازارهای بورس خارج از ایالات متحده و اروپا، بین ۵۰ تا ۷۵ درصد سقوط کرد و سهام قیمت گذاری شده در بازارهای نوخاسته (émergents) تنها از اوت تا سپتامبر باز هم ۳۳ درصد از بهای خود را از دست داد. در اندونزی فقر غذائی به واقعیتی از زندگی روزمره تبدیل شد، در حالی که نسبت جمعیتی که زیر خط فقر زندگی می کند در کمتر از یک سال چهار برابر شده است. در روسیه که امید زندگی ۵ سال پایین آمده، سطح زندگی آنقدر کاهش یافته که شاید به حدود ۵۰ درصد رسیده باشد؛ در آسیا صدها هزار نفر از کار اخراج و به فقر و فلاکت رانده شده اند. آمریکای لاتین که تازه به زحمت از دهه ۹۰ دست رفته سال های ۱۹۸۰ با آثار فاجعه بارش خارج شده بود دوباره ناظر پیدایش همان پدیده ها با همان درجه از خشونت است.

آنچه وخامت اوضاع را تشدید می کند، این است که اقتصاد آمریکا، یعنی محرک اصلی جان گرفتار رشد اقتصاد جهانی با مشکلات جدی مواجه است. چندی پیش، آلن

گرینس پَن (مسئول خزانه داری فدرال آمریکا) در جریان گزارشی به کنگره در ژوئن ۱۹۹۸، همه حتی تحلیلگران مالی را با ارائه ارزیابی زیر به حیرت انداخت: «چه بسا ما محدوده های تاریخ را پس زده باشیم، یعنی ادوار افت و خیز را پشت سر گذاشته، به رشد دائمی رسیده باشیم». همودر اکتبر ۱۹۹۸ نرخ بهره را کاهش داد تا با فشارهای بین المللی ضد تورمی مقابله کند. علاوه بر آن خزانه داری فدرال با سازماندهی نجات صندوق «مدیریت درازمدت سرمایه» (*Long Term Capital Management*) که صندوقی ثروتمند برای بورس بازی ست، وال استریت را به لرزه انداخت. به گفته گرینس پن، به حال خود رها کردن و در نتیجه فروپاشی صندوق مذکور، به احتمال بسیار قوی می توانست فاجعه ای جهانی به بار آورد. اکنون اقتصاد آمریکا به کندی به سمت رکود می لغزد و اگر این حرکت تأیید شود می تواند مصیبتی برای اقتصاد جهانی باشد.

مسأله ای که در دستور روز قرار دارد آشکارا چنین است: شالوده های مشکلات اقتصاد جهانی کدام اند؟

اسطوره عصر نوین اقتصادی در ایالات متحده طی سال های ۹۰

در ابتدا باید خاطر نشان کرد که در ایالات متحده تا این اواخر نه اقتصاددانان جریان مسلط آمریکایی، نه تحلیل گران مالی یا مطبوعات این کشور، کوچکترین پاسخی برای این سؤال نداشتند که شالوده های مشکلات اقتصاد جهانی کدام اند. در واقع، به رغم وضعیت مأیوس کننده دستاوردهای اقتصادی آمریکا در درازمدت، که در تقابل آشکار با تبلیغات منتشره در مطبوعات بود، همگان وجود هر نوع اشکال جدی مضر به حال اقتصاد آمریکا را انکار می کردند.

در جریان ربع قرن اخیر، میانگین نرخ رشد سالانه بارآوری کار در آمریکا (یعنی تولید ناخالص داخلی در ساعت) پایین تر از یک در صد بود، یعنی از ارزش متوسط آن در طول قرن گذشته بیش از ۵۰ درصد کمتر بود. طی همین ربع قرن، یعنی از ۱۹۷۳ تا ۱۹۹۸، رشد مزد واقعی از هر زمانی، از جنگ انفصال به بعد، حتی از آنچه در جریان بحران سال های ۱۹۳۰ وجود داشت، ضعیف تر بوده است. در ۱۹۹۷ مزد واقعی هر ساعت برای یک کارگر (غیر از مزایای اجتماعی) در سطح ۱۹۶۵ بوده است. امر

احتمالاً حیرت انگیزتر این که هنگام بهبود اوضاع اقتصادی در سال ۱۹۹۰ - هنگامی که اقتصاد آمریکا با سر و صدا وارد «عصری جدید» شد و تصور می رفت که برتری بلامنازع «الگوی آنگلو ساکسون» بر سایرین نشان داده شده - دستاوردهای آن که با شاخص های معمول اقتصاد کلان - یعنی رشد تولید، سرمایه گذاری، بارآوری و مزدها - سنجیده می شود، پایین تر از هر دور دیگری از سرگیری رونق پس از جنگ دوم بوده است. حتی در پایان ۱۹۹۷، درآمد متوسط یک خانواده چهارنفره از سطح آن در سال ۱۹۸۹ بالاتر نرفته است.

به راحتی می توان فهمید که چرا اقتصاددانان، تحلیل گران مالی و مطبوعات در مقابل دستاوردهای ضعیف اقتصاد آمریکا در بیشتر سال های دهه ۹۰ چشم خود را بسته اند زیرا به سختی می توان دوره ای را برای صاحبان سرمایه مالی، شرکت ها و ثروتمندان مساعدتر از این تصور کرد. در این دوره همانگونه که نیازهای بخش مالی اقتضا می کرد تورم از میان برداشته شد؛ پس از یک دوره رکود سخت، نرخ سود شرکت ها به نحوی چشمگیر و حتی به طور کامل بهبود یافت و علاوه بر همه این ها، بورس رکوردهای قبلی خود را شکست. اینکه چنین جایی بهشت برین نباشد برای وارثان شایسته دکتر پانگوس (۱) متصور نبود.

شکافی در اجماع محافل واشنگتن

با این حال، از چند ماه پیش، شکاف مهمی در اجماع محافل واشنگتن ظاهر شده است. در حالی که بحران در آسیای شرقی همچون کاتالیزوری برای فروپاشی روسیه عمل می کرد و این تهدید وجود داشت که در سقوط خود اقتصاد جهانی را به دنبال خویش بکشد، اقتصاددانان برجسته ای، حتی در قلب دستگاه اقتصادی آمریکا - از جمله گاهی کسانی مانند جفری ساکس که مدافع درمان های ضربتی و آزاد سازی بی بند و بار بودند - از این پس می کوشیدند خود را در معرض انتقاد قرار ندهند. اینان به شیوه ای باور نکردنی مسؤولیت دگرگونی لگام گسیخته اقتصاد جهانی را به حساب چیزی می گذارند که مجتمع سه گانه خزانه داری - وال استریت - صندوق بین المللی پول نامیده می شود.

این اقتصاددانان دو نوع استدلال به هم پیوسته را مطرح می کنند. در ابتدا تأیید می کنند که مداخله صندوق بین المللی پول در آسیا در مقیاسی مصیبت بار شوم بوده است. در فردای فرار وسیع سرمایه ها که به مثابه کاتالیزور بحران کشورهای آسیایی عمل کرد، آنان از این استدلال حمایت کردند که برای اجتناب از تأثیر بحران نقدینه در تخریب اقتصادهای تابع، می بایست به تزریق وسیع پول مبادرت ورزید. بنا بر این، آنان نوعی تزریق پول ارزان قیمت یا شبیه همان کاری را توصیه کردند که خزانه فدرال آمریکا و ژاپن هنگام سقوط بورس در ۱۹۸۷ انجام دادند. اما در واقع، صندوق بین المللی پول عکس آن عمل کرده بود. صندوق نیز مانند هربرت هوور که در فردای سقوط بورس در ۱۹۲۹ تعادل بودجه را موعظه می کرد، طبق معمول، نرخ های بالای بهره و ریاضت کشی اقتصادی را تحمیل کرد. بدین ترتیب، هراس سرمایه گذاران بین المللی بالا گرفت. این امر فرار سرمایه ها را تشدید کرد، واکنش سلسله وار و فاجعه بار ورشکستگی را محتمل نمود و تأخیر در بازپرداخت وام ها و افزایش بیکاری را موجب شد، و این نیز به نوبه خود به تشدید ورشکستگی منجر گشت و این سیر ادامه یافت.

علاوه بر آن، اقتصاددانان مزبور با این نظر موافق اند که مقررات زدایی حرکت سرمایه های دارای بازدهی کوتاه مدت منشأ بحران بین المللی بوده است. هنگامی که چشم انداز خوب بود، پول به سمت آسیا سرازیر شد ولی وقتی به نظر رسید که جو اقتصادی به وخامت گراییده، با سرعت بیشتری از آنجا گریخت. این امر بروز کساد را در اقتصادهای واقعی تابع تسریع کرد و اکنون این تهدید وجود دارد که کساد به بقیه دنیا سرایت کند.

با وجود این، آشکار است که در زمانی درازمدت تر، گسترش خود بحران است که در تغییر دیدگاه نئولیبرال ها و نئوکلاسیک ها، خواه روشنفکران و خواه به طور کلی شهروندان عادی، بیشترین سهم را خواهد داشت. نیز روشن است که این اقتصاددانان رسمی فقط آن بخشی از کوه یخ را که از آب بیرون آمده است می بینند. با این حال، نادیده گرفتن تحلیل های آنان، هر قدر هم که جانبدارانه یا سطحی باشد، اشتباه خواهد بود.

اولاً نقد آنان از آزادی بازار اعتبارات کوتاه مدت، در شکل کنونی اش، درست

است. جریان وسیع سرمایه ها با بازدهی کوتاه مدت که خارج از هرگونه مقرراتی عمل می کرد، در عمل به شیوه ای رادیکال، بحران آسیای شرقی را تشدید کرد، حتی اگر فرار سرمایه ها علت اصلی آن نبوده باشد. علاوه بر این، مشکل بتوان از مقررات زدایی بازارهای مالی دارای بازدهی کوتاه مدت، انتظار نتایج مثبتی بر اقتصاد داشت. درست برعکس، رونق بی سابقه بعد از جنگ جهانی دوم، تقریباً در همه جا بر زمینه محدودیت تحرک سرمایه استوار شد، در حالی که آزادسازی تدریجی بازارهای سرمایه از حدود ۱۹۷۳ با رکود یا بدتر از آن همراه بوده است. معماران برتون وودز همگی مانند بازیگران اصلی سیاست اقتصادی آمریکا، از جنگ تا آغاز سال های ۱۹۷۰، پذیرفتند که در غالب موارد و در اکثر کشورها، اعمال کنترل بر تحرک سرمایه عامل اساسی رشد اقتصاد بوده است. تا به امروز هیچ عاملی که این نتیجه گیری را مورد تردید قرار دهد یافت نشده است.

ثانیاً انتقاد این اقتصاددانان به شرایطی که صندوق بین المللی پول براعتبارات اعطا شده به آسیای شرقی تحمیل می کند، خصلت مستقیماً امپریالیستی مداخله این نهاد را در این منطقه نشان می دهد. هدف از این مداخله فقط تحمیل نرخ های بالای بهره و سیاست سختگیری اقتصادی نبوده است. این مداخله به ویژه در کره، در جهت نابودی سیستمی از مقررات و حمایت های اقتصادی عمل کرده که ترسیم یکی از چشم گیرترین مسیرهای رشد تاریخ اقتصادی را ممکن ساخته بود. دامنه موفقیت های پیشین اقتصادهای آسیایی، حتی با معیارهای صندوق بین المللی پول، تنها باعث آن می شود که شاید هرچه روشن تر از گذشته پی ببریم تا چه حد این به اصطلاح برنامه اصلاحات نقش این نهاد را افشا کرده و نشان داده که این صندوق به مثابه ابزاری در دست سرمایه بین المللی توسل به بازار نئولیبرالی را با خشونت تحمیل می کند به منظور آنکه اقتصادهای آسیایی را به روی بانک های بزرگ و شرکت های چند ملیتی بگشاید.

ثالثاً که شاید مهم ترین نکته نیز باشد، اینکه انتقادهایی که این اقتصاددانان مطرح کرده اند دارای معنای ایدئولوژیک خالی از هر ابهامی ست. این انتقادهای همچنین به چالش خواندن ضمنی و احتمالاً ناخواسته دگم محوری عصر ما یعنی این نظر است که به طور کلی از فرآیندهای تخصیص که توسط یک بازار آزاد از مقررات انجام گرفته

باشد، می توان انتظار بهترین نتایج ممکن را داشت. بدیهی ست که این اقتصاددانان انتقاد خود را به آزادی بازارهای سرمایه با بازدهی کوتاه مدت محدود می کنند. با وجود این، به محض اینکه دیگر تخصیص [منابع] را در بازار آزاد از مقررات به عنوان اصل پایه ای مقدس (intangible) که بهترین نتایج ممکن را به بار می آورد در نظر بگیریم، راه برای تردید در کارایی تخصیص توسط بازارها در همه عرصه های زندگی اقتصادی گشوده می شود - یعنی تخصیص بازارهای سرمایه گذاری در درازمدت، بازارهای کالاها و به شیوه ای اساسی، تخصیص نیروی کار توسط بازارها -.

به زبان دیگر، چپ برای آنکه بار دیگر به وظیفه خویش پردازد، از فرصت و موقعیت فکری خوبی، هرچند محدود اما به نظر من مهم، برخوردار است. برای وی مسأله این است که حقانیت مطالبات اساسی اش را که با سقوط کمونیسم و برآمدن نئولیبرالیسم وسیعاً متزلزل شده، ثابت کند. منظور من سوسیالیسم است، یعنی خصلت ضروری اعمال کنترل دموکراتیک و اجتماعی اقتصاد توسط طبقه کارگر از پایین به بالا، به منظور تضمین نظم اجتماعی حقیقتاً انسانی. این فتح بابی کوچک در مقابل وظیفه ای مشکل ولی با اهمیت است.

اجماع در چپ

چپ اگر می بایست جواب واحدی در مقابل این اقتصاددانان جریان غالب ارائه کند مسلماً پاسخش این بود که توضیح آنان در باره بحران بین المللی صرفاً با ارجاع به آزادی و خصلت غیر مسؤولانه سرمایه گذاری های کوتاه مدت، بسیار جانبدارانه و سطحی ست. آزادی حرکت سرمایه ها با بازدهی کوتاه مدت تنها یکی از عناصر برنامه نئولیبرالی ست که از اواخر دهه ۱۹۷۰ ابعاد گسترده تری به خود گرفته است. این برنامه می کوشد از سویی جهان را به روی حرکت سرمایه ها و کالاها تا حد امکان بگشاید و از سوی دیگر حمایت های اجتماعی از بین ببرد؛ حمایت هایی که برای مقابله با آثار بازار به وسیله دولت رفاه تضمین شده و با دشواری تمام توسط دنیای کار به دست آمده است. فکر می کنم این نظری ست مورد اتفاق کل چپ که برنامه وسیع نئولیبرال در واقع مسؤول بسیاری از مسائل مبتلابه امروز اقتصاد جهانی ست و اجرای

این برنامه عامل مهمی در ایجاد بحران کنونی بوده است.

فکر می‌کنم يك «دیدگاه مورد اجماع چپ» تقریباً به طریق زیر فرمولبندی می‌شود. گرایش اصلی حاکم که ما به ویژه از پایان دهه ۱۹۷۰ شاهد آن بوده ایم تسلط فزاینده سرمایه‌های مالی است. بنابراین منطق سیاست‌های نئولیبرال تأمین حمایت و گسترش عرصه فعالیت‌های سودمند برای سرمایه‌های مالی و شرکت‌های چند ملیتی است. اما سیاست‌هایی که منافع سرمایه‌های مالی را تضمین می‌کند به طور کلی برخلاف اقتصادهای تابعه و به طور خاص برخلاف طبقه کارگر عمل کرده است.

در مرحله اول، به منظور حفاظت از بازدهی اعتبارات از آسیب تورم، دولت‌های سرمایه‌داری سیاست‌های کلان اقتصادی محدود کننده، یعنی سیاست محدودیت اعتبار و تعادل بودجه را اعمال کردند. با این حال، چنین سیاست‌هایی منشأ کندی رشد و میزان بالایی از بیکاری بود که اقتصادها را از آخر دهه ۱۹۷۰ فلج کرد.

در مرحله دوم، موانع تحرك سرمایه کاهش داده شد تا بهترین بازدهی برای سرمایه‌های مالی تضمین گشته به آن اجازه ورود به بازارها و به ویژه خروج سریع از آن‌ها داده شود. با این حال، تحرك سرمایه اجرای سیاست ملی رشد به ویژه سیاست‌های تحريك (stimulation) از راه کسر بودجه و اعتبارات ارزان قیمت را در جهت مبارزه با بیکاری بسیار مشکل‌تر ساخته است.

در مرحله سوم، همان گونه که حتی جفری ساکس و همکارانش آغاز به پذیرفتن آن کرده‌اند، آزادسازی بازارهای سرمایه با ممکن ساختن ورود سریع سرمایه‌ها به عرصه‌ای معین که در آن به نظر می‌رسد چشم انداز سودآوری مناسب است و با تسهیل خروج سریع آن با آشکار شدن کم‌ترین علامت بی‌نظمی، ادامه فرایند توسعه درازمدت به ویژه در کشورهای جهان سوم را به خطر انداخته است. علت این است که توسعه اقتصادی آشکارا متکی است بر به کارگیری منابع مولد در فعالیت‌هایی معین و این امر با خروج ناگهانی سرمایه‌ها، که از این پس جزء جدایی‌ناپذیر نظم نئولیبرالی است، خوانایی ندارد.

اضافه ظرفیت و اضافه تولید در بخش تولید کارخانه‌ای

به نظر می‌رسد که تحلیل پیشین از اوضاع و احوال کنونی دارای اهمیت فراوان است. اگر برخی نکات این تحلیل تدقیق نشود و در متن گسترده‌تری بررسی نگردد، تصور می‌کنم ما را به خطا بیفکند. لبّ مطلب از این قرار است که افزایش نقش مالیه (finance) و نئولیبرالیسم را بایستی بیشتر به عنوان معلول و نه علت بحران اقتصادی بین‌المللی به حساب آورد، هرچند آن را به نحو قابل توجهی تشدید نموده است. بحران اقتصادی بین‌المللی کنونی عمیقاً در بحران سودآوری دیرینه‌ای ریشه دارد که خود حاصل اضافه ظرفیت و اضافه تولید مزمّن در بخش تولید کارخانه‌ای بین‌المللی است. نخست اینکه حرکت عظیم سرمایه به سوی سرمایه‌های مالی، یکی از نتایج ناتوانی اقتصاد واقعی به ویژه در بخش کارخانه‌ای، در تحصیل نرخ سود کافی بود. بدین نحو، افزایش اضافه ظرفیت و اضافه تولید که از اواخر دهه ۱۹۶۰ به کاهش نرخ سود در بخش کارخانه‌ای انجامید، علت عمیق شدت‌گیری برآمد سرمایه‌های مالی از اواخر دهه ۱۹۷۰ شد.

در مرحله دوم، چرخش نئولیبرالی حقیقتاً زمانی پدید آمد که سیاست‌های کینزی کنترل تقاضا ناتوانی خود را در حل مسأله بحران دیرینه سودآوری نشان داد و انباشت سرمایه را مجدداً به جریان انداخت. در جریان بحران تورمی پایان دهه ۱۹۷۰ بر این سیاست‌ها نقطه پایانی گذاشته شد. از نقطه نظر سرمایه، پول‌مداری (مونه‌تاریسم) و به طور کلی نئولیبرالیسم، پاسخی بود در برابر شکست نخستین گزینه، یعنی کسر بودجه کینزی.

در مرحله سوم، سیاست‌های محدودکننده اعتبار و سیاست‌های مبتنی بر تعادل بودجه که در برنامه نئولیبرالی دارای نقشی مرکزی است، انگیزه آن، در بخشی از موارد، دفاع از منافع سرمایه‌های مالی بود، اما توجیه مقدم و اصلی خود را استقرار سودآوری مجموع سیستم، از طریق کاهش رشد تقاضا می‌دانست که خود از دو طریق حاصل می‌شد: ۱) ابتدا می‌خواست با افزایش بیکاری، کار را تضعیف و رشد مزدها را کاهش داده، منافع را افزایش دهد؛ ۲) با به متزلزل کردن مؤسسات پرهزینه داری بازده کم می‌خواست کنترل بازار را به مؤسسات کم‌هزینه با بازده بالا واگذار کند و از این طریق نرخ متوسط سود را بالا برد. برآمد سرمایه‌های مالی و نئولیبرالیسم را، بیشتر

باید معلول رکود اقتصادی دراز مدت و بی ثباتی دید و نه علت آن. این نیز حقیقت دارد که پذیرش کامل برنامه نئولیبرالی در مقیاس کل سیستم، در گذار مسائل سودآوری درازمدت و رکود دیرینه به سمت بحران حاد کنونی، نقشی مرکزی ایفا کرده است. این امر، تنها در سال های ۱۹۹۰ بروز کرد، یعنی زمانی که گذار از حالت کسر بودجه ریگان که رکورد را شکسته بود به حالت تعادل بودجه کلینتون، موجب پیدایش مشکلات بازهم بیشتری در عرصه رشد و ثبات گردید.

در بقیه این متن خواهیم کوشید با در نظر گرفتن شماتیک برآمد، تداوم و تشدید اضافه ظرفیت و اضافه تولید بخش کارخانه ای در مقیاس جهانی و با توصیف نقشی که این بخش در خطوط اصلی آن در بحران کنونی ایفا کرده است، به پیشنهادهایی که در بالا ارائه شد محتوای بیشتری بدهم.

علل عمیق رکود و بحران

تاز من در باره رکود طولانی و بحران کنونی این است که علل آن را می توان در حالت تنش در سودهای حاصل از بخش تولید کارخانه ای یافت که محصول وضعیت اضافه ظرفیت و اضافه تولید است که خود بیان تشدید رقابت بین المللی از نیمه دوم سال های ۱۹۶۰ می باشد. در این دوره در آلمان و بیش از آن در ژاپن، تولید کنندگانی که توسعه شان متأخرتر و هزینه شان پایین تر بود، به سرعت تولید خود را افزایش دادند. مؤسسات آلمانی و ژاپنی با تحمیل قیمت پایین به رقبا، ناگهان در وضعیتی قرار گرفتند که به آنان امکان داد سهمشان را در بازار محصولات کارخانه ای بین المللی افزایش دهند، در عین آنکه کماکان از نرخ سودی متوسط بهره مند بودند و همزمان سهم بازار و نرخ سود رقبایشان را کاهش می دادند. نتیجه این شد که اضافه ظرفیت و اضافه تولید در بخش تولید کارخانه ای منجر به کاهش سودآوری عمومی در این بخش و در کل اقتصاد و در اقتصاد ۷ کشور صنعتی در مجموعه آن گردید.

در آغاز، مؤسسات کارخانه ای واقع در ایالات متحده بخش اعظم این سقوط را تحمل کردند. سودآوری این مؤسسات بین ۱۹۶۵ و ۱۹۷۳ حدود ۴۰ درصد کاهش یافت، در حالی که این کاهش برای مجموعه اقتصاد حدود ۲۵ یا ۳۰ درصد بود. با

وجود این، آلمان و ژاپن نیز در ۱۹۷۳ مجبور شدند بخشی از بحران سودآوری بین المللی را تحمل کنند. در واقع، دو کشور اخیر بایستی با افزایش ناگهانی هزینه هاشان که در اثر فشار فزاینده بر روی قیمت ها که ناشی از بالا رفتن قیمت پولشان در مقابل دلار و آن نیز محصول بحران پولی بین المللی بین ۷۱ تا ۷۳ بود مقابله کنند. این بالا رفتن قیمت پول، خود، به گونه ای اجتناب ناپذیر حاصل کسری موازنه جاری آمریکا (و مازاد ژاپن و آلمان) بود که با سقوط اولیه بهره وری در ایالات متحده تحت تأثیر رقابت بین المللی فزاینده (به ویژه از سوی ژاپن و آلمان) همراه شده بود.

از یک ربع قرن به این سو، سقوط عمده بهره وری سرمایه در ایالات متحده، آلمان، ژاپن و به طور کلی دنیای سرمایه داری توسعه یافته و فقدان بهبود مجدد آن تا به امروز، سرمنشأ دوره طولانی کند شدن آهنگ انباشت سرمایه و همچنین رکود اقتصادی دراز مدت بوده است. کاهش آهنگ انباشت سرمایه، منشأ رشد کند تولید و بهره وری بوده است؛ کند شدن رشد مزدها بازتاب کندی رشد بهره وری ست. افزایش بیکاری، خود، نیز محصول نرخ های ضعیف رشد تولید و سرمایه گذاری ست.

با این حال، پررسی اساسی که بلافاصله به ذهن خطور می کند این است که علل طولانی شدن اضافه ظرفیت و اضافه تولید که کاهش یک قرنه سودآوری از آن ناشی می شود، کدام است. به بیان دیگر، چگونه می توان توضیح داد مؤسساتی که در فعالیت های تولیدی خود دچار کاهش سودآوری هستند، چرا، آن طور که می توان تصور کرد، وسائل تولید خود را در مقیاسی کافی برای کاهش این اضافه ظرفیت، به سمت سایر فعالیت ها منتقل نمی کنند؟ به نظر من به این سؤال می توان سه پاسخ کلی داد.

پاسخ نخست، به چشم اندازی بر می گردد که در مقابل شرکت های بزرگ آمریکایی، آلمانی و ژاپنی مسلط بر تولید کارخانه ای در سطح جهان قرار داشت. در واقع، حفظ و بهبود سودآوری آنجا بهتر تأمین می شد که در همان فعالیت خاص خویش باقی بمانند، نه اینکه سرمایه شان را در سایر عرصه ها به کار اندازند. باید توجه داشت که این شرکت ها سرمایه های بزرگی در اختیار داشتند که قبلاً سرمایه گذاری شده و از این پس پرداخت شده به شمار می روند و در نتیجه می توان گفت که استفاده از سرمایه ها برای آنان رایگان بود. به این جهت با تولید در همان صنعت خاص خود عموماً در

موقعیتی قرار داشتند که می توانستند از سرمایه های جاری (کار، مواد اولیه، تولید در جریان) خود نرخ سود بالاتری به دست آورند تا اینکه به سمت فعالیت های دیگری بروند. مضافاً بر اینکه این شرکت ها از روابط درازمدتی با تأمین کنندگان مواد اولیه و مشتری های خود برخوردار بودند، امری که بازتولید آن در فعالیت اقتصادی دیگر بسیار دشوار و پرخرج است. آنچه شاید بیش از همه به حساب می آمد این بود که آنان از مدت ها پیش، دانش فنی خود را در عرصه های تخصصی تکامل بخشیده بودند، امری که به دست آوردن آن مشکل و فقط در فعالیت خاص آنان قابل استفاده بود. در نتیجه، در طول دهه ۱۹۷۰ و سال های بعد، شرکت های آمریکایی، آلمانی و ژاپنی عموماً بجز در مواردی که مجبور شده اند، از مواضع خود چشم پوشی نکرده اند. این امر باعث شده که خروج از دایره فعالیت های پیش به حدی نرسد که بتواند اضافه ظرفیت تولید را در بخش کارخانه ای به حد کافی کاهش دهد.

دوم اینکه علی رغم کاهش سودآوری فعالیت های کارخانه ای در جهان، تولید کنندگانی که به ویژه در آسیای جنوب شرقی با هزینه کم تولید می کردند، نفوذ در این بخش را همانند پیشینیان ژاپنی خود، در موقعیت های مشابه، سودآور تشخیص دادند. به این جهت با شرکت های تازه واردی رو به رو می شویم که وضعیت اضافه ظرفیت را باز هم تقویت کردند.

سرانجام سیاست های کینزی که در دهه ۷۰ عمومیت یافت، در واقع، به تداوم وضعیت اضافه تولید و اضافه ظرفیت را کمک کرد و به کاهش نرخ سود عمومی و کندی انباشت افزود. رشد تقاضای حاصل از کسری بودجه و اعتبار آسان، به بسیاری از مؤسسات با هزینه بالا و سود کم، که در غیر این صورت ورشکست می شدند، اجازه داد به حیات خود ادامه دهند و بدین نحو جایی را اشغال کنند که مؤسسات دارای هزینه کم و سود بالا می توانستند احراز نمایند. اما با توجه به مازاد کم، این مؤسسات تضعیف شده نمی توانستند سرمایه گذاری کنند یا گسترش یابند. درست برعکس، آن ها نمی توانستند در برابر افزایش تقاضای کلی که حاصل سیاست های کینزی بود، افزایش متناسب آن را در تولید ارائه دهند. به این جهت کسری بودجه دولتی هر دم فزاینده سال های ۱۹۷۰ نه تنها موجب افزایش تولید نشد، بلکه موجب افزایش قیمت

ها گردید. به یقین کینزیانیسم، با برحذر داشتن از رکودی از نوع ۱۹۲۹، به حفظ ثبات اقتصاد جهانی کمک کرد، اما در همان حال، تورم را افزایش و دینامیسم سیستم را کاهش داد. در نهایت، می توان گفت که کینزیانیسم حدت رکود دراز مدت را تخفیف داد ولی عمر آن را طولانی کرد.

از رکود تا بحران

می دانیم که سیستم مونه تاریستی در پایان دهه ۱۹۷۰ از این جهت انتخاب شد که با برانگیختن اثراتی درست بر خلاف آثار کینزیانیسم، در اقتصاد جهانی روح تازه ای بدمد. سیاست مزبور از طریق کاهش رشد تقاضا و تحدید اعتبارات، می خواست به استقرار مجدد سودآوری و تجدید انباشت سرمایه دست یابد و این بار، نه تنها از طریق بیکاری و کاهش رشد مزدها، بلکه همچنین با از بین بردن انبوه مؤسسات پرهزینه و کم سود زائدی که سیاست بودجه ای کینزی و اعتبارات آسان، حیات آن ها را طولانی کرده بود. با وجود این، مسأله این بود که رشد تقاضا که متوجه بخش خصوصی اقتصاد شده، قبلاً به خاطر سقوط سودآوری دچار کاهش شدیدی شده بود. به این جهت با اعمال سیاست های مونه تاریستی، نوعی شوک شدید به اقتصاد وارد شد و آنهم در شرایطی که به هیچ رو آمادگی آن را نداشت.

کاهش سودآوری که به ویژه حاصل اضافه ظرفیت و اضافه تولید فرآورده های کارخانه ای بود، به کاهش انباشت سرمایه کمک کرده بود و بدین ترتیب از سال ۱۹۷۳ رشد تقاضا را برای کالاهای سرمایه ای تقلیل داده بود. تقریباً از همان زمان به بعد و نیز در پاسخ به کاهش سودآوری، کارفرمایان آهنگ افزایش مزدها را به شدت کاهش داده و آن را به کارگران تحمیل کردند که این نیز منجر به تقلیل تقاضا برای کالاهای مصرفی گردید. بنا بر این، افزایش تقاضا از سوی دولت و نیز اعتبارات ارزان قیمت که کینزیانیسم آن ها را تضمین می کرد، جایگاهی داشتند که بدانها نقشی اساسی در حفظ فعالیت اقتصادی می داد. هنگامی که از ۱۹۷۹ به بعد، دولت های کشورهای سرمایه داری پیشرفته تحت رهبری ولکر، رئیس خزانه داری فدرال آمریکا و مارگارت تاچر کوشیدند از رشد مخارج عمومی بکاهند، به سیاست کسر بودجه پایان دهند و بر

اعتبارات، محدودیت های بی سابقه ای تحمیل کنند، نه تنها موجب بروز بدترین کسادى ها از سال های ۱۹۳۰ به بعد شدند، بلکه ایالات متحده و همچنین دنیا را درآستانه فروپاشی قرار دادند. اکنون این سؤال پیش می آید: اینکه اقتصاد جهانی از رکودی واقعی، به ویژه هنگام بحران بدهی ها در سال های ۸۲-۱۹۸۱ و سال های بعد جان سالم بدر برد، آیا مرهون افزایش ناگهانی تقاضاهای دولتی در نتیجه افزایش شدید هزینه های نظامی در دوران رونالد ریگان نبوده است؟ بدین نحو روشن شد که اعمال سیاست مونه تاریستی نه تنها خطرناک بوده، بلکه نمی تواند جز به موازات کینزیانیسم به کار گرفته شود.

از سال ۱۹۹۳ دولت آمریکا در زمان کلینتون، سرانجام به سیاستی مبتنی بر تعادل بودجه و محدودیت دسترسی به اعتبارات روی آورد. در واقع، کلینتون راه حل های چندانی در اختیار نداشت. همزیستی سیاست کسری بودجه بیش از حد و نیز محدودیت اعتبار که آنهم از حد بیرون بود در دوره ریاست جمهوری ریگان و بوش، کار را به جایی رساند که ایالات متحده بزرگ ترین بدهکار دنیا شد و موجب افزایش نرخ بهره واقعی در سطحی بی سابقه گردید. برای آنکه انباشت سرمایه بتواند مجدداً از سر گرفته شود، می بایستی هزینه اعتبارات را کاهش داد. با اینهمه، اتخاذ قطعی سیاست مونه تاریستی یا نتولبرالیسم، در مفهوم وسیع کلمه، چرخشی واقعی از جانب کلینتون بود؛ در واقع، وی به نقشی که ایالات متحده از مدت ها پیش در تثبیت اقتصاد بین المللی ایفا کرده بود، یعنی افزایش تقاضا از طریق کسری وسیع بودجه، پایان داد.

در حالی که هزینه های دولتی در ایالات متحده در طول سی سال قبلی، حدود ۲/۴ در صد، سالانه افزایش داشت، در طی سال های ۱۹۹۰ فقط یک دهم در صد، در سال بالا رفت. دولت ها در کشورهای اروپایی که در عین حال مایل بودند نرخ بهره را کاهش داده اتحاد پولی را نیز تدارک ببینند، در همان زمان سیاست های صرفه جویانه هرچه شدیدتری را تحمیل کردند. لذا رشد بازارهای داخلی در کشورهای پیشرفته سرمایه داری به میزان ناچیزی رسید، در حالی که رشد بطی تقاضای دولتی، اکنون به رشد کند شده تقاضای کالاهای مصرفی و سرمایه ای اضافه شده بود. همه جا در سراسر جهان، تولیدکنندگان بدیل دیگری نداشتند جز سمت گیری بیشتر و به شیوه ای رادیکال،

به سوی صادرات. از آنجا که صادرات اساساً شامل فرآورده های کارخانه ای ست، مسأله يك قرنهء اضافه ظرفیت کارخانه ای به نحو قابل ملاحظه ای وخیم تر شد.

مرحلهء پختگی بحران معاصر

این تقویت اضافه ظرفیت بخش تولید کارخانه ای ست که راه را بر زنجیرهء رویدادهایی گشود که پیش درآمد بحران معاصر بود.

طی بخش عمدهء سال های ۱۹۹۰، ایالات متحده بین کشورهای اصلی سرمایه داری تنها کشوری بود که به طور بالقوه از رونق بهره مند شد و به ویژه استقرار مجدد و عمدهء بهره وری سرمایه را تأمین کرد- هرچند به طور ناکامل، آنهم در بخش تولید کارخانه ای که مدت ها دچار افت شده بود. اما طی بخش مهمی از این دوره، بازگشت رونق در آمریکا برای اقتصاد بین المللی بسیار گران تمام شد، زیرا قسمت اعظم این رونق از طریق افزایش قابل ملاحظهء صادرات ممکن گشت؛ افزایشی که خود حاصل بالا رفتن چشمگیر قدرت رقابت در اثر تقلیل جدی ارزش دلار بود. بر زمینهء، رشد بطی تقاضای بین المللی که اخیراً بدان اشاره شد و به ویژه اضافه تولید در بازارهای محصولات کارخانه ای، موفقیت های تولید کنندگان کارخانه ای نمی توانست جز به ضرر رقبای پیشرفته تر آنان انجام گیرد، یعنی در عرصه ای که نتیجهء رقابت در آن الزاماً برای بازار صفر بود.

به طور ویژه، احیای شادابی در بخش تولید کارخانه ای آمریکا، عمدتاً از کاهش ۴۰ تا ۵۰ درصد ارزش دلار در مقابل مارک وین طی يك دهه حاصل شده بود. در حالی که نیمهء اول سال های ۱۹۹۰ برای اقتصاد ایالات متحده دوره ای سرزنده بود، بخش های تولید کارخانه ای آلمانی و به ویژه ژاپنی برای صادرات خود دچار مشکل شده و با جدی ترین بحران خود بعد از جنگ رو به رو گشتند. در واقع، در ۱۹۹۵، که نرخ برابری دلار ۸۰ ین بود، و باید آن را با شرایط ده سال پیش از آن، یعنی دلاری ۲۴۰ ین مقایسه کرد، اقتصاد ژاپن در آستانهء فروپاشی قرار داشت. نجات ژاپن تنها پس از توافقی بین دولت های آمریکا، آلمان و ژاپن در بهار ۱۹۹۵ میسر گشت که بنا بر آن، ارزش دلار بالا رفت و ارزش ین به شدت کاهش یافت. با این حال، نجات ژاپن نتایجی غیر قابل پیش

بینی، به ویژه در مورد بحران آسیا به بار آورد. این بدان جهت است که در فضای رکود و اضافه تولیدی که بر بازار فرآورده های کارخانه ای حکمفرما بود، افزایش صادرات برای تولید کنندگان اقتصادی به خصوص به مقیاس و قدرت ژاپن، باز هم نمی توانست حاصل گردد، مگر به بهای متضرر شدن دیگران.

اقتصاد کشورهای جنوب شرقی آسیا توانست به موازات ایالات متحده - و به زیان تولید کنندگان مستقر در ژاپن - از توسعه پرقدرتی بهره مند گردد، زیرا تغییرات پول آنان تابع تغییرات دلار شده بود و بنا بر این، در رابطه با این، ارزش آن ها همراه با دلار سقوط کرد. به ویژه کره، مدام قدرت رقابت خود را به موازات سقوط دلار و در نتیجه سقوط ون کره بالا برد و سرمایه گذاری در این کشور، به سطوح اعجاب آوری رسید، به طوری که گویا بازار حد و حدودی نمی شناسد. با این حال، هنگامی که از ۱۹۹۵، این با سرعت زیادی در مقابل ون و سایر پول های جنوب شرقی آسیا شروع به سقوط کرد آشکار شد که اقتصاد کره و سایر اقتصادهای منطقه وسیعاً به سرمایه گذاری اضافی دچار شده اند. این کشورها می بایستی ناگهان با اضافه ظرفیت های قابل ملاحظه ای رو در رو شوند و از آنجا که هزینه های آنان به دنبال بالا رفتن ارزش پولشان افزایش یافته بود، برای فروش با قیمت های سودآور دچار اشکال شدند.

هنگامی که در جریان نیمه اول سال ۱۹۹۷، وام دهندگان بین المللی رفته رفته به این نکته پی بردند که پایه های سودآوری تولیدکنندگان جنوب شرقی آسیا در حال فروپاشی ست و اینکه تناسب بین صادرات و وارداتشان از هم گسیخته است، به سمت درهای خروجی هجوم بردند. بدین ترتیب، ارزش پول های آسیای جنوب شرقی به سرعت کاهش یافت، امری که با توجه به درجه بالای استقرار تولید کنندگان این منطقه از بازارهای بین المللی تحولی فاجعه بار بود. آنچه صندوق بین المللی پول در این مرحله انجام داد فقط به بدر شدن اوضاع کمک کرد. با تحمیل افزایش قابل ملاحظه نرخ بهره، صندوق به نوعی عمل کرد که به مشکلات قبلی مؤسسات جهت انجام تعهداتشان به شدت افزود. این امر راه را برای مارپیچی جهنمی از ناتوانی در باز پرداخت بدهی ها و سپس راه ورشکستگی و اخراج و در نتیجه سرانجام به عجزی فزاینده به بازپرداخت دیون باز کرد و قس علیهذا. از آنجا که مؤسسات آسیایی بر پایه تناسب استقرار،

یعنی نسبت بدهی به تنخواه گردان (fonds propres)، که در مقایسه با معیارهای بین المللی فوق العاده بالا بود، تأثیرات زنجیره ای بسیار سختی به دنبال آورد و بحران آسیای جنوب شرقی به رکود آسیای جنوب شرقی تبدیل شد.

طی دوره ای طولانی، آسیا تنها موتور محرك اقتصاد جهانی بود. در واقع، منطقه آسیای جنوب شرقی، روی هم رفته، به اندازه اقتصاد ایالات متحده سرمایه گذاری کرده بود با اینکه آمریکا بسیار بزرگ تر از آن است. بدین ترتیب، وقتی وارد دوره رکود شد طبعاً تأثیری شگرف به بار آورد یعنی هم رشد تقاضای جهانی را کاهش داد و هم رقابت جهانی را در تولید تشدید کرد. وقتی بازارهای این منطقه فرو ریخت و صادرات آن به شدت افزایش یافت، فشارهای شدیدی در همه جای جهان احساس شد. اقتصاد ژاپن که طی سال های ۱۹۹۰ کوشیده بود با روی گرداندن از ایالات متحده و روی آوردن به آسیای جنوب شرقی، خود را از بحران خلاص کند، این بار در بن بست قرار گرفت، یعنی در برابر بازارهای آسیایی در حال انقباض، و در این حال دیگر برای بازیابی دینامیسم خود چاره ای نداشت جز توسعه صادرات. همانطور که آلمان و به طور کلی اروپا نیز کوشیدند برای خلاص شدن از بحران، کساد خود را به خارج صادر کنند. همزمان با آن آمریکای لاتین نیز برای بازپرداخت قروض و از سرگرفتن رشد خود به شدت به سمت صادرات چرخش کرد.

نقطه همگرایی همه این صادرات تنها می توانست آن اقتصادی باشد که بازار محلی خود را رشد و توسعه داده باشد، یعنی ابالات متحده. در ۱۹۹۷ که سالی طلائی بود، اقتصاد آمریکا سرانجام رشد شتابان و حتی افزایش مزدهای واقعی را بازیافت و بدین ترتیب توانست نقش لوکوموتیو اقتصاد جهانی را ایفا کند. اما این دینامیسم تازه به دست آمده متکی بر رشد صادرات بود. حال آنکه بلافاصله با بالا رفتن دلار که خود نتیجه اجتناب ناپذیر موفقیت های ایالات متحده در زمینه صادرات بود، تداوم این دینامیسم با مشکل رو به رو گردید.

در طول نیمه اول ۱۹۹۸، واردات که در نتیجه قیمت بالای دلار تقویت شده بود به سمت ایالات متحده سرازیر شد، در حالی که در همان زمان، صادرات این کشور که به دلیل نرخ بالای دلار تضعیف شده بود، در نتیجه انقباض بازارهای آسیایی، از رشد

بازماند. سود بخش کارخانه ای آمریکا نمی توانست سقوط نکند و در نتیجه توسعه در این کشور به پایان رسید. این پایان توسعه آمریکا ست که اکنون جهان را به کساد جدی یا رکود تهدید می کند.

این پایان رونق چشمگیر بخش تولید کارخانه ای آمریکا بود، رونقی که خود معلول رقابت فزاینده بین المللی، عجین با اضافه ظرفیت های تولیدی و با اضافه تولید در جهان بود که خود علت مستقیم لغزش اقتصاد آمریکا به سمت کساد یا حتی وخیم تر از آن به شمار می رفت. در نیمه اول سال ۱۹۹۸ سود کارخانه ای که در طول چندین سال گذشته از رشد قابل توجهی برخوردار و توسعه اقتصاد آمریکا را باعث شده بود، دچار کاهش (compression) ناگهانی و موجب کساد این بخش شد و عواقب سنگینی برای اقتصاد به طور کلی به بار آورد که مهم ترین آن انفجار حباب بورس بود.

افزایش بیش از حد [حجم] بازار مالی که تا حد زیادی به رشد سریع سود کارخانه ای بستگی داشت با افزایش سریع صادرات ملازم شد تا رشد اقتصاد آمریکا را به برکت پیشرفت مدام هزینه های مصرفی و سرمایه گذاری، تغذیه کند. در چند سال گذشته در برابر جهش قیمت سهام، مصرف کنندگان چنان خود را ثروتمند حس کردند که دیگر پس انداز کردن را سودمند نیافتند و به مقیاس زیادی در صد پس انداز را پایین آورده، مصرف خود را مجدانه افزایش دادند. قیمت بسیار بالای سهام به شرکت ها اجازه داد وجوه لازم را با صدور سهام تازه و به قیمت ارزان گردآوری کنند و بدین ترتیب سرمایه گذاری را افزایش دهند ولی با سقوط بازارهای بورس اثر این به اصطلاح «ثروت» معکوس شد.

خزانه داری فدرال آمریکا، زیان خالص وارد بر ثروت در کل فرآورده های مالی را به نسبت اوج بازار بورس در ژوئیه ۱۹۹۸ حدود ۱۵۰۰ میلیارد دلار برآورد می کند. سهامداران منفرد دریافتند که ناگهان ثروت مفروضشان را از دست داده اند و از این به بعد کوشیدند کمتر مصرف و بیشتر پس انداز کنند. به موازات سقوط قیمت سهام، مؤسسات گردآوری وجوه را دیگر چندان سودآور نمی یابند و سرمایه گذاری هاشان را متوقف می کنند.

ترکین حباب بورس اوضاع را باز هم وخیم تر کرد و باعث سلب اعتماد به محافل

بازرگانی و صنعتی شد. وام دهندگان که به ظرفیت وام گیرندگان در بازپرداخت دیون خود بدبین بودند، کوشیدند در مسابقه ای دیوانه وار جهت نقد کردن دارایی خود، از تعهدات خویش هرچه بیشتر بکاهند. بنا بر این، چشم انداز يك بحران اعتباری، اخذ وام را برای شرکت ها و اشخاص مشکل ساخت و به طور جدی تولید و مصرف را به مخاطره انداخت. بدون شك، کاهش نرخ بهره خزانه داری فدرال، تنش در بازار اعتبار را دست کم موقتاً تخفیف خواهد داد ولی در شرایط وجود فشار بر سودآوری، به سختی می توان تصور کرد که بتواند از سقوط سرمایه گذاری پیشگیری کند.

همچنین هیچ امیدی وجود ندارد که بتوان بر بحران صادرات و به ترتیبی عام تر بر بحران بخش تولید کارخانه ای که علت نهائی کند شدن اقتصاد آمریکا بود، غلبه کرد. درست بر عکس. در اغلب مناطق جهان تولید هرچه کندتر خواهد شد، بازارها تنگ تر و تحمل بار اعتبار روز به روز مشکل تر خواهد شد تا جایی که تولید کنندگان محلی برای بقای خود نیز روز به روز بیشتر به صادرات وابسته خواهند شد.

واقعیت این است که لگام اقتصاد جهانی را اقتصاد آمریکا به دست دارد. در اوضاعی که توسعه آمریکا تحت تأثیر وفور صادرات کالاهای کارخانه ای در جهان به پایان خود نزدیک می شود، مشکل است تصور کنیم نیروهایی که بتوانند از بروز يك کساد جدی اجتناب کنند از کجا برخوانند خاست.

ترجمهء تقی مقدم

یادداشت ها:

* Robert Brenner مدیر کانون تئوری اجتماعی و تاریخ تطبیقی در دانشگاه

UCLA (لس آنجلس). از آثار وی به ویژه موارد زیر را می آوریم:

Essays in the Brenner Debates. Agrarian Class Structure and Economic Development in Pre-Industrial Europe, ed. T. H. Aston, (Cambridge, 1985). *Merchants and Revolution. Commercial Change, Political Conflict, and London's Overseas Traders, 1550-1653* (Princeton, 1993), *The Economics of Global Turbulence* (New Left Review, n°229).

۱- Pangloss شخصیت رمان کانید یا خوش باوری اثر ولتر (۱۷۵۹). تجسم تز

لابینیتس، فیلسوف آلمانی، که آن را ولتر تحریف کرده تا با آن مبارزه کند. تز مزبور مبنی بر

این بود که «هر چیزی به سوی بهتر شدن در بهترین دنیاهاى ممکن به پیش می رود» [همه چیز برای بهتر بودن در بهترین جهان های ممکن است - معین ذیل لیبنیتز]. پانگوس، آموزگار، به رغم درس هایی که تجربه می آموزد، خوش باوری (اوپتیمیزم) تزلزل ناپذیر خود را حفظ می کند. (م.)

قدرت سرمایه‌های مالی

محدودیت‌های درون‌زاد سرمایه‌داری جهانی شده

کلود سرفاتی

Claude Serfati*

مقدمه

«به نظر ما مطالعه هر بحران جدیدی به مثابه پدیده‌ای منفرد و جدا که گویا برای اولین بار در برابر جامعه پدیدار می‌گردد و در نتیجه بایستی فقط با اثرات ناشی از آن توضیح داده شود، واجد یک کمبود اساسی است. اگر طبیعت شناسان با این متد کهنه شده به بررسی پدیده‌های طبیعی می‌پرداختند، ظهور ستاره‌های دنباله دار، هر بار موجب شگفتی همگان می‌گشت.»

مارکس و انگلس - نیویورک‌تریبون، ۱۸۵۸/۱۰/۴

تحلیل ما شامل فروپاشی اقتصاد کشورهای آسیای جنوب شرقی در بهار ۱۹۹۷ و روسیه و اوکراین در سال ۱۹۹۸ و برزیل در آغاز سال ۱۹۹۹، در چارچوب دوره‌ای است که با بحران سال ۱۹۷۳ آغاز می‌شود. امروزه هیچ شکی در این مورد نیست که بحران سال ۱۹۷۳ نقطه ختامی بود بر یک دوره از رشد سریع که با پایان جنگ دوم جهانی آغاز شده و سرمایه‌داری را وارد مرحله نوینی از تاریخ تحولش کرده بود. به دنبال دو دهه رشد اقتصادی بعد از جنگ دوم، انتظار می‌رفت که پویایی انباشت سرمایه باعث افزایش گرایش به اشتغال کامل و بهبود سطح عمومی زندگی شود؛ اما اوضاع بحرانی دو دهه اخیر در سطح جهانی بر این امید خط بطلان کشید.

از سال‌های ۱۹۷۰ به بعد، اقتصاد جهانی زیر سیطره آهنگ خاص خویش و مقتضیات سرمایه‌های مالی «جهانی شده» (گلوبالیزه) وارد مرحله‌ای گردیده که رشد باروری کار، به عوض بالا بردن نرخ رشد اقتصادی، برعکس، با انباشت ضعیف سرمایه و سطوح بالای بیکاری درازمدت توأم گردیده است. و رای وضعیت‌های

متناوب «رونق» و رکود، از دو دهه پیش تا کنون، ساز و کارهای بازدارنده بر بازار حاکم اند. این وضعیت، در پیوند با پیروزی سیاست‌های لیبرالی، ۲۰ ساله است که توازن قوا بین سرمایه و کار را به شدت و به طور دائم به نفع سرمایه تغییر جهت داده است. نتیجه آنکه در صحنه اجتماعی، ما شاهد پسرقت دستاوردهای اجتماعی (بیکاری و از بین بردن سیستم‌های حمایت اجتماعی) هستیم. مجموعه این مؤلفه‌ها در بحرانی که در آسیای جنوب شرقی آغاز شده بود، به هم رسیدند که سرآغازش بحران مالی بود و در مدتی کوتاه به بحران انباشت و تولید در مقیاسی وسیع مبدل گشت که در مسیر خویش پیامدهای اجتماعی ویرانگری به بار آورد. رشد اقتصاد جهانی که از سال ۱۹۹۷ تنها پاره‌ای از کشورهای پیشرفته را شامل می‌شود، صرفاً رفاه اقلیتی از مردمان کشورهای خویش را تأمین می‌کند، با فقر عظیم اکثریت اهالی کره‌های خاکی همراه شده است، وضعیتی که برای مدتی طولانی قابل دوام نخواهد بود.

عامل دیگری هم وجود دارد که نشان می‌دهد سرمایه‌داری معاصر با چه محدودیت‌هایی دست به گریبان است. بحران‌های اقتصادی، جنگ‌ها و سطح عظیم هزینه‌های نظامی از پنج دهه قبل، به خوبی نشان می‌دهد که سرمایه در مسیر خویش برای ایجاد ارزش، به تولید نیروهای ضد آن که مخرب ثروت اند نیز مبادرت می‌ورزد. امروزه به خوبی می‌توان دید که چگونه در راه کسب سود، درنده‌وار به نابودی طبیعت و محیط زیست می‌پردازد. تخریب محیط زیست و تاراج منابع طبیعی با جهانی شدن سرمایه‌داری یافته است و تخریب و تاراج آنچنان گسترش یافته که خود به مانعی در راه شیوه تولید سرمایه‌داری تبدیل شده است. این مسأله و همچنین پایین بودن میزان رشد اقتصادی و وخیم شدن شرایط زندگی اکثریت عظیمی از مردمان جهان و منجمله مردم کشورهای پیشرفته، حدود تحول پسرانده سرمایه‌داری جهانی را ترسیم می‌کند.

از وام دائم ...

بحرانی که در ارتباط نزدیک با رکود عمیق اقتصادی ژاپن از بهار ۱۹۹۷، سراسر

آسیای جنوب شرقی را در نوردیده، نه بحرانی مالی ست و نه خاص آسیا. گسترش آن به روسیه و اوکراین و سپس به برزیل در ژانویه ۱۹۹۹، نقطه عطفی را در فرآیند جهانی شدن سرمایه رقم می‌زند که از سال‌های ۸۰ شروع گردیده و محرک اصلی آن تشکیل مجدد یک سرمایه‌مالی (۱) بوده است.

طی سال‌های ۱۹۸۰، جهانگیر شدن [سرمایه‌مالی] (که در واقع، چیزی نیست جز اعطای آزادی به سرمایه‌مالی تا بتواند بدون رادع و مانعی خود را در مقیاسی جهانی گسترش دهد) باعث گردید که روال کار سرمایه‌های قویاً سیال این باشد که از هر فرصت مناسبی برای سرمایه‌گذاری در کشورهای وابسته (که آن‌ها را اصطلاحاً اقتصادهای نوپدید (économies émergentes) (۲) می‌نامند، استفاده‌کنند. این جهانگیر شدن به ویژه به سرمایه‌مالی بین‌المللی اجازه داد که ابتدا به ایجاد و سپس به تحکیم مدارهایی اقدام نماید که از طریق آن‌ها بخش قابل ملاحظه‌ای از ارزش‌های به وجود آمده در این سرمایه‌گذاری‌ها به کشورهای پیشرفته بازگردد. بدین ترتیب وام این کشورها به وام دائمی تبدیل شده و علیرغم منابع مهم صادراتی موادی که باید به بازپرداخت بهره‌ها اختصاص یابد، دائماً رو به افزایش است، حتی نرخ سرویس وام نسبت به صادرات، طبق تابلوی شماره ۱ برای کشورهای آمریکای لاتین افزایش یافته است.

وضعیت برزیل که به وسیله سازمان‌های بین‌المللی در ردیف هشتم کشورهای قدرتمند اقتصادی قرار گرفته بود، در تابلوی شماره ۲ نشان داده شده است. در اینجا رابطه بین فروپاشی اقتصادی، بیکاری، افزایش بدهی‌ها و بهره‌هایی که برزیل بایستی پرداخت کند، نشان داده شده است.

به علاوه، این وام‌ها بیشتر در گرو ما به ازاء‌های واقعی چون کنترل بخش‌هایی از سرمایه‌تولیدی ملی می‌باشند؛ سرمایه‌هایی که اغلب از طریق فروش بخش‌های دولتی، چوب حراج خورده‌اند و به قیمت‌های ارزان به بخش خصوصی واگذار شده‌اند. در بین سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۹۵ برنامه‌های خصوصی‌سازی در کشورهای در حال توسعه منجر به فروش ۱۱۰ میلیارد دلار سرمایه‌تولیدی فعال گشته که نیمی از آن‌ها را مؤسسات چند ملیتی به شکل سرمایه‌گذاری مستقیم (۳) خریداری کرده‌اند. امروز چون دیروز، چنین عملیاتی با پشتیبانی و دخالت فعال

نهادهای عمومی بین‌المللی چون صندوق بین‌المللی پول (FMI) و بانک جهانی انجام می‌گیرد، که به این تصاحب منابع تولیدی مشروعیت می‌بخشند. همه‌ء دلایل گواه بر این است که ساز و کارهای تصاحب منابع تولیدی و مکیدن درآمدهای بالای ارزی، تحلیل‌های روزا لوکزامبورگ در اوایل قرن بیستم در باره‌ء وام‌های بین‌المللی کاملاً امروزی است (۴).

نسبت سرریس وام به درآمدهای صادراتی (به درصد): تابلوی شماره ۱۰۰							
	۱۹۹۶	۱۹۹۵	۱۹۹۴	۱۹۹۳	۱۹۹۲	۱۹۹۱	۱۹۹۰
آسیا (ظهور نمود و حوزه اقیانوس آرام)	۱۲۰	۱۲۰	۱۲۰	۱۵۰	۱۵۰	۱۵۰	۱۷۰
کشورهای اروپای مرکزی و شرقی	۱۱۰	۱۱۰	۱۱۰	۹۰	۹۰	۱۰۰	۱۲۰
کشورهای لاتین و کارائیب	۲۲۰	۲۲۰	۲۲۰	۲۸۰	۳۶۰	۲۴۰	۲۴۰

منبع: شلخص‌های توسعه جهانی: بانک جهانی.

با آغاز دهه ۹۰ و بعد از بحران مکزیک در سال ۹۵ مؤسسات حامل سرمایه با ناکامی‌هایی در آمریکای جنوبی مواجه شدند که باعث گردید آن‌ها در جست و جوی سرمایه‌گذاری صرفاً مالی، به سمت منطقه آسیا روی آوردند. ساز و کارهای آن به شرح زیر بود: با توجه به اینکه بودجه عمومی اغلب کشورهای آسیایی مازاد داشت، سرمایه‌های وارداتی (که میزانشان از کسری تراز پرداخت‌های جاری فراتر می‌رفت) متشکل از ارزی‌هایی بود که توسط بانک‌های خارجی مقیم، آن‌هم با تأیید ضمنی یا علنی نهادهای بین‌المللی و یا آژانس‌های برآورد کننده (agences de notation) وام گرفته شده بود (۵). در شور و شوق این مازاد در موازنه‌ء پرداخت‌ها که با هزینه‌ء سنگینی بدان دامن زده می‌شد و به طور مصنوعی توسط این وام‌ها به وجود آمده بود، سرمایه‌ها بیش از پیش به سمت پروژه‌های ساختمانی سوداگرانه

در تایلند و مالزی و اندونزی) و سایر فعالیت های احتکاری، یا صریحاً، انگلی سرارزیر می شدند و در همه حال، این فعالیت ها سودهای هنگفت وام دهندگان بین المللی را تضمین می نمود (۶).

تابلوی شماره دو. برزیل: تسلسل ویرانگر وام - رشد - بیکاری - وام						
۱۹۹۹ (بنا بر پیش بینی)	۱۹۹۸	۱۹۹۷	۱۹۹۶	۱۹۹۵	۱۹۹۴	
-۳.۵	۰.۵	۰.۵	۳.۰	۲.۸	۵.۹	رشد اقتصادی %
نامعلوم	۷.۸	۵.۷	۵.۴	۴.۶	۵.۱	نرخ بیکاری
۲۴۴.۳	۲۲۷.۸	۲۱۴.۳	۲۱۸.۹	۲۰۹.۱	۱۹۶.۱	وام خارجی به میلیارد دلار
۶۹.۳	۶۷.۲	۶۵	۴۷.۵	۴۰.۲	۳۴.۶	خدمات وام / صادرات %
منبع: مجله MOCI شماره ۱۳۷۴.						

با وجود این، سرمایه ها با نرخ های بهره بالا و به طور کوتاه مدت (۷) به وام داده می شد تا بتوانند در صورت احساس کمترین خطر از مهلکه خارج شوند و این همان بود که در تایلند در اواخر سال ۱۹۹۶ اتفاق افتاد و باعث افت ارزش پول تایلند (baht) و فروپاشی اقتصاد کشور گردید و به دنبال آن به سایر کشورهای منطقه نیز سرایت کرد. همانند بحران ها و شوک های مالی قبلی، نهادهای مالی خصوصی کشورهای توسعه یافته کوشیدند با حد اقل زیان، خود را از زیر بار کشورهای جنوب شرق آسیا رها کنند. و هنگامی هم که خواستند وام ها را در چارچوب جدول بندی تازه ای برای پرداخت تجدید کنند، نرخ بهره را به طور قابل ملاحظه ای افزایش دادند.

[از وام دائم] ... تا بحرانی که اضافه تولید و بیکاری

فراگیر را با هم ترکیب می‌کند

سرمایه‌های مالی جهانی با شرکت در فروپاشی اقتصادی - اجتماعی کشورهای جنوب شرق آسیا اثرات زیان بخش سیاست‌های خود را در منطقه‌ای که به واسطه نرخ‌های بالای سودآوری، در سرمایه‌گذاری‌های تولیدی داخلی و خارجی، به مثابه موتور محرک و شاید امید اقتصاد جهانی عمل می‌کرد، نشان داد. بیش از یک دهه است که عوامل زیر یعنی استثمار مضاعف از نیروی کاری که اغلب با کیفیت بسیار بالا ست (۸)، دستمزدهای پایین (علیرغم افزایش نسبی دستمزدها)، سرکوب جدی و شدید دولتی بر ضد جنبش‌های اجتماعی، و سرمایه‌گذاری‌های صنعتی گروه‌های چند ملیتی در صنایع الکترونیک و اتومبیل‌سازی، همگی به کشورهای آسیایی این اجازه را داده‌اند تا به تشکیل سرمایه‌های ثابت با نرخ‌های بسیار بالا دست زنند و اقتصادی را با آهنگ رشدی کاملاً بالاتر از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری سامان دهند. در عین حال، با توجه به تابع بودن مدل رشدشان، این کشورها شدیداً تحت تأثیر نوسانات بازار جهانی هستند و وابستگی انحصاری برخی از آن‌ها مثل فیلیپین، مالزی، تایوان و سنگاپور به یک رشته صنعتی صادراتی در سال‌های ۹۵-۹۰ افزایش یافته است. در شرایطی که رشد اقتصاد جهانی طی دو دهه گذشته به کندی گراییده، این مدل رشد طی سال‌ها به نوعی انباشت ظرفیت‌های تولیدی منجر گردیده است که در زمینه‌هایی مثل اتومبیل، نیمه‌هادی‌ها، وسایل الکترونیکی مورد استفاده عموم، شیمی و فولاد، فراتر از گنجایش بازار داخلی شان هستند.

از بهار ۱۹۹۷ به بعد، کشورهای منطقه با عقب‌گردی در زمینه فعالیت‌های اقتصادی و سرمایه‌گذاری صنعتی مواجه گردیده‌اند. انفجار بیکاری و فقر اجتماعی مردم را به ده‌ها سال قبل، یعنی دوره انباشت «اولیه» سرمایه بازگردانیده است. فروپاشی تقاضای داخلی و خارجی کشورهای آسیا، به نوبه خویش، گرایش اضافه تولید را افزایش بخشیده است، این گرایش را می‌توان از مدتها قبل، در صنایعی که در قلب شیوه تولیدی و مصرفی قرار داشته‌اند، مثل صنایع الکترونیک و اتومبیل و صد البته صنایع اولیه و در رأس آن نفت، ملاحظه کرد. اضافه تولید کالایی با ازدیاد

جمعیت کارگری توأم می‌گردد. بر طبق آمار دفتر بین‌المللی کار (BIT) بیکاری در ۱۹۹۸ دهها میلیون نفر اضافه شده و حدود یک سوم نیروی کار موجود در روی زمین را شامل می‌شود (حدود ۷۰۰ میلیون نفر). در نتیجه، سرمایه در روند جهانی شدنش، و در مقیاسی که حتی در بحران ۱۹۲۹ هم سابقه نداشته، «لشکر عظیم صنعتی ای را سامان داد که چشم را خیره می‌کرد به طوری که گویی ناگهان از زمین سبز شده است، اما به محض آن که صنایعش ریشه دوانند... [این لشکر را کاهش داد]» (۹).

در مجموع، جهانی شدن سرمایه با اضافه انباشت سرمایه صنعتی و اضافه جمعیت کارگری همراه شد. همزیستی پر دوام این دو عنصر، وسعت ساز و کارهای کساد کننده را نشان می‌دهد.

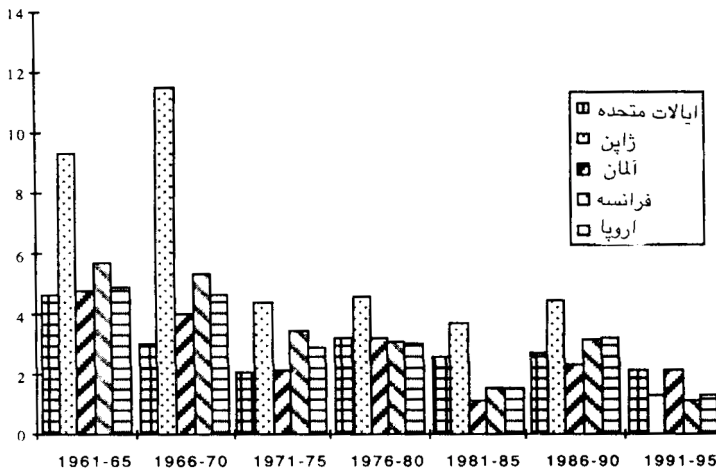
بحران کنونی در چشم اندازی تاریخی

از سال ۱۹۷۳ به بعد، تحول اقتصاد جهانی با دو وضعیت متناوب «رونق» و رکود رو به رو ست. اما این تحول متناوب، با گرایش نسبتاً طولانی از رشد به شدت کند انباشت و بارآوری، و سطح بالای بیکاری دراز مدت همراه گشته است (۱۰). همانطور که نمودار شماره ۱ نشان می‌دهد این کندی رشد با درجه و آهنگی متفاوت، تمامی کشورهای بزرگ صنعتی را در بر می‌گیرد.

اگر بخواهیم از گرایشی که می‌خواهد «هر بحران جدید را به عنوان پدیده ای مجزا» در نظر بگیرد (مقایسه کنید با گفتاوردی که در پیشانی این مقاله آمده است) اجتناب ورزیم، به نظر ما بایستی بحرانی را که در بهار ۹۷ در آسیای جنوب شرقی آغاز شده و سپس به روسیه و در اوایل سال ۹۹ به برزیل گسترش یافته، در چارچوب بحرانی ببینیم که از سال ۱۹۷۳ آغاز شده بود. علاوه بر این، تاریخ سرمایه داری چنین تمایزی را بین ادوار مقطعی [ناشی از تقارن عوامل مختلف] و گرایش های دراز مدت «رمایه داری نشان داده است (از ۱۹۷۳ تا کنون بیش از یک چهارم قرن سپری شده است). چنین است که هابزباوم HOBBSAWM دوره ای را که بین ۱۸۷۳ تا اواسط سال های ۱۸۹۰ طول کشیده، علیرغم افزایش چشمگیر تولید جهانی

«بحران بزرگ» نام نهاده است (۱۱). همین‌طور دیلارد Dillard (۱۲) دهه ۱۹۳۹-۱۹۲۹ را عمیق‌ترین و طولانی‌ترین بحران رکود در تاریخ ایالات متحده می‌داند، در عین حال که رونق سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ را از مهم‌ترین دوره‌های رونق آمریکا تلقی می‌کند. به همین جهت از نظر دینامیسم درازمدت، دوره‌ای را که از ۱۹۷۳ آغاز شده «رکود طولانی» نام نهاده‌اند (برای نشان دادن تمایز با کسادبزرگ ۱۹۲۹) (۱۳)، و یا به زبان طرفداران کینز، «رشد سست» (۱۴).

نمودار شماره ۱- نرخ رشد تولید ناخالص داخلی (PIB)



Source : J. P. Fitoussi, « La croissance molle », *Revue de l'OFCE*, 1996

همان‌طور که شوپتر Schumpeter (۱۵) خاطر نشان می‌کند، این فرضیه که سرمایه‌داری با گرایش رکودی (که ذاتی آن است) رقم خورده، چیز جدیدی در سنت‌های کینزی و مارکسیستی نیست، اما آنچه کینز را اقتصاددانی غیر سنت‌گرا می‌کند دیدگاه او از سرمایه‌داری قرن بیستم است که بر مبنای آن سرمایه‌داری اگر بخوهد صرفاً بر روی نیروهای «خودجوش» خویش تکیه کند راهی جز انحطاط ندارد (دیدگاهی که امروزه از نظر مدافعین «سرمایه‌داری واقعی» غیر قابل تحمل است).

بین نویسندگان مارکسیست بعد از بحران ۱۹۲۹، آثار سوئیزی تحولی را نشان می‌دهد؛ زیرا تحلیل او از این بحران در مقابل تحلیل‌های مارکسیستی قرار می‌گیرد که اوضاع را صرفاً بر اساس چشم انداز «بحران نهائی سرمایه داری» بررسی می‌کردند. گمان وی بر این است که صورت درست مسأله، نه این است که مطرح شده، بلکه باید از خود پرسید آیا نظمی اجتماعی - اقتصادی که نیروی حیاتی جامعه را تخریب می‌کند چطور ممکن است خصلت مترقیانه اش را از دست نداده باشد (۱۶).

بنا بر تحلیلی که ما از دوره ۱۹۷۳ به بعد ارائه می‌دهیم مسأله ای که پل سوئیزی مطرح کرده کاملاً امروزی است، اما در توضیح تحلیل اختلافاتی وجود دارد که می‌توان آن‌ها را چنین خلاصه کرد: منشأ بحران‌های قرن ۱۹ که مارکس تجزیه و تحلیل کرده تنزل نرخ سود بوده است. حال آنکه به نظر سوئیزی، این تحلیل‌ها دیگر برای قرن بیستم معتبر نیستند، زیرا با ظهور سرمایه‌انحصاری، نرخ سود، برعکس، سیر صعودی پیدا می‌کند و در نتیجه، رکود اقتصادی به مثابه محصول نازل بودن مزمن سطح مصرف افزایش می‌یابد.

برخی دیگر از تحلیل‌ها هم که به مارکس استناد می‌کنند بحران‌های فعلی را ناشی از «نازل بودن سطح مصرف» یا کمبود تقاضا ارزیابی می‌نمایند. این تحلیل‌ها بر دو ملاحظه متکی هستند: یکی اضافه تولید که هرچه افسار گسیخته‌تر می‌شود (به بخش قبل مراجعه شود) و دیگری کژی در تقسیم ارزش افزوده که از ده سال پیش، به نفع سرمایه عمل کرده است و این‌ها همزمان است با بهبود نرخ سودآوری سرمایه، آن‌طور که در حسابداری ملی ارزیابی می‌شود. حقیقت این است که سیاست‌های نولیبرالی از سال ۱۹۷۰، هدف عمده خود را تحمیل کاهش هزینه‌دستمزدهای واقعی قرار داده آن‌هم از طریق روش‌های به مراتب شدیدتری غیر از سیاست‌های «تورمی‌رشد»؛ و به این نتیجه بزرگ نیز دست یافته است. استفاده این سیاست‌ها از رشد نرخ بی‌سابقه بیکاری و فشار غیر قابل اجتناب ناشی از آن بر روی مزدبگیران، کاملاً توازن قوا را بین سرمایه و کار دچار تغییر کرده است. توأم شدن این مسأله با رشد تکنیک در طی ۱۵ سال اخیر، خواه به صورت ادغام در روال تولید و خواه خارج از آن، شدت کار و نرخ استثمار را به طور قابل ملاحظه ای افزایش داده است. در واقع، این جریان، تغییر قابل ملاحظه ای را نشان می‌دهد که در نرخ تقسیم ارزش افزوده به نفع

سرمایه به وجود آمده و در محاسبات حسابداری ملی منظور می‌گردد (۱۷). در این چشم‌انداز می‌توان از فرمولی که گوردون و همکارانش (Gordon et alii) (۱۸) به کار برده‌اند استفاده کرد: به جای بحرانی که اواخر سال‌های ۱۹۶۰ در پی افت نرخ سود («بحران عرضه») به وجود آمد، می‌توان از «بحران تقاضا» صحبت کرد که ناشی از «سرمایه‌بیش از حد قوی» ست.

در واقع، در آثار مارکس به سختی می‌توان توضیحی از بحران یافت که منشأ اساسی آن «کمبود مصرف» باشد. البته «عدم تعادل» بین یک‌گرانش رشد نامحدود در تولید [از یک سو] و مصرفی که در نتیجه [کاهش] قدرت خرید دستمزد محدود می‌گردد [از سوی دیگر]، البته بارها توسط مارکس خاطر نشان گردیده است. اما این در نظر وی شاخص ممیز سرمایه‌داری ست - که خود تقریباً نوعی «مکرر گویی» به شمار می‌رود (۱۹) - که در سطح بازتولید مجموعه سیستم این امر را بازتاب می‌دهد که فروشندگان نیروی کار معادل ارزشی را که می‌افرینند دریافت نمی‌دارند (و حتی کمتر از آن به صورت نعم مادی). در واقع، این تضادی ست حاصل دینامیسم سرمایه‌داری که شالوده آن نه ارضاء نیازهای جامعه، بلکه ارزش‌افزایی حد اکثر سرمایه است. تنها ادامه انباشت سرمایه با گسترش حوزه ارزش‌افزایی، و یا اگر بخواهیم از زاویه تحقق بدان بنگریم، با ایجاد بازارهای جدید قادر است موقتاً بروز این تضاد را به عقب براند (۲۰).

در واقع، - دست کم، از نقطه نظر نیازهای باز تولید با دوام سیستم و نه سیاست‌های موضعی راه‌اندازی اقتصاد - مسأله بر سر پیدا کردن «سومین تقاضا» به سیاق مالتوس نیست که گویا به واسطه مصرف طبقات مولد ایجاد می‌شود، بلکه افزایش نرخ استثمار (رابطه بین ارزش اضافی و سرمایه متغیر) در حدی ست که به از سرگیری روند انباشت مدد رساند. این روند می‌تواند به دلیل ناکافی بودن نرخ سود، کند گردد ولی هرگز از بالا بودن آن زیان نمی‌بیند. این مسأله ای ست که با ماهیت وجودی سرمایه‌داری در پیوند است. به عبارت دیگر، همچنانکه ماتیک (Mattick) (۲۱) به درستی خاطر نشان می‌سازد، کندی انباشت سرمایه از ناکافی بودن میزان ارزش اضافی تولیدی نسبت به سرمایه‌های که به کار افتاده ناشی می‌شود و نه هرگز از زیادی آن. برخی تحلیل‌ها از بحران که به «تقاضای ناکافی» تکیه می‌نمایند، به رفتار

بی‌محابای مؤسسات سرمایه‌داری در تقلیل مداوم هزینه‌دستمزد، به عنوان امری «غیر عقلانی» استناد می‌کنند، زیرا با انعکاس این امر در «اقتصاد کلان» می‌توان مشاهده کرد که مصرف عمومی در اثر این امر کاهش می‌یابد و در نتیجه، گرایش «اضافه تولید» گسترش پیدا می‌کند. در واقع، این روش استدلال به این می‌ماند که در رفتار هر رئیس مؤسسه‌ای، نوعی «فداکاری و ایثار» را جست و جو کنیم که از منش عمومی آن‌ها خیلی به دور است. وضعیت کنونی، به وضوح، یکی از تضادهای دینامیسم انباشت را نشان می‌دهد (۲۲) که در مقابل آن، نسخه‌های کینزی که در دوران بعد از جنگ دوم، محدودیت‌های خویش را به نمایش گذاشته بودند، کاملاً نامطمئن به نظر می‌آیند (۲۳).

در این چشم‌انداز ما فکر می‌کنیم بحرانی که در ۱۹۷۳ به وقوع پیوست نه نتیجه «اشباع تقاضا» در زمینه محصولات مصرفی است و نه عدم تناسب بین رشد دو بخش اقتصادی - به مفهومی که در شمای بازتولید (در جلد دوم کاپیتال) به صورت تولید وسایل تولید و تولید مواد مصرفی تصویر گردیده است. برعکس، در فاصله کمتر از دو دهه بعد از جنگ بود که «هنجار مصرفی» موجود در این دورانی که (به غلط)، «عصر طلائی» نامیده شده بود، به سرعت نشان داد که برای سرمایه‌گران تمام می‌شود (۲۴) و این خود به همراه سایر عوامل به پسرقت شرایط سودآوری سرمایه‌کمک نمود و چنین بود که از اواخر سال‌های ۶۰ طلوعه بحرانی اعلام گشت.

گامی بلند به عقب برای برانگیختن انباشت؟

یکی از فرضیات مرکزی کاپیتال این است که آنچه گسترش یا محدودیت تولید را تعیین می‌نماید عبارت است از «سود و رابطه بین این سود و سرمایه به کار رفته و بنا بر این، سطح معینی از نرخ سود، نه رابطه تولید با نیازهای اجتماعی و نیازهای انسان اجتماعاً متحول شده، کندی و توقف [تولید] به رفع نیازها بستگی ندارد، بلکه تولید و ایجاد سود است که آن را ایجاب می‌کند» (۲۵). پس فقط کافی نیست که نرخ استثمار نیروی کار بالا باشد و یا آنطور که ارقام حسابداری ملی خاطر نشان می‌سازند، به اندازه‌ای افزایش یابد که نرخ بازدهی سرمایه را به سطح پایان سال‌های ۶۰ نزدیک

کند (۲۶)، بلکه شرایط ارزش بخشی موجود بایستی به اندازه کافی برای سرمایه رضایت بخش باشد. در این باره تحلیل‌های ژ. دومینیل و د. لوی که به آمریکا اختصاص یافته، پرتو تاریخی جالبی بر این نکته می‌افکنند. افزایش نرخ سود پس از بحران ۱۹۲۹ برای خروج از بحران کافی نبود، بلکه «وسعت قابل ملاحظه رشد آن» در طول جنگ جهانی دوم بود که شرایط مناسب را برای دوره جدیدی از رشد نیرومند انباشت فراهم آورد (۲۷). در مجموع، نابودی عظیم سرمایه و/یا کاهش ارزش آن در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۵ بایستی پیش می‌آمد تا شرایط لازم برای یک «تغییر تکنیکی» مناسب فراهم گردد، بدین معنا که در اثر آن بازدهی سرمایه به سطحی برسد که موجبات ترغیب انباشت سال‌های ۶۰-۵۰ حاصل شود.

در اینجا باید منظورمان را از کاهش ارزش سرمایه روشن کنیم، چرا که این عبارت در معرض تعبیر مختلف و گاه تقلیل‌گرایانه واقع شده است. در مرحله اول و مهمتر از هر چیز، منظور از آن سرمایه متغیر است یعنی سرمایه‌ای که موجد ارزش می‌باشد و کاهش وسیع هزینه آن همیشه شرط خروج از بحران بوده است، زیرا کاهش آن باعث افزایش قابل ملاحظه نرخ سود می‌گردد. روند کاهش هزینه نیروی کار از بیست سال پیش آغاز گردیده است. اما به وضوح، درباره کشورهای پیشرفته، باید کمی دورتر رفت. همه چیز حاکی از آن است که در روند بازپس‌گیری دستاوردها، چه در زمینه حقوق و چه در زمینه نهادهای اجتماعی باید راه طی شده پس از جنگ جهانی دوم را به عکس پیمود تا هزینه‌ای را که سرمایه آن را غیر قابل تحمل می‌پندارد کاهش داد. در شرایطی دیگر، می‌توان مسأله‌ای مشابه را در کشورهایی مشاهده کرد که سرمایه در کادر جهانی شدن بدانها تمایل یافته است. چندین کشور وابسته آسیای جنوب شرقی، در طی یک دهه، زمینه مناسبی برای انباشت سرمایه‌ها فراهم آوردند که به بهبود نسبی سطح زندگی در آن‌ها مدد رسانید (بخوانید افزایش هزینه دستمزدی). این وضعیت قابل دوام نبوده، فروپاشی اقتصادی این کشورها را سرعت بخشید به طوری که از ۱۹۹۷، حقوق‌گیران و بیکاران در شرایطی وخیم قرار گرفته‌اند.

امروزه، بنا بر این، با کمبود ظرفیت‌های تکنیکی رو به رو نیستیم، آنطور که گویی «ترقی تکنیکی به آخر خط رسیده باشد»، بلکه شرایط تحقق ارزش آن‌ها است که رضایت بخش نیست. منابع سرمایه‌ای (پولی) لازم برای رشد تکنولوژی که باید در

تجهیزات تولیدی «ادغام گردد» (۲۸) و امروزه در فرآیند تولید ارزش توسط نیروی کار، ضروری محسوب می گردند به مبالغ عظیمی سر می زند. در عین حال، جایگزینی سرمایه ثابت [ابزار و ماشین] به جای نیروی کار، به کاهش یا دست کم ثابت ماندن تعداد حقوق بگیران که تنها ایجاد کنندگان ارزش هستند (۲۹) منجر گردیده است. به نوعی و در درجه ای بالاتر از بحران های قبلی، همان عوامل به طور معکوس، بر روی حجم ارزش اضافی اثر می گذارند: به نحو مثبت، زیرا تجهیزات تولیدی، با رشد بارآوری کار و شدت بخشیدن به آن، نرخ ارزش اضافی را بالا می برند و در عین حال به نحو منفی، زیرا با کاهش حجم کار زنده لازم، آن را پایین می آورند. آنچه سطح پایین انباشت را نشان می دهد این است که سیستم به مثابه یک کلیت، قادر به تولید حجمی از ارزش جدید (از ارزش اضافی) نیست و نتیجتاً اینکه افزایش بارآوری و شدت کار ناکافی ست.

در مورد کاهش ارزش سرمایه مستقر شده (به صورت تجهیزات، ساختمان و غیره) باید گفت که کاهش ارزش آن ها در جریان بحران های قبلی و توسط آن ها از طریقی مشخص (به صورت خارج کردن آن ها از گردونه تولید، قبل از موعد، مثلاً حالت ورشکستگی) انجام می گرفت و همین طور به خصوص به شکل افت ارزش پولی سرمایه - سهام مؤسسات؛ افتی که با خرید و ادغام شرکت ها را دامن می زد و بدین نحو نرخ سود را افزایش می داد (البته برای سرمایه دارانی که بحران را از سر می گذراندند). با رجوع به دو دهه گذشته، در می یابیم که عملیات ادغام و خرید با این ویژگی همراه است که ارزش اسمی سرمایه های فعال مالی مورد معامله به نحوی قابل ملاحظه متورم گشته است. این ارزش پذیری چشمگیر که به نحوی تنگاتنگ با بالا رفتن بازارهای بورس در ارتباط است البته بعدی کاملاً مصنوعی (یا مجازی) دارد. با وجود این، عمدتاً با همین معیار است که سوددهی پروژه های سرمایه گذاری درازمدت (مادی و غیر مادی) در جهت تولید محک می خورد. نقش مخربی که این جنبه سرمایه مادی بر روی نرخ سرمایه گذاری و نیز روی انباشت بازی می کند، بازتاب خود را در تدوین «معیارهای جدید مدیریت» می یابد که بر «ارزش سهام بورس» استوار است و از این پس به همه گروه هایی که در تولید دست دارند اعمال می گردد.

قدرت بازیافته سرمایه مالی

می‌توان به نوعی گفت که قرن بیستم، همانگونه پایان می‌گیرد که آغاز شده بود، یعنی با تسلط سرمایه‌های مالی که به نظر می‌رسد در مقابلش مقاومت نمی‌توان کرد. معذک، این مقایسه نامحدود نیست و مهم است که ماهیت و محدوده‌های اصلی و خاستگاهی سرمایه‌های مالی معاصر (۳۰) را روشن کنیم تا اثرات آن را در این پایان قرن بر روی دینامیسم سرمایه‌داری دریابیم.

در انجام این مهم، گذرگاه ناگزیری که در پیش داریم تحقیقات هیلفردینگ (۳۱) است. تعریف محدود کننده او را از سرمایه‌های مالی، به عنوان «سرمایه‌های تحت کنترل بانک‌ها که صاحبان صنایع از آن استفاده می‌کنند»، بعداً لنین کمی اصلاح کرده است. لنین هم به نوبه خود «فرمول نغز» بوخارین را به وام گرفته است: «تداخل بانک‌ها و صنایع به پیدایش انحصارات منجر گردیده است» (۳۲). بوخارین هم (۳۳) تحلیل هیلفردینگ را بدون اما و اگر به کار گرفته، در حالی که پل سوئیزی این تعریف از سرمایه‌های مالی را غیر قابل قبول دانسته و معتقد است که اگرچه فرآیند تمرکز از ربع آخر قرن نوزدهم گرایش عمده سرمایه‌های است، اما تسلط بانک‌ها، طوری که در تحلیل‌های هیلفردینگ آمده صرفاً نتیجه اوضاع تاریخی ویژه‌ای است. در نتیجه، سوئیزی معتقد است که اصطلاح «سرمایه‌های مالی» اشتباه است و پیشنهاد می‌کند که به جای آن از اصطلاح «سرمایه‌های انحصاری» استفاده شود (۳۴). با وجود این، سوئیزی در آخرین نوشته‌هایش، به این نظر با دیدی انتقادی می‌نگرد و معتقد است که اگر سرمایه‌های مالی در نیمه اول این قرن هنوز در تبعیت سرمایه‌های صنعتی بوده، [اما] دوره معاصر، شاهد پیروزی سرمایه‌های مالی است. به طوری که سرمایه‌های مالی «شرایط انباشت سرمایه را کاملاً تغییر داده و از آنجا که هیچ محدودیتی نمی‌شناسد، دیگر نه مفید، بلکه به نیروی مخرب وحشتناکی تبدیل شده است» (۳۵).

ما بحثی بر سر زمانبندی نظر هیلفردینگ در باره سرمایه‌های مالی نداریم ولی حق را به برونهف می‌دهیم که «انحراف» هیلفردینگ را راجع به سرمایه‌های مالی امری تئوریک می‌پندارد که هرگونه ارجاع به پول به مثابه معادل عمومی را رها کرده است. در نتیجه

به بهانه اینکه پول کاغذی (و اوراق بهادار) عمدتاً جای پول فلزی ارزشدار را در گردش گرفته (در نخستین بخش کتاب «سرمایه‌مالی»)، دیدگاهی کمیت‌گرا (quantitativiste) راجع به پول اختیار می‌کند (۳۶). در نتیجه تضاد ناشی از تبدیل شدن کالا به شکل پول نفی می‌گردد و همین طور شکل و دامنه‌ای که بحران‌های مالی به خود می‌گیرند، نادیده گرفته می‌شود (۳۷). آنچه برای بحث ما اهمیت بیشتری دارد این است که در بحث هیلفردینگ به ویژگی‌های گردش مالی، به تضادهای موجود بین مدارهای ارزش بخشی سرمایه - پول و مدارهای سرمایه مولد کم بها داده می‌شود (۲۸) آنها هم به نفع نوعی ظرفیت کارکردی (fonctionnalité) سرمایه‌مالی به مفهوم مورد نظر هیلفردینگ یعنی سرمایه - پولی که بانک‌ها به صاحبان صنایع پیشاپیش می‌پردازند (۳۹). مجموعاً از نظر هیلفردینگ، سرمایه‌مالی تعدیل‌کننده بحران‌هاست.

حال آنکه مارکس ملاحظات متعددی در مورد سرمایه‌مالی بیان کرده و راه‌هایی را می‌گشاید که با آنچه هیلفردینگ از نقش «ظرفیت کارکردی سرمایه‌مالی» ارائه داده کاملاً مخالف است و به ما امکان می‌دهد که ماهیت و اثرات سرمایه‌مالی معاصر را بهتر بفهمیم.

برای درک این مطلب، باید از مفهوم سرمایه به عنوان رابطه اجتماعی حرکت کنیم که بر تصاحب و کنترل ارزش‌های ایجاد شده مبتنی است. این رهیافت به ما اجازه می‌دهد آنچه را که عادتاً رابطه بین تولید - مالیه (Production-Finance) نامیده می‌شود، در یک مجموعه گردآوریم که مارکس در جلد سوم سرمایه به صورت رابطه‌ای منازعه‌آمیز بین «سرمایه واقعی» و «سرمایه - پول» به طور به تفصیل تحلیل نموده است. نقطه عزیمت گردش سرمایه، شکل پول (A) به خود می‌گیرد؛ همان طور که نقطه پایانی آن (A')، و این مدار سیمای خاص، اقتصاد سرمایه داری را به عنوان «اقتصاد پولی تولید» ترسیم می‌نماید. بدین ترتیب، پول پیش پرداخت شده، سرمایه‌ای است بالقوه، زیرا اجازه می‌دهد ارزش ایجاد شده توسط نیروی کار تصاحب گردد.

ظرفیت‌های رشد سرمایه‌مالی از آنجا نشأت می‌گیرد که هر سرمایه‌ای خود را در شکل دوگانه‌ای متظاهر می‌نماید از سویی به مثابه سرمایه - مالکیت (capital-propriété) یعنی سرمایه‌ای که حق داشتن درآمد ایجاد می‌کند و از

سوی دیگر به مثابه سرمایه - کارکرد (capital-function) یعنی سرمایه‌ای که در پروسه تولید کارکرد دارد. این دوگانگی، روابط سرمایه‌داری را در قالبی بتواره (fétichisé) نمایان می‌سازد که در آن یک «دارایی» - در اینجا پول - قادر است درآمد ایجاد کند، در حالی که ثمربخشی سرمایه - پول در تحلیل نهائی، به ارزشی بستگی دارد که توسط تولید و به یمن به کارگیری نیروی کار خلق می‌شود. اما این فرآیند بتوارگی به نوعی متقارن با فرآیندی است که سرمایه را نه یک رابطه اجتماعی، بلکه توده‌ای از اشیاء (مثلاً ماشین‌ها) می‌داند که گویا توانایی آن را دارند که خود ارزش تولید کنند. تنها فرآیند کار است که خالق ارزش می‌باشد و تصاحب بخشی از این ارزش از طریق داشتن حقوق مالکیت بر ابزار تولید فراهم می‌آید؛ ابزاری که لازمه به کارگیری این نیروی کار است. به زبان دیگر، در حالی که از یک طرف، سرمایه مولد به نظر «کار انباشته شده» می‌آید، از جانب دیگر سرمایه - پول به صورت حقوق مالکیت ظاهر می‌شود که «حق [تصاحب] ارزش اضافی» را می‌سازد.

آنچه از نظر مارکس، یک حد نهائی محسوب می‌شد یعنی حالت شرکت‌های سهامی که تمام منفعتشان به صورت حق السهم در می‌آید، رفته رفته تبدیل به قاعده گردید. سرمایه‌داری قرن بیستم، طی مراحل پی در پی، دوگانگی سرمایه را که به صورت سرمایه - پول و سرمایه مولد بروز می‌کند تا نهایت آن سوق می‌دهد و در عین حال، سلطه را به اولی می‌بخشد. در اوایل قرن، لنین بر اهمیت این دوگانگی سرمایه تأکید داشته و نتیجه گرفته که شکل رانتی و انگلی تصاحب ارزش اضافی، به تدریج به صورت یک قاعده عمومی در می‌آید؛ نظری که با دیدگاه‌های هیلفردینگ مغایرت داشته است. امروزه تسلط سرمایه - پول (به صورت حقوق مالکیت و مطالبات اعتباری) و ظرفیت آن برای تأمین یک درآمد منظم برای صاحبان آن‌ها - که همانقدر «طبیعی» به نظر می‌آید که [بگویم] درخت گلابی گلابی به بار می‌آورد» (۴۰) - یک ویژگی اساسی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. بیان ایدئولوژیک این تسلط را می‌توان در تئوری نئوکلاسیک حقوق مالکیت یافت، بدین معنا که هر نوع سند مالکیتی می‌تواند بر اساس توانائی اش در تأمین درآمدی پیش‌بینی شده به سرمایه تبدیل شود و حتی در این راه با طرح مفهوم «سرمایه انسانی» جنبه‌ای رؤیا پردازانه به خود بگیرد. نباید این خواست سرمایه‌داری را دست کم گرفت؛ سرمایه‌داری‌یی که خود را از «الزامات پولی» رها

شده می بیند و در نتیجه می پندارد که می توان هر برخورداری از «حق مالکیتی» را به دارائی مالی تبدیل نمود که بدین عنوان به او اجازه می دهد از روی ارزش مقادیری برداشت کند (۴۱).

سرمایه مالی معاصر در اشکال نهادینه جدیدی خود را گسترش داده است، چنانکه نقش فزاینده ای که صندوق های بازنشستگی [خصوصی] و صندوق های بیمه در کنترل و مدیریت مؤسسات بازی می کنند گواه آن است. همچنین است رشدی که مؤسسات «سهامی» («actionnarial») در مقابل سرمایه داری مؤسسات «مدیریتی» پیدا نموده اند. معذک نیاستی تفاوت بین نهادهای جدید و اشکال نهادگونه قبلی را پررنگ کرد. نباید فراموش کرد که عملیات متداخل بین نهادهای بانکی و غیربانکی (صندوق های بازنشستگی و بیمه) وجود دارد با مشارکت های متقاطع در سرمایه. پدیده جدیدی که به هر صورت تا کنون ناشناخته مانده این است که نهادهای نوین سرمایه مالی مستقیماً در شیوه های تولید ارزش و خود تولید دخالت می کنند و بالطبع در شرایط استثمار نیروی کار از طریق «ارگان های رهبری مؤسسات صنعتی» (gouvernement d'entreprise).

پایه های تسلط سرمایه مالی

به نظر ما دو عنصر اساسی می تواند تسلط بی چون و چرایی را که سرمایه مالی امروزه اعمال می کند توضیح دهد: اول، سیاست هایی که از اواخر سال های ۷۰ به نام آزادی بازارهای مالی به کار گرفته شد ولی در واقع، آماجش طبقه کارگر و حقوق اجتماعی بود. چنین است که برنامهء حکومت مارگارت تاچر که در ۱۹۷۹ بر سر کار آمد دو هدف عمده را دنبال می کرد. استوار کردن قدرت سرمایه در مقابل کار و تحکیم نهادینهء سرمایه مالی. «انقلاب محافظه کاران» (révolution conservatrice) که از این سیاست ها نشأت یافته بود، هدفش را نابودی سیستماتیک نهادها و حقوق مربوط به حمایت های اجتماعی قرار داد و در عین حال، رهایی بازار پولی از قید مقررات و آزادسازی آن را دنبال می کرد. در آمریکا نمی توان سیاست پول مدارانه پ. ولکر، رئیس خزانه داری آمریکا را که از ۱۹۷۹ به اجرا گذاشته بود، از برنامهء بودجه

سازمان اداری دولت ریگان که در ۱۹۸۱ اعلام شد (Economic Recovery Tax Act) جدا کرد. برنامه‌ای که کاهش وسیع مالیات‌ها را به نفع مؤسسات صنعتی و طبقات دارا از یک سو و افزایش بی‌سابقه هزینه‌های نظامی و کاهش بودجه‌های اجتماعی را از سوی دیگر یکجا گرد می‌آورد (۴۲). در فرانسه نیز از سال ۸۳- سیاست مبارزه برای از بین بردن بیکاری که به عنوان هدف ترجیحی اعلام شده بود کنار گذاشته شد، پذیرش و تن دادن به وجود بیکاری همراه شد با این تعهد که «به لحاظ اجتماعی با آن برخورد بهتری» صورت گیرد. این سیاست هم‌زمان بود با سیاست تبعیت از «بازارهای مالی» مرکب از نرخ بهره بالا، امتیازدهی هرچه بیشتر در قبال نیازهای سرمایه برای تخفیف مالیاتی، بی‌قباتی نیروی کار و نابودی تدریجی سیستم بیمه‌های اجتماعی (سیستم بیمه‌هایی که یک «امر استثنائی» و غیر قابل تحمل برای سرمایه‌داری ست، سیستمی که با داشتن بودجه و گردش پول هنگفت از کنترل بازار مالی خارج است). در مجموع، سیاست‌های نولیبرالی که به بازسازی قدرت سرمایه‌های مالی منجر گردیده، در این خلاصه می‌شود که تمام نیروی طبقات مسلط و نهادهای سرمایه‌داری را در جهت پایان دادن به دورانی بسیج‌نماید که برای او یک پراتنز طولانی ۲۰ ساله بعد از جنگ بوده است.

در واقع، به خوبی روشن است که نیروهای خودجوش بازار (مالی) قدرت امروزی سرمایه‌های مالی را به وجود نیاورده‌اند، بلکه سیاست‌گومتران که شدیداً به سمت مقتضیات بارآوری سرمایه - پول استقراری کشیده شده، این نتایج را به بار آورده است. اقدامات مربوط به مقررات زدایی و خصوصی کردن بازارها، نتیجه‌ای که انتخاب سیاسی ست و نظام مبتنی بر نرخ بهره بالا، به ویژه اعمال آن بر قرضه‌های دولتی، هدف ایجاد دوباره و تحکیم یک طبقه رانت بر را دنبال کرده است.

معدک، این عامل سیاسی (به قوی‌ترین مفهوم کلمه یعنی قدرت اجتماعی) بدون فرآیند طولانی‌رهای سرمایه - پول از الزامات پولی نمی‌توانست به اندازه کافی سیاست‌پردازانه خویش از سرمایه‌های حامل بهره را به مرحله اجرا بگذارد. این فرآیند دومین عنصر قدرت فعلی سرمایه‌های مالی را بعد از حمایت قدرت سیاسی تشکیل می‌دهد. این فرضیه ما را به مرحله بندی کردن تاریخ سرمایه‌داری می‌کشاند که بر گسست از طلا به عنوان «معادل عمومی» بعد از ۱۹۱۴ تأکید می‌ورزد، چه در حوزه

روابط پولی و چه در سایر حوزه‌ها. در تحلیل‌های مارکسیستی به این گسست کم بها داده شده است. گرایش آن‌ها بیشتر به سمت تحلیل شرایط «واقعی» تولید - تحول نرخ سود، فرآیند تجمع و تمرکز سرمایه و غیره - معطوف بوده و ابعاد پولی و مالی انباشت سرمایه فقط به عنوان «انعکاس» تضادهای «دنیای واقعی» مورد مذاقه قرار گرفته است. این امر در تحلیل‌های مربوط به جایگاهی که معیار مبادله طلا (Gold-Exchange Standard) در جریان رشد اقتصادی بعد از جنگ داشته مشهود است. لحن حاکم متأثر از تذکر کینز که طلا را «شیئی مقدس وحشی» تعریف می‌کرد، تأکید را بیشتر بر امتیازهای «اریاب منشانه» آمریکا در جهت «تنظیم» رژیم انباشت می‌گذاشت تا بر تضادهای آن سیستمی که می‌کوشید از الزامات معادل عمومی‌رهایی یابد. در تحلیل‌ها، نقشی که به وسیله دلار به عنوان پول اعتباری و وسیله تأمین مالی موج وسیع انباشت ایفا می‌شد بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت و حتی تورم بالایی که در این دوره دیده می‌شد به مثابه روشی مدبرانه در جهت تخفیف درگیری‌هایی که بر سر تقسیم ارزش آفریده شده پدید می‌آمد تلقی می‌گردید.

برعکس، لازم است بر روی این نکته تأکید کنیم که حساب‌های تصفیه نشده دوران ۷۱/۷۳ - ۱۹۴۴ هنوز بر دوش جامعه در دوران کنونی سنگینی می‌کند. «اقتصاد مبتنی بر وام»، اصطلاحی که گاه برای توصیف رژیم پولی بین‌المللی بعد از جنگ به کار می‌رود، از آغاز سال‌های ۱۹۶۰ منجر به رشد نیرومند گردش مالی بین‌المللی گردید - توجه کنید به «بازارهای اروپایی» (euromarchés) که خودمختاری فزاینده آن توسط ساز و کارهای ایجاد سرمایه‌های مجازی در این بازارها گسترش یافت. از سال ۱۹۷۳ ورود به بحران نه تنها به ارزش‌زدایی شدید از این مبالغ هنگفت سرمایه - سود منجر شد، بلکه تحرك جدیدی بدان بخشید (با جذب دلارهای اضافی کشورهای نفتخیز اوپک). در سال‌های ۱۹۸۰، چند برابر شدن مکانیسم‌های ایجاد سرمایه - پول که توسط جهانی شدن مالی میسر شده بود به وضعیت جدیدی انجامید. دوره کنونی بر خلاف ادوار قبلی بحران انباشت که با کاهش ارزش وسیع موجودی مالی همراه می‌شد با کندی انباشت و رشد سرطانی سرمایه - پول مشخص می‌شود.

تسلط سرمایه‌های مالی و انباشت سرمایه‌های تولیدی

در ادبیات مارکسیستی، ایجاد واحدهای بزرگ تولیدی سرمایه‌داری و نتایج منفی تراکم و تمرکز سرمایه‌داری از آن ناشی می‌شود، چه در حوزه تولید و چه در حوزه بازار، به طور وسیعی مورد مطالعه قرار گرفته است. در واقع، تحلیلگرانی مختلف چون بوخارین و لنین از یک سو و استندل (۴۳)، پل باران و سوئیزی (۴۴) از سوی دیگر، علیرغم دیدگاه‌های متفاوتشان خاطر نشان کرده‌اند که مؤسسات بزرگ سرمایه‌داری با سرمایه‌های متمرکز، چگونه به خاطر ظرفیت بازدارنده‌شان روی نرخ انباشت و سیاست محدودگرشان در انتخاب نوآوری‌های تکنولوژیک (انتخاب آن‌ها بر اساس بازدهی کوتاه مدت)، بر تحول سرمایه‌داری مهر واپس‌گرایی زده‌اند.

فرضیاتی که ما در بالا ذکر کردیم ارزش خود را امروزه هم حفظ کرده‌اند. کنترل مؤسسات خیلی بزرگ بر روی اختراعات، نوآوری‌ها و پخش تکنولوژی، تولید و تجارت جهانی کالا و خدمات (۴۵) به درجه‌ای رسیده که تا کنون سابقه نداشته است. ما فکر می‌کنیم که ورای این تحولات، ماهیت خود این مؤسسات هم دچار تغییر گردیده‌اند. همان‌طور که قبلاً هم ذکر کرده‌ایم، استراتژی این مؤسسات بزرگ از یک منطق مالی یعنی ارزش بخشی سرمایه‌هاشان پیروی می‌کنند (۴۶). این امر به خصوص آنجا بدیهی است که به جایگاه درجه‌اولی توجه کنیم که نهادهای مالی (به ویژه صندوق‌های بازنشستگی و بیمه) در رهبری گروه‌های بزرگ چند ملیتی که در تولید مشارکت دارند احراز کرده‌اند. در این معنی قدرتی که سرمایه‌های مالی دوباره به دست آورده تنها «بازتاب» مشکلات انباشت سرمایه‌داری مولد نیست، بلکه به تدریج، به یک عامل اساسی‌کننده‌ی این انباشت‌گرایی بدل گشته است. به دو مثال در این مورد توجه کنید:

از سال‌های ۱۹۸۰ به بعد، صاحبان و مدیران گروه‌های [اقتصادی]، شیوه‌ی رشدی را در پیش گرفته‌اند که در آن برای تمرکز سرمایه‌ها (centralisation) (۴۷) نسبت به تراکم سرمایه (concentration)، اهمیت بیشتری قائل می‌شوند. دو فرآیند فوق، اگرچه اغلب با هم یکی تلقی می‌شوند، اما بر روی انباشت در مقیاس اقتصاد کلان، اثرات متفاوتی دارند. تنها تراکم سرمایه است که به خلق ظرفیت‌های جدید تولید مدد می‌رساند و به انباشت به معنای دقیق کلمه مربوط می‌شود؛ در حالی

که تمرکز سرمایه فقط انعکاس تغییری در مالکیت سرمایه است. این تغییر امروزه به واسطه عملیات ادغام/خرید (fusion/acquisition) و کنترل مؤسسات متوسط یا به طور مستقیم و یا از طریق شرکت های موسوم به سرمایه گذاری پرمخاطره capital-risque و غیره انجام می پذیرد. تب عملیات ادغام - خرید که در دهه ۸۰ بالا گرفته بود هنوز نبریده است، بلکه بر عکس، وسعت بیشتری هم یافته است (۴۸). ابعاد گروه های اقتصادی و مقامی که در رده های اول فعالیت های صنعتی اشغال می کنند و مبالغ هنگفتی که صرف این فعالیت ها می نمایند و صعودی که در سرمایه گذاری های بورسی باعث می شوند، ما را وادار می دارد که به فرضیاتی که مارکس در رابطه با خاموش شدن محرکه تولید «آتش حیات بخش» در اثر به اوج رسیدن تمرکز سرمایه به پیش کشیده غور و تأمل کنیم (۴۹).

دومین مثال، ورود پر انرژی صندوق های بازنشستگی و بیمه در «مدیریت گروه های بزرگ اقتصادی» ست که ورودشان با قرار دادن «معیارهای جدید مدیریت» مبنی بر «ارزش سهام» در چارچوب *gouvernement d'entreprise* توأم گشته است. اصطلاح «ارزش سهام» در واقع ضد خودش را تداعی می نماید، زیرا ایجاد این نوع «ارزش» تأثیری وحشیانه و حتی نابود کننده بر ارزش واقعی دارد؛ ارزشی که فقط از به کارگیری توأمان نیروی کار و منابع تولیدی حاصل می آید. استراتژی های صنعتی میان مدت و دراز مدت که به طور مثال پروژه های موسوم به R&D [پژوهش و توسعه] را ارائه می دهند، از غربال معیارهای EVA (ارزش افزوده اقتصادی) و همزادش MVA (۵۰) (ارزش افزوده بازار) می گذرند، که امروزه به ابزار اندازه گیری «ارزش سهامی» بدل گشته اند. [با کاربرد این معیارها] نه تنها نرخ بسیار بالای سود سرمایه که لازمه تأمین درآمد سرمایه های خودی (fonds propre) (۱۵ درصد نرخ معمولی برای صندوق های بازنشستگی و بیمه) هستند، پروژه های صنعتی و R&D را که با این معیارها سودآوری ندارند نه تنها حذف میکند، بلکه در سطح اقتصاد کلان باعث ایجاد منطقی قهقرائی (regression) می گردد؛ زیرا هر مؤسسه صنعتی را مجبور می سازد که برای سهامداران خویش سودی دست و پا کند که از میانگین مجموعه سهامداران بالاتر گردد، میانگینی که در بازار بورس و با معیارهای حاکم بر آن سنجیده می شود.

مزدبگیران هدف اصلی این منطق قهقرائی هستند. حذف وسیع مشاغل و بی‌ثباتی شرایط کار، حلقه‌های اصلی این استراتژی مبنی بر «ارزش‌سهمی» می‌باشد و این همان چیزی است که مدافعان آکادمیک قدرت سرمایه‌های مالی زیر شعار «بازگشت سهامداران» تأیید می‌کنند. جانسن (Jensen)، مبتکر «تئوری آژانس» به روشنی، موانعی را که بر سر راه ایجاد «ارزش‌سهمی» قرار دارند بازگو می‌کند. او این مانع را در «رفتارتنگ‌نظرانه‌خلبانان‌اعتصابی Southern Airlines، معدنچیان Pittson Coal و کارمندان تلفن نیویورک می‌داند که به نظر می‌آید از نابودی و ضرر رساندن به مؤسسات کارفرمایان خویش راضی هستند» (۵۱). نتیجه آنکه اقتصاددانان نولیبرال می‌دانند وقتی لازم باشد چگونه بر به اصطلاح دوگانگی مالی - تولید فائق آیند و به وجود راه‌هایی که ارزش ناشی از کار را به مجاری منافع صاحبان سرمایه‌های مالی بکشاند واقف هستند. با وجود این، امروز همین سیستم صندوق‌های بازنشستگی است که می‌کوشند آن را به حقوق‌گیران فرانسوی تحویل کنند (۵۲).

تحولی قهقرائی در سرمایه‌داری جهانی شده

تلاقی عناصر متعدد، وضعیت امروزی اقتصاد جهانی را رقم می‌زند. ابتدا، ریشه‌های آن را در بحران سالهای ۷۰ باید جست و جو کرد؛ بحرانی که عمدتاً باعث افت بازدهی سرمایه‌ها هرچند با ریتم‌های متفاوت گردید و ظاهراً آن را در تمام اقتصادهای بزرگ سرمایه‌داری می‌توان دید (۵۳). از دو دهه پیش تا کنون، نرخ انباشت و نرخ رشد اقتصادی به درجه‌ای به مراتب پایین‌تر از دو دهه‌های بعد از جنگ است و نرخ بیکاری درازمدت بسیار افزایش یافته، به طوری که صدها میلیون بیکار یک «ارتش ذخیره‌های صنعتی» حقیقی را برای سرمایه‌داری جهانی به وجود آورده‌اند. سرانجام بایستی از قدرت‌گیری مجدد سرمایه‌های مالی سخن به میان آورد که قویاً سرمایه‌داری معاصر را تحت تأثیر خود قرار داده است. سرمایه‌های مالی‌ای که در بحران ۱۹۲۹ و دوران جنگ دوم جهانی تارومار شده بود، فقط از سال‌های ۱۹۸۰ به بعد توانست به ترمیم و تحکیم موقعیت خویش نایل گردد. آزادی عمل کاملی که به سرمایه‌های مالی در جهت گسترش در سطح جهانی داده شده عمدتاً از سیاست‌های نولیبرالی ناشی می‌شود که ابتدا در

انگلستان و ایالات متحده جامعه عمل پوشید و سپس رفته رفته عمومیت یافت. قبلاً گفته ایم که موقعیت مسلط سرمایه‌های مالی فقط محصول مشکلات انباشت نیست، مشکلی که بخواهد با رجحان دادن به اشکال رانتی ارزش بخشی سرمایه رفع گردد، بلکه سرمایه‌های مالی خود نقش قابل توجهی در کندی این انباشت دارد. سرمایه در مقیاس جهانی و از طریق «بازارهای مالی» ست که می‌تواند از این پس، درآمد کسب کند. قدرت وسیع سرمایه‌های مالی چنان است که در عرض چند هفته قادر است ذخیره بانک مرکزی کشوری نوحاسته (émèrgent) را ببلعد (به طور مثال، ذخیره بانک مرکزی برزیل در فاصله بحران روسیه بین تابستان ۹۸ و مارس ۹۹، پنجاه میلیارد دلار کاهش یافت). سرمایه‌های مالی همچنین می‌تواند درآمدهای منظم را به مجراهای دلخواه خویش بکشاند، بدین معنا که جریان درآمدهای تولیدی را در کشورهای وابسته در خدمت بازپرداخت وام‌های آن‌ها قرار می‌دهد، به عوض آنکه این درآمدها صرف تولید محصولات در این کشورها گردد. و یا در مورد کشورهای پیشرفته، درآمدهای مالیاتی که عمدتاً منشأ درآمدهای مزدی دارند، به پرداخت قروض و بدهی‌های این کشورها اختصاص می‌یابند. در عین حال، تسلط سرمایه‌های مالی، مدیریت گروه‌های اقتصادی را که در تولید نقش دارند در جهت ایجاد «ارزش سهامی» و پرداخت حق‌السهم به سهامداران ترغیب می‌نماید؛ مسأله‌ای که از طریق کاهش پرسنل و بی‌ثبات کردن کارهای دائمی میسر می‌گردد.

بالاخره، نکته‌ای که اهمیت فراوانی دارد و علی‌العموم مورد بی‌توجهی قرار گرفته، نابودی ثروت‌ها توسط سرمایه‌داری معاصر است. این نابودی ثروت که با انباشت‌کند و سلطه سرمایه‌های مالی جهانی و شدیداً سیال ملازم است محدودیت‌های درونزای شیوه خاص رشد سرمایه‌داری معاصر را نشان می‌دهد. مسلماً بحران‌هایی که تاریخ سرمایه‌داری را رقم زده اند به خوبی نشان می‌دهند که سرمایه همیشه در جریان ایجاد ارزش، نیروهای ضد آن را نیز به وجود آورده است. نیروهایی که ارزش زدا و نابودکننده ثروت‌ها هستند. اما از فردای جنگ دوم جهانی، مسأله با رشد وسیع هزینه‌های نظامی و تحکیم قدرت مجتمع‌های نظامی - صنعتی در بسیاری از کشورها و مهم‌تر از همه آمریکا، فرانسه و انگلستان ابعادی به خود گرفت که تا کنون ناشناخته بود (۵۴). شواهد تاریخی بی‌شماری از کاربردهای سیاسی این مصارف

جنگی را می‌توان برشمرد که تصرف سرزمین‌های جدید و منابع نوین را به طور دوره‌ای میسر ساخته‌اند. در عین حال، در پنج دهه بعد از جنگ، هزینه‌های حفاظت و بازتولید سیستم به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته است، امری که مارکس آن را «شرایط عمومی و اجتماعی تولید» نامیده است. در این چارچوب است که ما اثرات ساختاری این هزینه‌ها را بر انباشت و همچنین نتایج مسابقه برای اختراعات تکنولوژی نظامی را بر سیستم ملی اختراعات تحلیل کرده ایم (۵۵).

معدنک، امروزه ما شاهد آنیم که جنگ‌ها و هزینه‌های نظامی و بحران‌های اقتصادی، تنها اشکال نابودی ثروت اجتماعی نیستند، بلکه تولید نیز درنده‌محیط زیست (۵۶) و طبیعت (۵۷) است. کشورهای نوحاسته (émergents)، اولین قربانیان نابودی وسیع محیط زیست و تاراج منابع طبیعی هستند که مستقیماً از نتایج جهانی شدن سرمایه‌داری است. در کشورهای پیشرفته، هزینه‌هایی که صرف محدود کردن اثرات تخریب محیط زیست و نابودی طبیعت می‌شود، به رقم‌های نجومی سر می‌زند و این در حالی است که برای پاره‌ای از گروه‌های اقتصادی، این هزینه‌ها منابع جدید و سودآور سرمایه‌گذاری است، گروه‌هایی که عمدتاً خودشان منشأ این آلودگی هستند. مارکس این گرایش سرمایه‌داری را به «فرسودن طبیعت» قبلاً خاطر نشان کرده است (۵۸). اما دامنه‌ای که امروزه این تخریب به خود گرفته گسترده‌تر از آن است که در قرن ۱۹ تصور می‌شد و در مقابل شیوه‌های رشدی که سرمایه‌داری طالب آن است موانع جدیدی به وجود آورده است.

در فاصله دو دهه گذشته، فرآیند جهانی شدن سرمایه‌داری در کشورهای توسعه‌یافته و منطقه را به طور کامل به حاشیه رانده است. معدنک، فروپاشی اتحاد شوروی و اقماریت آن وجود چند کشور نوحاسته اقتصادی به پیدایش گفتمان‌هایی دامن زده است که جهانی شدن سرمایه‌داری که گویا افق غیر قابل عبور عصر ما است حائز منافع برای همگان است. در عمل، از ۱۹۹۷، دایره‌های کسانی که از این سیستم نفع می‌برند به طور خاصی تنگ‌تر گشته است. آمریکا و در مقیاسی کم‌تر اروپای غربی به مثابه جزایری از رشد اقتصادی در این اقیانوس بحران زده هستند. در واقع، پایه‌های اساسی رشد اقتصادی آمریکا در وضعیت برتر و ویژه آن نهفته است که به او قدرت جذب سرمایه‌های خارجی را می‌دهد. تا جایی که قرضه‌های خارجی آمریکا از بالاترین رقم‌های بدهی در جهان

است (۵۹) و از برکت این وضعیت ویژه هموست که قواعد بازی را در صحنه‌های اقتصادی و سیاسی جهان وضع می‌کند و همچنین به او اجازه می‌دهد که از برکت درآمد صندوق‌های بازنشستگی که حاصل فعالیت‌های بورسی این صندوق‌ها در جهان است، بخشی از حقوق کارکنان‌اش را بپردازد. در مجموع، ایالات متحده آمریکا وضعیت دولت رانت خوار ویژه‌ای دارد که کاملاً هم واقعی است.

آنچه گفتیم چارچوب یک سرمایه‌داری جهانی شده را ترسیم می‌کند که تحول‌اش را می‌توان قهقرائی توصیف کرد؛ زیرا رشد بطبیعی اقتصادی، تخریب شرایط زیست که به نظر می‌رسد حد و مرزی نمی‌شناسد و تکیه بر مشتکی‌کشورها که رفاه بخشی از مردم آن‌ها بر هرچه فقیرتر شدن اکثریت عظیم مردم کره‌خاکی استوار است، همه را با هم توأم کرده است.

ترجمه بهزاد مشیری

یادداشت‌ها:

1- F. Chesnais, *La mondialisation du capital*, Paris, Syros, Alternatives économiques, 1997.

۲- بعد از پدیدار شدن بحران در آسیای جنوب شرقی، هنوز هم برخی دفاتر مشاورت توصیه می‌کردند که در کشورهای جدید به اصطلاح «جذاب»، سرمایه‌گذاری شود (مثلاً در بتسوانا).

3- UNCTAD, *World Investment Report Trends and International Policy Arrangements*, 1996, New York.

۴- روزا لوکزامبورگ: وام بین‌المللی، انباشت سرمایه

R. Luxembourg, "L'emprunt international", *L'accumulation du capital*, chapitre 30, Paris, FM/Petite collection Maspero, 1969.

۵- BRI اعتقاد داشت که سرمایه‌گذاری بانکی در جهت خرید اوراق قرضه خزانه‌داری در کشورهای عضو بدون خطر است و در نتیجه از پذیرش نرخ سودآوری سرمایه که به بانک‌ها تحمیل شده بود (این «درسی» که از بحران سال‌های ۱۹۸۰ در کشورهای آمریکای لاتین گرفته شده بود) معاف می‌باشند. بانک جهانی رژیم سوهارتو را برای برنامه‌گشایش

بازارهای مالی اش مورد ستایش قرار داد. [آژانس‌های برآورد کننده مانند] Moody's و Standart and poor's ارزیابی‌های خود را برای وام دادن به اندونزی، مالزی و تایلند تا آغاز بحران ۱۹۹۷ تغییر ندادند.

۶- به عنوان مثال، هزینه‌های نظامی در کشورهای آسیای جنوب شرقی، طی سال‌های ۱۹۹۰، به طور چشم‌گیری افزایش یافته است. همین‌طور است واردات اسلحه که فروش بیش از حد انتظار سلاح‌های نظامی فرانسه را بعد از جنگ خلیج توضیح می‌دهد.

۷- در ژوئن ۱۹۹۷، ۶۲ درصد از وام‌های ۵ کشوری که دچار بحران شده بودند (کره، مالزی، تایلند، فیلیپین و اندونزی) تیترا [اعتبار]‌هایی کوتاه مدت بود (با سررسیدهایی کمتر از ۱۲ ماه) و حتی خیلی کوتاه‌تر (در کره، نیمی از بدهی‌های خارجی سررسیدی کمتر از ۹۰ روز داشت). در برزیل، این وام‌های کوتاه مدت شامل ۶۰ درصد از وام‌های بانکی ست.

۸- در این باره ر. ک. به «بحران آسیای شرقی، تغییرات فنی و اقتصاد جهانی» نوشته‌ی C. Freeman مجله‌ی اقتصاد سیاسی بین‌المللی، پاییز ۱۹۹۸.

C. Freeman, "The East Asian Crisis, technical change and the World Economy", *Review of International Political Economy*, 5(3), Automne 1998.

9- K. Marx, *Le Capital*, Livre I, Tome 3, Paris, Editions Sociales, 1969, page 73.

۱۰- کشورهای مختلف با دستکاری مداوم در آمار و ابزار اندازه‌گیری بیکاری، سعی کرده‌اند آن را پنهان نمایند (با چشم‌پوشی بر آمار کارگرانی که از جست‌وجوی کار ناامید شده‌اند و اشتغال نیمه‌وقت اجباری ...). سیاستی که کمابیش موفقیت داشته است.

۱۱- اریک‌هایزباوم: عصر امپراتوری‌ها، از ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۴

E. J. Hobsbawm, *L'ère des empires, 1875-1914*, Paris, Pluriel 1989.

همچنین ن. ک. به:

M. Dobb; *Etudes sur le développement du capitalisme*, Paris, F. Maspero, 1981.

12- D. Dillard, *The Economics of John Maynard Keynes, The Theory of a Monetary Economy*, New York, Prentice Hall, 1948.

13- Bellamy Foster J., "The Long Stagnation and the Class Struggle", *Journal of Economic Issues*, vol. 31, n° 2, Juin 1997.

14- J. P. Fitoussi, "La croissance molle", *Revue de l'OFCE*, 1996.

15- J. Schumpeter, *Histoire de l'analyse économique*, Paris,

Gallimard, 1984.

16- P. M. Sweezy, *The Theory of Capitalist Development*, Denis Dobson, Londres, 1952 (3ème édition), page 215.

۱۷- انتقال مقولاتی که در کاپیتال ارائه شده به فرهنگ اصطلاحات حسابداری ملی، طبعاً مسائلی را مطرح می‌سازد که به برخی از آن‌ها در کتاب زیر اشاره شده است: «اندازه گیری ثروت ملل، اقتصاد سیاسی حسابداری ملی»

A. M. Shaik, E. A. Tonak, *Measuring the Wealth of Nations, The Political Economy of National Accounts*, Cambridge University Press, 1994.

18- D. M. Gordon, T. E. Weisskopf & S. Bowles, "Power Accumulation and Crisis: The Rise and Demise of the Postwar Social Structure of Accumulation" in V. D. Lipitt, *Radical Political Economy, Explorations in Alternative Economic Analysis*, New York, M. E. Sharpe, 1996.

۱۹- «این صرفاً مکرر گویی ست که گفته شود بحران از نبود مصرف دارای پشتوانه پرداخت و یا نبود مصرف کننده ای که قدرت پرداخت داشته باشد، ناشی می‌گردد»، کارل مارکس، کاپیتال، کتاب دوم، جلد دوم، پاریس، Ed. Sociales، ۱۹۶۹، ص ۶۳.

۲۰- در این باره همچنین نک. به:

L. Gill, *Fondements et limites du capitalisme*, Québec, Boreal, 1996.

21- P. Mattick, *Economic Crisis and Crisis Theory*, London, Merlin Press, 1981, p. 116.

۲۲- تضاد در شیوه تولید سرمایه داری: کارگران به عنوان خریداران کالا برای بازار اهمیت به سزایی دارند، اما به عنوان فروشندگان کالا - نیروی کار -، جامعه سرمایه داری سعی دارد آن را به پایین ترین قیمت بخرد»، کاپیتال، کتاب ۲، جلد ۱، ص ۲۹۴.

۲۳- چیزی که ژرار دومینیل و دومینیک لوی «تعلیق کینزی» می‌نامند. رک. به: *La dynamique du capital, Un siècle d'économie américaine*, Paris, Actuel Marx, PUF, 1997.

۲۴- تأمین این هنجار مصرفی، برای کارفرمایان به بهای افزایش هزینه دستمزد است که مستقیم و غیر مستقیم به کارگر پرداخت می‌گردد. به تبع ب. تره B. Théret می‌توان گفت که بخش مهمی از هزینه های اجتماعی، در واقع، «سرمایه متغیر جمعی» ست که بدین عنوان، بخشی از هزینه دستمزد محسوب می‌شود.

B. Théret, *Régimes économiques de l'ordre politique*, Paris,

PUF, 1992.

25- K. Marx, *Le Capital*, Livre 3, Tome 1, p. 271.

۲۶- بگذریم که شاهد ناسازه‌هایی هستیم میان رجوع به سطح (تقریباً) بازیافته‌ی نرخ سودِ اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و تعجب از اینکه یک نرخ سود بالا موجب انباشت قوی نمی‌گردد. پایان سال‌های ۱۹۶۰ را تقریباً تمامی ادبیات مارکسیستی و غیره، به عنوان شروع بحران (بازدهی) تحلیل کرده‌اند که انباشت بعد از جنگ با آن رو به رو گردید.

27- G. Duménil, D. Lévy, *La dynamique du capital*, op., cit., note 23, p. 215.

۲۸- در مورد نوآوری‌های تکنولوژیکِ فرآورده‌هایی که به منظور مصرف نهائی به کار می‌رود، بیوتکنولوژی وعده‌های هرچه بیشتری در آستین دارد. اما یک شرط بازدهی سرمایه‌های به کار رفته در این راه، شکستنِ سدی است که به وسیله‌ی اجتماعی کردن و غیر کالایی بودن بخشی از سیستم بهداشتی در کشورهای پیشرفته ایجاد شده است. تحکیم سیستم انباشت کنونی که به توزیع نابرابر درآمدها به نفع سرمایه‌دامن می‌زند یکی از شرایط رشد این بازار است.

۲۹- در این مورد، ر. ک. به مصاحبه‌ی مدیر بخش تحقیقات صندوق بین‌المللی پول که گفته است: «کار صنعتی در کشورهای نوخاسته (émergents) نیز به کاهش گراییده است» (در لوموند ۲۶ آوریل ۹۷، یعنی قبل از آن که «بحران» این کشورها را درنوردد).

۳۰- به همین ترتیب، استفاده از برخی شاخص‌ها، آنطور که برخی از نویسندگان می‌پندارند، برای اثبات این نکته کافی نیست تا ثابت کند که اقتصاد بین‌المللی در اوایل قرن یکدست تر و ادغام شده تر از امروز بوده است.

31- R. Hilferding, *Le Capital financier*, Paris, Les Editions de Minuit, 1970.

32- Lénine, *L'impérialisme, stade suprême du capitalisme*, Paris, Editions sociales, 1963.

33- N. Boukharine, *L'Economie mondiale et l'impérialisme*, Paris, Edition Anthropos, V. I. Lénine, *L'impérialisme, stade suprême du capitalisme*, 1967.

34- P. M. Sweezy, *The theory*, op. cit., note 16, pages 269, 307.

35- P. Sweezy, "The Triumph of Financial Capital", *Monthly Review*, vol. 46, n° 2, juin 1994, page 2.

36- S. de Brunhoff, *L'Offre de monnaie, critique d'un concept*, Paris, PUF, 1971, page 98.

37- S. de Brunhoff, *La politique monétaire, Un essai d'interprétation marxiste*, Paris, PUF, 1973.

۳۸- به طور مثال، فرضیه ای که بر مبنای آن نوسانات نرخ بهره بر روی نرخ انباشت اثری ندارد و یا بورس بازی هیچگونه اثری بر روی تولید و تحقق سود نمی تواند داشته باشد (ص ۲۰۰).

۳۹- در فصل دهم کتاب هیلفردینگ: کارتل‌ها و بحران‌ها می بینیم که چگونه برای بانک‌ها نقشی تقریباً نجات دهنده در جهت جلوگیری از بورس بازی در مؤسسات و بازار بورس اوراق بهادار قائل می گردد و غیره.

۴۰- کارل مارکس، سرمایه، کتاب سوم، جلد ۲ فصل ۲۳ ص ۵۶.

۴۱- در این باره به کتاب زیر رجوع شود:

D. Henwood, *Wall Street*, London, Verso, 1997.

۴۲- نک. به نیولفت ریویو، شماره ۲۲۹:

R. Brenner, "The Economics of Global Turbulence", 1998, *New Left Review*, 229.

43- Cf. J. Steindl, "Capitalism, Science and Technology" dans M. Dobb (éditeur) *Socialism, Capitalism and Economic Growth*, 1967, Cambridge University Press.

44- P. Baran et P. M. Sweezy, *Le Capitalisme monopoliste*, Paris, François Maspero, 1968.

۴۵- نک. به

UNCTAD, *World Investment Report, Trends and determinants 1998* pour une évaluation statistique de leur poids dans l'économie mondiale.

46- C. Serfati, "Le rôle actif des groupes à dominante industrielle dans la financiarisation de l'économie, in F. Chesnais (coordonné par), *La mondialisation financière, genèse, coût et enjeux*, Paris, Syros, Alternatives économiques, 1996.

(کلود سرفاتی: «نقش فعال گروه‌های عمدتاً صنعتی در مالیه ای کردن اقتصاد» در مجموعه مقالات تحت عنوان: جهانی شدن مالی، منشأ، هزینه و داوها، زیر نظر فرانسوا شنه).

۴۷- این تمایز اساسی را مارکس در سرمایه (کتاب اول، جلد ۲، ص ۶۹) چنین توضیح

می دهد: «پیشرفت تمرکز به افزایش مثبت سرمایه اجتماعی (یعنی سرمایه کل جامعه - سرفاتی) بستگی ندارد، بلکه لازمه تمرکز، تغییر در ترتیب کمی عناصر تشکیل دهنده

سرمایه/اجتماعی ست» (کاپیتال، کتاب اول، جلد ۲، ص ۶۹).

۴۸- جمع مبلغ عملیات ادغام - خرید شرکت‌ها فراسوی مرزهای ملی در سراسر جهان که در سال ۱۹۹۰، ۵۰۰ میلیارد دلار بود در ۱۹۹۸ به ۲۵۰۰ میلیارد رسید.

۴۹- در حالی که «تشکیل سرمایه در انحصار مثنی کوچک از سرمایه‌های بزرگ قرار گرفته که در این زمینه کاملاً به پختگی رسیده‌اند و برای آن‌ها حجم بر نرخ پیشی گرفته، آتش حیات بخش تولید به خاموشی می‌گراید». (سرمایه، کتاب سوم، ج. ۱ و ص ۲۷۱).

۵۰- اساساً EVA (ارزش افزوده اقتصادی) تفاوت ما بین نتیجه‌خالص به دست آمده از فعالیت صنعتی و ارزیابی بورسی بازده سرمایه - سهام مؤسسه است (PER = *Price Earning Ratio*). افزایش PER با کاهش EVA رو برو می‌شود. MVA مبلغ فعلیت یافته جریان درآمد قبل از نتیجه نهائی (EVA) است.

51- M. Jensen, "The Evidence Speaks Loud and Clear", Harvard Business Review, novembre-décembre 1989.

۵۲- برای توضیح بیشتر رک. به:

C. Serfati, "La domination retrouvée du capital financier et les limites du capitalisme "fin de siècle", dans F. Chesnais et D. Plihon, *Finance, Production et Crise*, Paris, Syros, 1999.

53- M. Baslé, J. Mazier, J. F. Vidal, *Quant les crises durent*, Paris, Economica, 1993 (2ème édition), page 256.

۵۴- و مسلماً روسیه شوروی که سیستم نظامی - صنعتی اش به طور وسیعی با لایه‌های اجتماعی طبقه رهبری کننده در دولت و جامعه همخوانی داشته و خود در تسریع سقوط رژیم نقش ایفا کرده است.

55- C. Serfati, *Production d'armes, croissance et innovation*, Paris, Economica, 1995.

۵۶- نک. به کتاب دیوید هاروی که نشان می‌دهد چگونه سرمایه‌داری فضای محیط زیست را بنا بر نیازهای ساخته و بدان شکل می‌بخشد.

D. Harvey, *Justice, Nature & the Geography of Difference*, Malden, Blackwell, 1996.

57- J. M. Harribey, *L'économie économe*, Paris, L'Harmattan, Logiques économiques, 1997.

۵۸- تولید سرمایه‌داری تکنیک و ترکیب اجتماعی تولید را پیشرفت نمی‌دهد، مگر با تهی کردن دو منبعی که همه ثروت‌ها از آن ناشی می‌شوند، یعنی زمین و کارگران - تأکید از مارکس است - (سرمایه، کتاب اول، جلد ۲، ص ۱۸۲).

-
- F. ۵۹- در باره امتیازاتی که ایالات متحده از این وضعیت برخوردار شده به نوشته Moseley رجوع شود:
"The United States Economy at the Turn of the Century.
Entering a New Era of Prosperity?", *Capital and Class*, hiver
1999, n° 67.

مالیه بی پشتوانه، بازارهای مالی و سرمایه مجازی

میشل زرباتو

Michel ZERBATO*

«اعتبارات به تکامل مادی نیروهای مولد و ایجاد بازارهای جهانی شتاب می دهند. (...) سیستم اعتبارات به خاطر سرشت دوگانه خود گرایش بدان دارد که ثروتمند شدن از راه استثمار کار دیگری را به دستگاه عظیمی از بازی [قمار] و دوز و کلک ناب تبدیل کند. (...) این بازی جای کار رابه عنوان شیوه بدوی کسب سرمایه می گیرد (...) اگر پول به طور مستقیم و آن چنان که هست به سرمایه وامی، و نه شکل پولی سرمایه یا درآمد تبدیل گردد، انباشت مثبت سرمایه وامی، با انباشت واقعی سرمایه همراه نخواهد بود...».

مارکس

این چند سطر پیشگویانه که از بخش پنجم کتاب سوم سرمایه گرفته شده است، نمونه ای از قدرت تحلیلی را که مارکس در آنجا بسط داده نشان می دهد؛ تحلیلی سودمند در فهم ابعاد مالی مرحله کنونی بحران سرمایه داری.

در اواسط سال های ۱۹۷۰، این اراده که تأمین مالی مستقیم را جانشین تأمین مالی بانکی سازد بر این باور تکیه داشت که تنها گذار از «اقتصاد استقرایی» به «اقتصاد بازارهای مالی» می تواند پدیده رکود - تورم (stagflation)، یعنی این ترکیب بی سابقه رکود اقتصادی با تورم قیمت ها را کنار بزند. دیدگاه پول مداری (monétariste) ادعا می کرد که تکامل بازارهای مالی، با پایان بخشیدن به تأمین مالی از طریق اعتبارات بانکی درازمدت، تورم را نابود خواهد کرد و رشد را باز خواهد آورد.

این باور بر این فرض متکی بود که با احیاء شرایط عادی محاسبه اقتصادی، پس انداز به قیمت حقیقی خود (یعنی قیمتی بالاتر) دست خواهد یافت و از این پس در طرح های سرمایه گذاری سالم، یعنی از نظر اقتصادی مولد و از دیدگاه مالی سود بخش به

کار خواهد افتاد. به ویژه حذف واسطه مالی می بایست تأمین مالی کسر بودجه دولتی را به شرایط بازار تا بازگشت به تعادل در مالیه عمومی به عهده گیرد. [طبق این نظر] این رشد متعادل و نیرومند می توانست موجب شود که همه کسانی که شرایط بازار را بپذیرند به اشتغال بازگردند (از این رو می بایستی مقررات سفت و سخت موجود در قانون کار را حذف کرد).

این سیاست به حرکت وسیعی در زمینه نوآوری و مقررات زدایی مالی و نیز مقررات زدایی عمومی بازارها، آزاد کردن حرکت بین المللی کالا و سرمایه، انعطاف دادن به بازار کار و هدایت سختگیرانه سیاست پولی و بودجه ای (دست کم بیرون از ایالات متحده آمریکا) و غیره منجر شد. این سیاست چه در گذشته و چه امروز عبارت است از اتحاد جهانی شدن و مالی شدن به منظور مقابله با بحران.

شکاف بین پیش بینی [دست اندرکاران اقتصاد جهانی] و واقعیت آشکار است: رشد کند، افزایش بیکاری و مشاغل متزلزل و موقتی، برآمدن نابرابری ها، بی ثباتی عمومی بازارهای مالی، سقوط مکرر بورس و غیره، به طور خلاصه «دهشت اقتصادی». از نظر اقتصاددانان فوق لیبرال، این شکاف مستلزم کنترل بازار نیست. کاملاً برعکس، باید سلطه بازار را هرچه بیشتر تقویت کرد، به استقرار رقابت آزاد در همه زمینه ها ادامه داد (ایده AMI هنوز کاملاً کنار گذاشته نشده (۱) برای اینکه بازارهای مالی کارآ (۱ا) تعادل عمومی را مطابق اصول آئین مالی برقرار می کنند یعنی پس انداز قبلی، حقیقی بودن قیمت ها و غیره.

از دیدگاه کسانی دیگر که بدیهیات تجربی را می پذیرند، بازارهای مالی مولد «حباب» هستند خواه به دلیل رفتار غیر عقلانی کارگزاران اقتصادی خواه به خاطر عقلانیتی غیر از آنچه نظریه بازارهای کارآ به عنوان اصل بیان می کند.

نظریه «تعادل های چندگانه» بر تز گرایش بر غیر عقلانیت [تفاوت رفتار غیر عقلانی کارگزاران اقتصادی] مبتنی است. بر طبق این تز ممکن است وضعیتی غیر عادی اما بی خطر موجب بروز ترسی غیر عاقلانه در برخی کارگزاران شود و این رفتار باعث گردد که چیزی را که از آن می ترسیدند رخ دهد مثلاً سقوط بورس (۱). نقد دیگر فرضیه کارآیی بازار بر آن است که در غیاب اطلاعات محرز، عقلانی ست که هرکس نظر خاص خود را

بر اساس تغییرات کمیت های اقتصادی با مشاهده نظر بازار تعیین کند. این عقلانیت تقلیدی تعیین کننده رفتاری خوب مرجع است که به گونه ای ساختاری ارزیابی های بازار را از ارزش های عینی دور می کند (۲).

این دو رهیافت، علیرغم تمایزاتشان، بر ارزش های عینی تعادل، و یا بر آنچه به نام «مبانی» معروف شده، مبتنی هستند؛ مبانی ای که بهترین شیوه تخصیص منابع را بیان می کنند. در هر دو رهیافت، از آنجا که طبع بشری در برخورد به تردیدهای ناشی از ندانستن آینده به نحوی صرفاً اقتصادی عمل نمی کند، ارزش های تجربی [مشاهده شده] را از ارزش های اساسی دور می سازد.

آنگاه برای خنثی کردن بازارهای مالی که اقتصاد را به کازینو مبدل می کنند، پیشنهاد می شود عواملی برای جلوگیری از خطر، مانند مالیات تابین (Tax Tobin) برقرار گردد، یا به نحوی رادیکال تر، مثلاً در نظریه کینز، «اوتانازی رانت خوار»، یعنی حذف هزینه سرمایه (III) مطرح می شود، همان کاری که پرودون در سده گذشته با خواست رایگان شدن اعتبارات [حذف بهره] مطرح می کرد. این بدان می ماند که بیماری سرمایه داری را مالیه بدانیم.

در پرتو تحلیل های مارکس از سرمایه مالی، نه تنها اتوپیک بودن این راه حل ها، بلکه نامناسب بودن آن ها روشن می شود. از نظر مارکس، و نیز از دیدگاه آدام اسمیت و جیمز مینارد کینز، پول «قیمت طبیعی» ندارد و کسب ارزش (mise on valeur) سرمایه مالی تنها منکی ست بر توازن قوای رقابتی که بدان اجازه می دهد بخشی از ارزش اضافی را از سرچشمه صنعتی آن جذب کند، پس، هیچگونه «مبانی» ای وجود ندارند، بازارهای مالی به هیچ صورت نمی توانند کاراً باشند یا بشوند.

در واقع، بررسی این شیوه تأمین مالی فعالیت های اقتصادی سرمایه داری [یعنی تأمین مالی از طریق بازارهای مالی به شکل بی واسطه و نه از طریق وام گرفتن از بانک ها] تقابل آن را با توسعه انباشت واقعی در مرکز نشان می دهد. این شیوه، کار را از مرکز بیرون می اندازد، بی آنکه شرایط توسعه آن را در پیرامون (تأمین مالی، راهگشایی تازه و غیره) تضمین کند. به عبارت دیگر، «مالیه مستقیم» نه تنها کاراً نیست، بلکه پایدار نیز نیست، بی پشتوانه و غیر قابل دوام است.

سرمایه مالی و نرخ بهره

مارکس در جلد سوم سرمایه، بُعد سوداگرانه (marchande) روند بازتولید سرمایه را نشان می‌دهد. در اینجا سرمایه سوداگر (IV) وارد صحنه می‌شود که به سرمایه بازرگانی و سرمایه مالی تقسیم می‌گردد.

تقسیم کار اجتماعی باعث می‌شود که بخشی از سرمایه - کالا تنها در عملکرد گردش کالاها تخصص یابد (۳). «سرمایه بازرگانی - که بدین سان خودگردان می‌شود - در تشکیل نرخ عمومی سود وارد می‌گردد و به تناسب سهم خود در کل سرمایه، آن را تعیین می‌کند» اما «در سود شریک می‌شود بی آنکه در تولید آن شرکت داشته باشد» (۴). به عبارت دیگر، سود صنعتی و سود بازرگانی، هر دو، بر اساس کاربرد همان نرخ عمومی سود به قیمت تمام شده (یعنی قیمت خرید کالاهایی که در روند تولید تحول می‌یابند و یا در تجارت به فروش می‌رسند) محاسبه می‌گردد.

بدین سان، مارکس «قیمت تولید کالا» را تعریف می‌کند که عبارت است از قیمت فروش سرمایه دار صنعتی، یعنی قیمت تمام شده به علاوه سود صنعتی، و «قیمت واقعی کالا» یا «قیمت تولید سرمایه - کالا» که عبارت است از قیمت فروش توسط سرمایه دار بازرگانی، یعنی قیمت تولید مزبور به علاوه سود بازرگانی. توضیح سود بازرگانی در تحقق نیافتگی کل سود است در قیمتی که توسط سرمایه صنعتی مادیت یافته است (۵). بدین سان، هرچه سرمایه سوداگر نسبت به سرمایه صنعتی بزرگ تر باشد به همان اندازه سهم سرمایه صنعتی در کل سود کمتر می‌شود (۷).

سرمایه صنعتی ارزش اضافی تولید می‌کند که بخشی از آن به سرمایه بازرگانی واگذار می‌شود که خود «هزینه تحقق ارزش» (۶) را به عهده می‌گیرد. اما این تقسیم تابع قانون ارزش است (هزینه سرویس های بازرگانی از بارآوری صنعتی تأمین می‌شود). سرمایه بازرگانی با به عهده گرفتن «هزینه های گردش صرفاً بازرگانی» به سرمایه مولد این اجازه را می‌دهد که سرمایه در گردش خود را کاهش دهد و در نتیجه، مقیاس تولید را توسعه بخشد و ارزش بیشتری تولید کند. سرمایه بازرگانی با

مختصر کردن زمان گردش به نحوی غیر مستقیم ارزش ایجاد می کند و بدین سان به گونه ای مشروع در سود سهیم می گردد (VI).

با در نظر گرفتن سرمایه بازرگانی روند گردش کل سرمایه یعنی $A - M - A'$ [پول - کالا - پول] به شکل زیر تجزیه می شود:

$$A - M \dots \{P\} \dots M' - M'' - M' - A'$$

که در آن $A - M \dots \{P\} - M' - A''$ بیانگر حرکت سرمایه صنعتی و $A'' - M' - A'$ بیانگر حرکت سرمایه بازرگانی است. A'' حلقهء رابط دو سیکل است که در عین حال هم بیانگر قیمت فروش صنعتگر و هم قیمت خرید بازرگان است که الزاماً از A' کمتر است. از این رو سرمایه دار صنعتی تنها یک بخش از ارزش M' [سرمایه - کالای تولید شده از سوی سرمایه صنعتی] را تحقق می بخشد، بدین سان تنها بخشی از سود را متحقق می کند. تنها با A' یعنی قیمت فروش بازرگان است که همهء ارزش M' تحقق می یابد. سود تولید شده در $\{P\}$ همان $(A'' - A)$ [منهای A] است که مطابق قانون ارزش به سود صنعتی یعنی $(A'' - A)$ [منهای A] و سود بازرگانی $(A' - A'')$ [منهای A''] تقسیم می گردد.

مؤلفهء مالی سرمایه سوداگر ناشی از خودگردان شدن بخشی از سرمایه اجتماعی به صورت سرمایه ای است که تنها عملکرد آن عبارت است از: «حرکت های صرفاً فنی ای که توسط پول در روند گردش سرمایه صنعتی و سرمایه بازرگانی انجام می گیرد» (V). در حقیقت تولید سرمایه داری و بازرگانی به طور کلی مستلزم ایجاد و ادارهء ذخیره ای از وسائل خرید و پرداخت است، یعنی عملیات مربوط به دخل و پرداخت، برقراری حساب های جاری، حسابداری، حفاظت، بیمه و غیره.

این وظایف، کار بانکار است که سهم مولد غیر مستقیم آن در گسترش روند تولید که او ممکن می سازد جا می گیرد، یعنی با بسیج منابع پولی به کار نیفتاده، با وساطت مالی و غیره، به سرمایه صنعتی امکان می دهد که از تمرکز سرمایه که منجر به صرفه جویی های ناشی از مقیاس بزرگ می شود بهره گیرد. تجارت پول، در درجهء اول، ادارهء گردش پولی است، یعنی عملیات فنی گردش پول و تمرکز ذخیره های بازرگانان که امکان توسعهء اعتبارات بازرگانی و پول اعتباری (یا پول بانکی) را که از آن ناشی می شود،

فراهم می سازد.

اعتبارات، با تکیه بر تجارت پول در اداره سرمایه مولد بهره یا سرمایه پولی هم گسترش می یابند (۸). در حقیقت به میزانی که پول بتواند با کش رفتن ارزش اضافی از کارگران بارور شود، ارزش مصرفی دیگری پیدا می کند و آن اینکه مانند سرمایه، یعنی ارزشی که خود را افزایش می دهد، عمل نماید. حال آنکه همواره می توان این ارزش مصرف را واگذار کرد همان طور که هر ارزش مصرف دیگر را، بدین معنا که به تجارت پول پرداخت، یعنی آن را در ازای بهره وام داد.

داشتن پول به معنی توانایی کسب سود است و صاحب پول می تواند این قدرت را با وام دادن، به دیگری واگذار کند. بنا بر این، وام دادن شکل فروش پول است که به مثابه سرمایه به کالا تبدیل شده و فرض بر این است که بازگشت آن با سود همراه باشد. در اینجا بازپرداخت وام است که سرمایه را به نقطه آغاز آن بر می گرداند و نه فروش يك کالا، مانند آنچه در قلمرو صنعتی یا بازرگانی صورت می گیرد. از این رو بازگشت [سرمایه] از طریق دگردیسی کالا - پول و یا جهشی توأم با خطر در بازار انجام نمی شود، بلکه بر اساس معامله ای حقوقی بین دو شخص تحقق می یابد (۹). این معامله باید سرمایه تحقق یافته یعنی بارور شده را بازگرداند (۱۰). بنا بر این، بهره، خود، سود است، اما از آنجا که تنها وام گیرنده این پول را به عنوان سرمایه مولد به کار انداخته، وام دهنده نمی تواند به عنوان سرمایه دار کسب سود کند، مگر آنکه بخشی از سود تحقق یافته توسط وام گیرنده را به خود برگرداند.

بدین سان روشن می شود که بهره یعنی سود وام دهنده، از سودی که از جانب وام گیرنده به برکت پول وام داده شده تحقق یافته به دست می آید (۱۱). اما نمی توان گفت که بهره عبارت است از قیمت کالای سرمایه - پول، زیرا قیمت يك کالا بیان پولی ارزش آن است، بنا بر این، قیمت پول، باید قیمت يك قیمت باشد و متمایز از این قیمت!

پس برای پول قیمت تولید وجود ندارد یعنی قیمتی که ارزش آن را بیان کند و قیمت بازار حول آن نوسان نماید. از اینجا نتیجه می شود که بهره لزوماً اختیاری ست [تابع قانونی نیست]: مسلماً میزان آن به عرضه و تقاضای سرمایه - پول بستگی دارد، اما «شیوه ای که بر طبق آن دو نفری که مدعی این سود هستند آن را بین خود تقسیم می

کنند، امری ست صرفاً تجربی (آمپیریک)» (۱۲). زیرا «جایی که رقابت تنها نوسانات و فاصله ها را تعیین نمی کند، در نتیجه در جایی که تعادل بین نیروهای متخاصم [[عرضه و تقاضا]] به هرگونه تعینی خاتمه می بخشد، موضوعی که باید تعیین شود [[بهره]] خصلتی اختیاری به خود می گیرد و از هر قانونی می گریزد» (۱۳).

درست است که نرخ «طبیعی» بهره و در نتیجه حدود «طبیعی» وجود ندارد، با وجود این، مسلماً می توان گفت که این نرخ قاعداً از نرخ سود عمومی کمتر است، اما باید از این جلوتر رفت. اینجا مارکس نظر ماسی (J. Massie) را در مورد تعیین نرخ بهره می پذیرد: «روش دیگری جز رجوع به نظر وام گیرندگان و وام دهندگان وجود ندارد: از این دیدگاه، درست و نادرست، تنها آن چیزی ست که رضایت عمومی آن را چنین توصیف می کند» (۱۴). به همین دلیل است که «در بسیاری از مشاجرات قضائی در مورد محاسبه نرخ بهره، لازم است که یک نرخ بهره قانونی تعیین شود و ملاک قرار گیرد» (۱۵).

مقدار بهره، یعنی سود مالی، ماهیتاً قراردادی ست، بدین معنا که این نرخ نه تنها مربوط به بازتولید سرمایه، بلکه مربوط به بازتولید جامعه در مجموع آن، یعنی تاریخ آن، فرهنگ آن، عادات آن، سنت های حقوقی آن و غیره است. بی شک عرضه و تقاضای سرمایه - پول و در نتیجه نرخ بهره با سیکل اقتصادی و با حرکات نرخ سود تغییر می کنند، اما سطح عمومی این نرخ، گرایشی اختیاری دارد (بدین معنا که با یک قانون اقتصادی تعیین نمی شود).

جسمیت یافتن بهره و سرمایه مجازی

سرمایه صنعتی و سرمایه بازرگانی پول وام گرفته را با وارد کردن سود در آن ارزش افزایی می کنند. سرمایه فعال از این دو نوع سرمایه تشکیل می شود. اما سرمایه مالی از طریق برداشت از سود تحقق یافته سرمایه فعال بارور می گردد.

بدین سان تقسیم کمی سود با وام دهنده، به تقسیمی کیفی بین سرمایه فعال و سرمایه مالی منجر می گردد: حتی سرمایه دار فعالی که صاحب سرمایه است، سود ناخالص را به سود دارندگی (possession) سرمایه، و سود مؤسسه یا سود کاربرد

این سرمایه تقسیم می‌کند (۱۶). از دیدگاه بهره، تقابل اجتماعی نه بین سرمایه صنعتی و سوداگر بلکه بین سرمایه فعال و سرمایه مالی ست.

سرمایه مالی شکل خاصی از سرمایه صنعتی مانند انرژی یا اتومبیل نیست، بلکه بخشی از سرمایه اجتماعی ست که در اشکال و عملکردهای گردش تخصص می‌یابد، یعنی ویژگی آن سرشستی اجتماعی دارد و نه فنی. از این رو بی معنا ست که در باره صنعت مالیه، یا صنعت بانکی سخن گفته شود مگر آنکه خواسته باشیم عقلانیت صنعتی را در آن‌ها وارد کنیم.

از دیدگاه سرمایه فعال، بهره پرداخت شده همچون سهمی از سود ناخالص است که به صاحب سرمایه صرفاً به همین عنوان داده می‌شود: «از دیدگاه کیفی، بهره ارزش اضافی ای ست که صرفاً ناشی از مالکیت سرمایه است و توسط سرمایه به همین عنوان تولید شده [...] از دیدگاه کمی، بخشی از سود که بهره را تشکیل می‌دهد ظاهراً به سرمایه پولی (capital monétaire) بر می‌گردد» (۱۷). «توسعه اعتبارات و در نتیجه تمرکز آن به سرمایه استقراضی خصلتی اجتماعی و عام می‌دهد و آن را یکپارچه بر بازار پولی می‌افکند». بدین سان بهره، نظر به تعیین آن، به نرخ عمومی سود بستگی دارد، اما چنین به نظر می‌رسد که «کمیتی يك شکل، معین و ملموس باشد» در حالی که «نرخ عمومی سود هرگز چیزی نیست جز يك گرایش، یعنی حرکتی برای برابر شدن نرخ سودهای خاص» (۱۸).

سرمایه شدن (کاپیتالیزاسیون) بهره منجر به جسمیت یافتن آن می‌شود؛ زیرا به میزانی که سرمایه استقراضی بدون روندهای تولید و گردش واسطه‌ای، در حرکت مستقیم 'A_A [پول به پول بیشتر] ارزش خود را افزایش می‌دهد، بهره سودی به حساب می‌آید که فقط به عنوان محصول يك چیز ظاهر می‌شود یعنی سرمایه - پول، که به نظر می‌رسد این خاصیت ذاتی را داشته باشد که [خود به خود] شکوفه دهد و به میوه بنشیند (۱۹). بدین ترتیب، هرکسی که صاحب پول است می‌تواند تصور کند که چیزی در دست دارد که می‌تواند پول نصیبش کند به شرط آنکه به جای خرج کردن آن به عنوان درآمد، آن را قرض دهد. بتوارگی سرمایه در سرمایه مالی به کمال خود می‌رسد. این بتوارگی به شکل کاملاً آشکار در سرمایه مجازی خود را نشان می‌دهد.

هنگامی که مبلغی پول که به شکلی منظم به دست می آید، به مثابه بهره‌ی یک سرمایه در نظر گرفته شود، می توان مقدار سرمایه‌ی مفروضی را که این درآمد از آن فراهم می شود، از طریق تقسیم این درآمد بر نرخ بهره‌ی جاری به دست آورد. مثلاً اگر این روش در برخورد به نیروی کار به کار گیریم، دستمزد به مثابه بهره‌ی یک سرمایه‌ی انسانی جلوه می کند (۲۰). نظریه‌ی نئوکلاسیک و نظریه‌ی بازارهای کاراً که ادامه‌ی مالی آن است، این درک از کاپیتالیزاسیون (سرمایه کردن) را به کار گرفته است.

عملیات کاپیتالیزاسیون یک درآمد منظم، هر سند اعتباری حامل بهره را به سرمایه تبدیل می کند. این سرمایه که از یک توهم سرچشمه می گیرد، سرمایه‌ی مجازی است، اما شکلی بنیادی از سرمایه‌ی مالی را تشکیل می دهد: «منظور از انباشت سرمایه - پول در بیشتر اوقات انباشت سهام بر تولید، انباشت قیمت بازاری آن ها، و ارزش - سرمایه‌ی مجازی آن ها است» (۲۱).

این سهام بر تولید که سرشت های گوناگون دارند، سرمایه‌ی مجازی را تشکیل می دهند، سرمایه‌ی ای که حرکت ویژه‌ی خود را دارد (۲۲).

منشأ این سهام [اوراق بهادار] نخست وام های دولتی است، هنگامی که دولت برای تأمین کسر بودجه وام می گیرد، متعهد می شود که بهره‌ی سالیانه ای بپردازد، اما وام دهنده دیگر نمی تواند به پول خود دست یابد زیرا دولت آن را به عنوان درآمد خرج کرده است و برای وام دهنده چیزی جز حقی بر درآمدهای مالیاتی (یا وام های) آینده باقی نخواهد ماند: «انباشت سرمایه از طریق قرض به دولت معنای دیگری جز توسعه‌ی طبقه ای از طلبکاران دولت ندارد که مجاز اند بخشی از مبلغ درآمدهای مالیاتی را برای خود بردارند» (۲۳). مسلماً وام دهنده می تواند طلب خود را بفروشد، اما بازگشت سرمایه‌ی او توهمی بیش نیست، زیرا او در واقع، پول طلبکار دیگری را که جای او را گرفته، دریافت کرده است. از دیدگاه [طلبکار] جانشین، پول او مانند سرمایه‌ی وامی عمل می کند اما «سرمایه‌ی قرض دولتی [قرض به دولت] صرفاً مجازی باقی خواهد ماند».

سهام [شرکت ها] عنصر تشکیل دهنده‌ی دیگری از سرمایه‌ی مجازی است. این اوراق [بهادار] نماینده‌ی سرمایه‌ی واقعی هستند یعنی نماینده‌ی سرمایه‌ی پولی ای که سهامداران پیش پرداخت کرده اند، یا دارائی بنگاه ها هنگامی که این پول خرج [تولید]

می شود. پولی که در شکل سرمایه - پول وام داده شده به عنوان ارزش - سرمایه در شکل پول یا کالا یعنی دو شکل سرمایه مولد که بدیل یکدیگرند وجود دارد. اما سهام به خودی خود چیزی نیستند جز حقی بر منافع آینده (در شکل حق السهم - dividende - اما با ماهیت بهره)، حقی بر کار رایگانی که سهامداران از آن خود خواهند کرد (۲۴). از این جهت سهام، سرمایه مجازی اند زیرا هرچند صاحبان آن ها می توانند آن ها را دوباره بفروشند (مانند اوراق قرضه دولتی) و بدین سان آن ها را به سرمایه - پول مبدل سازند، اما خریداران [این سهام]، سرمایه خود را صرف این اوراق بهادار می کنند. بدین سان دگرذیسی سرمایه وجود ندارد، بلکه انتقال ساده پولی که قبلاً از پس انداز انباشت شده مطرح است: فروش یک سهم که با پول A خریداری شده، حرکت A-A' را نه از طریق بازگشت A به علاوه سودی معین، بلکه از طریق ورود پول خریدار سهم کامل می کند، خریداری که جای فروشنده را می گیرد.

سپرده های بانکی که آخرین جزء از مؤلفه های سرمایه مجازی اند، در زمان مارکس از نظر عملکرد و مقررات بانکی، تکامل محدودی داشتند، در حالی که امروز این سپرده ها شکل پول به معنی اخص آن هستند. با اینهمه مارکس توانست سرشت و اهمیت آن ها را درک کند.

در منطق گردش پول - کالا، صاحب پول می تواند پولش را در شکل طلا یا به گونه عمومی تر اسکناس که نماینده آن است به بانک بسپارد، اما بانکدار این پول را هرچه سریع تر وام می دهد (۲۵): از این لحظه این پول به عنوان سرمایه - پول عمل می کند، در حالی که سپرده چیزی بیش از یک حساب در بانک نیست، بی آنکه وجود واقعی داشته باشد، هرچند که صاحب سپرده بتواند از این حساب چک بکشد (۲۶). پس، از نظر مارکس، پول بانکی، شبه پول [monnaie scripturale وسیله پرداخت غیر از اسکناس بانکی] پول مجازی ست، در مقابل پول حقیقی که طلاست (یا نماینده آن، اسکناس بانکی). بانکدار با وام دادن سپرده ها و بدین سان با افزایش ظرفیت اعتبار، سرمایه مولد بهره را پر و بال می دهد اما ابعاد مجازی آن را نیز توسعه می بخشد: «بسته به اشکالی که طبق آن سرمایه یا طلب معینی دست به دست می شود، همان سرمایه یا طلب دو یا حتی سه برابر می گردد» (۲۷).

امروزه دیگر کالا پشتوانه صریح گردش پولی نیست و همه به خوبی می دانند که در واقع، این «اعتبارات است که سپرده ایجاد می کند» یعنی بانک با دادن اعتبار پول ایجاد می کند و سپس به دنبال این می رود که بدهی خود را از طریق تبدیل سپرده های روزمره به سرمایه گذاری های کمتر سیال، تعادل ببخشد.

با اینهمه، در عمل مدیریت بانکی، همه چیز چنان می گذرد که گویی بانک پس اندازهای جمع آوری شده را قرض داده است و تحلیل قبلی صحت خود را حفظ می کند، اگر بپذیریم که معادل عام دیگر نه در طلا، بلکه در پول مرکزی (که خود، پول اعتباری به دولت یا به «بقیه جهان» است)، «مادیت» می یابد. در مجموع، آنچه گفته شد بیشتر استحکام مبنای تحلیل مارکس و ظرفیت پیشگویانه آن را تأیید می کند. مارکس به خوبی فهمیده بود که در این سیستم اعتباری همه چیز می تواند به خواب و خیال ناب تبدیل شود؛ «همین امر در باره صندوق ذخیره» [[بانک انگلستان]] که گمان می رود تکیه گاه محکمی باشد نیز صادق است» (۲۸).

به هر صورت که باشد، پول بانکی تنها تا آنجا نقش خود را در گردش بازی می کند که سیستم اعتباری مستحکم باشد، یعنی تا آنجا که بانکدار بتواند از طریق بهره های دریافتی، بخشی از سود تولید شده سرمایه فعال را از آن خود کند (به ویژه برای پرداخت صورت حساب های بین بانکی چک ها و تأمین تداوم سیستم).

از ماهیت مجازی سپرده ها يك واقعیت مهم نتیجه می شود: بر حسب شرایط، کمیت پول موجود می تواند عرضه سرمایه - پول استقراضی را تعیین کند، در نتیجه اگر سیاست پولی عرضه پول را مهار کند (از طریق مهار کردن عرضه پول مرکزی)، می تواند بر روی نرخ بهره تأثیر بگذارد (۲۹).

بدین سان، اوراق خزانه داری و سهام مانند سرمایه - پول، کالا هستند. با اینهمه اوراق بهادار را باید سرمایه مالی شمرد زیرا «بهره، صرفاً بیان این واقعیت است که ارزش، به مثابه قدرتی خود مختار با نیروی کار زنده برخورد می کند و به وسیله ای برای تصاحب کار پرداخت نشده مبدل می شود: ارزش چنین قدرتی را نمایندگی می کند، زیرا در مقابل کارگر، به عنوان مالکیت کسی دیگر عرض اندام می نماید» (۳۰).

بر خلاف سرمایه استقراضی، قیمت بازاری اوراق بهادار غیر از ارزش اسمی آن

هاست: اگر نرخ بهره ثابت بماند، افزایش حق السهمی *dividende* که به حساب سهامداران واریز می شود باعث افزایش بهای سهام در بازار می گردد، در حالی که قیمت اوراق قرضه هنگامی بالا می رود که نرخ بهره افزایش یابد (زیرا بازده [اوراق قرضه] از قبل تعیین شده است).

بنا بر این، رابطه بین حرکت [تغییرات] ارزش اوراق بهادار و حرکت [تغییرات] ارزش سرمایه واقعی که این اوراق نمایندگی می کنند (البته هنگامی که چنین نمایندگی ای داشته باشند) قطع شده است. این انفصال زمانی بازهم بیشتر نمایان می شود که می بینیم عدم شناخت وضع آینده، وام دهندگان و وام گیرندگان را مجبور می کند در باره نرخ بازده یا نرخ بهره آتی شرط بندی کنند: معاملات مالی الزاماً مبتنی بر پیش بینی آینده هستند (مثلاً بر روی اعتماد به امضای دولت). مارکس همه این ها را دیده بود هنگامی که می گفت حرکت ویژه سرمایه مجازی حرکتی ماهیتاً بورس بازانه (*spéculatif*) است، دست کم بخشی از آن، و اینکه اسپکولاسیون (بورس بازی) می تواند «حباب های صابونی که با سرمایه - پول اسمی باد شده اند» تولید کند، حباب هایی که نه یک ملت را ثروتمندتر می کنند و نه هنگامی که بترکند فقیرتر (۳۱) (VII).

خلاصه کنیم: پول، هنگامی که در آغاز یک روند صنعتی یا بازرگانی به کار انداخته شود، به عنوان سرمایه فعال عمل می کند و هنگامی که در ازای بهره (یا حق السهم) وام داده شود به عنوان سرمایه مالی. سرمایه مالی ماهیتاً پولی ست برای قرض دادن که باید آن را از سرمایه مجازی تمیز داد، یعنی از اوراق قرضه دولتی که نماینده سرمایه ای کاملاً مجازی هستند زیرا قبلاً خرج شده اند و نیز از سهام که نماینده حق مالکیت بر سرمایه واقعی اند. سرمایه مجازی، پول نیست بلکه حقی بر پول است که کاپیتالیزه شده و ارزش آن بر حسب نرخ کاپیتالیزه شدن (نرخ بهره پیش بینی شده) تغییر می کند. درست است که حرکت آن شبیه حرکت سرمایه - پولی ست که در روند مستقیم 'A_A' به کار افتاده باشد، یعنی شبیه حرکت سرمایه مالی ست، اما سرمایه مجازی امکان اسپکولاسیون *spéculation* بر روی ارزش اضافی مالی به وجود می آورد و بروز «حباب ها» را محتمل می سازد.

اگر ملاحظه کنیم که پول وام داده شده، خود مجازی ست، خواهیم دید که

استحکام هرم اعتبار و سرمایه‌های مالی در نهایت به ظرفیت سرمایه‌های فعال در تولید واقعی اضافه ارزشی بستگی دارد که از سوی وام‌دهندگان پیش بینی شده است. بدین دلیل است که مارکس بخش پنجم کتاب سوم را به مطالعه مناسبات بین سرمایه - پول و سرمایه واقعی اختصاص داده است. شمای تحلیلی او امروز هم معتبر است، زیرا با این شمای می توان نشان داد که چگونه تکامل بازارهای مالی گرایش بر این دارند که انباشت واقعی را سد کنند.

انباشت مالی و انباشت واقعی

قدرت‌گیری بازارهای مالی که چیزی نیستند جز انتزاعی از صندوق‌های بازنشستگی و «سازمان‌های سرمایه‌گذاری مشترک در ارزش‌های منقول» (opcvم) تا آنجا که اوراق قابل معامله گرایش به جانشینی اعتبار بانکی دارند، نشان می‌دهد که وضع نسبت به زمان مارکس عوض شده است. این افزایش قدرت متکی ست بر توسعه وام‌های دولتی همراه با چرخش سختگیرانه سیاست پولی در سال‌های ۱۹۷۰. مسلم است که رابطه سرمایه‌های مجازی با سرمایه واقعی اساساً همان است که دیدیم ولی یک جنبه مهم اوضاع کنونی، یعنی گذار از سیستم مبتنی بر معیار طلا به سیستم معیار ارز، جلوه‌های دیگری به آن می‌دهد.

در نظام معیار طلا، به میزانی که عرضه پول مقید به نتایج و دستاوردهای اقتصاد ملی ست، رابطه بین انباشت واقعی و انباشت مالی با سیکل تجاری [سیکل اقتصادی cycle des affaires] تنظیم می‌شود. این چیزی ست که در کتاب سوم سرمایه می‌بینیم: در آنجا عرضه پول به سیکل اعتبار و در نهایت به سیکل تجاری ارجاع داده می‌شود.

مارکس می‌گوید قاعداً انباشت سرمایه استقراسی «واقعی» انباشت سرمایه واقعی را همراهی می‌کند: «انباشت سرمایه پولی وامی سرمایه داران مالی، بانکدارها، به مقیاس گسترش سیستم اعتباری ای افزایش می‌یابد که توسعه واقعی روند بازتولید را همراهی کند» (۳۲). بدینسان انباشت سهام بیانگر انباشت دارائی واقعی (ماشین‌ها

و غیره) است.

این امر در مورد سرمایه مجازی هم صادق است: حتی اگر قیمت بازاری سهام مستقل از ارزش سرمایه واقعی متناظر با آن باشد (به آنچه بالاتر گفته شد نگاه کنید)، این قیمت به لحاظ گرایشی باید با توسعه تولید سرمایه داری افزایش یابد زیرا تولید سرمایه داری همراه است با گرایش نزولی نرخ سود و در نتیجه کاهش نرخ بهره (زیرا حرکت نرخ سود حرکت نرخ بهره را تعیین می کند) (۳۳).

اما «هر افزایش سرمایه - پول قابل وام دادن واقعاً شاخص انباشت سرمایه [[واقعی]] یا گسترش روند بازتولید نیست» (۳۴). مثلاً این حالت پس از نقطه پایین سیکل پدید می آید، زمانی که «به دلیل انقباض و فلج شدن سرمایه صنعتی» سرمایه مالی فراوان است و نرخ بهره پایین (۳۵). و یا حالت قبل از نقطه بالایی سیکل یعنی هنگامی که به عکس، اضافه انباشت سرمایه صنعتی رو در رو با کمبود سرمایه استقراضی ست (۳۶).

تنها هنگامی که رو به راه بودن کسب و کار، اعتماد آنتروپرونورهای (صاحبکاران) وام گیرنده، و وام دهندگان را باز می گرداند سرمایه مالی فراوان و ارزان است و در همان زمان سرمایه صنعتی هم انباشت می شود.

بحران خود را به شکل بحران اعتبار و پول نشان می دهد و محدودیت پولی قطعاً آن را تشدید می کند. اما از نظر مارکس «همه این سیستم مصنوعی گسترش اجباری روند بازتولید طبیعتاً نمی تواند ترمیم شود و به کار افتد به صرف اینکه یک بانک تصمیم بگیرد که به همه اسپکولاتورها سرمایه ای را که نیاز دارند به شکل پول کاغذی که خود منتشر می کند بدهد...» (۳۷)، زیرا بحران همواره یک بنیاد واقعی دارد: اضافه تولید تعمیم یافته (که خود از طریق سودآوری به گرایش نزولی نرخ سود مربوط می شود).

با اینهمه باید ملاحظه کنیم هرچند آنچه در بالا گفته شد اساساً درست است، اما وضعیت در نظام مبتنی بر ارز که در آن بانک مرکزی می تواند به نحوی «طبیعی» تر بر روی نقدینگی در اقتصاد دخالت کند و سیکل را به نحو قابل ملاحظه ای هموار سازد کمی فرق می کند: در نظام مبتنی بر معیار ارز، رابطه بین انباشت واقعی و انباشت مالی از طریق سیاست پولی تنظیم می شود.

انگلس، پیش از این، در نامه ای به مارکس، تغییری را که در سیکل اقتصادی رخ داده بود خاطر نشان می کند. بر طبق این تغییر به نظر می رسد که مراحل این سیکل به مرور که طولانی تر می شوند به نحوی آرام تر از پی یکدیگر می آیند. این پدیده [از آن پس] شدت یافت، به طوری که «سه دههء شکوهمند» [۷۳-۱۹۴۵] را عصر پایان سیکل ها نامیدند. بحران سال های ۷۰ دوباره تحلیل سیکل های طولانی را مطرح کرد. بی آنکه بخواهیم این نکته را در اینجا بسط دهیم، ملاحظه می کنیم که سیاست پولی در هموار کردن برهه ها نقش اساسی دارد، اما این سیاست نمی تواند گرایش دراز مدت را که به حرکت دستگاه مولد بستگی دارد تثبیت کند: بدینسان بررسی وضعیت اقتصادی در خطوط عمده اش، از سال های ۱۹۷۰ تا کنون، با به تحلیل رفتن فورديسم و مدیریت پولی پیامدهای آن مشخص می شود، مدیریتی که اجازه می دهد جلوه های رکود، بیکاری، کسر بودجه و غیره را که شاهد آن ها هستیم جانشین جلوه های معمولی بحران اضافه تولید کنیم.

از نظر مارکس، نرخ بهره، به طور ادواری، حول نرخ متوسط آن که کمیتی آمپیریک و قراردادی ست (به قسمت های بالاتر رجوع کنید) نوسان می کند. امروز می توان ملاحظه کرد که نرخ بهره به طور نسبی با دو اقدام زیر توسط بانک مرکزی مهار می شود: زمانی که بانک مرکزی در بازار پولی دخالت می کند، و آنگاه که در روند اجتماعی تشکیل قراردادی نرخ بهره مداخله می نماید (به ویژه از طریق علائمی که به بازار می فرستد یعنی به مدیران صندوق های مالی).

تا سال ۱۹۷۹ سیستم دلار اروپایی با پول ارزان [کم بهره] انباشت جهانی را به فراوانی تغذیه کرد. زمانی که در پایان سال های ۱۹۶۰ رشد پارآوری صنعتی کندتر شد، تورم شتاب گرفت و کسر بودجه های دولتی دوام یافت. مونه تاريسم [سیاست پول مداری] در این هنگام حکومت های سیاسی و اقتصادی را قانع کرد که باید سلامت وضعیت را با محدود کردن جدی تولید پول تأمین نمود. با این هدف، بانک مرکزی ایالات متحده، از اکتبر ۱۹۷۹ تأمین مالی نامحدود دلار اروپایی را متوقف کرد؛ امری که باعث بالا رفتن شدید نرخ بهرهء اعتبار بانکی شد (تا بیش از ۲۰ درصد). بدین سان در سال های ۱۹۸۰ نرخ های واقعی بهره بالا رفت و به رغم آنچه گفته می شود، کاهش اسمی

نرخ بهره در سال های ۹۰ هنوز آن را بالاتر از سطح قبلی نگه داشته است. (برای مثال، به ارقام OCDE و به طور دقیق تر به شاخص قیمت های صنعتی نگاه کنید).

بدین سان دولت ها مجبور شدند برای تأمین کسر بودجه های خود به وسایل دیگری غیر از چاپ اسکناس متوسل شوند. نتیجه این امر عبارت بود از افزایش قدرت بازارهای اوراق قرضه دولتی که مدرنیزاسیون آن ها تحت پوشش جست و جوی بهترین کارایی برای بسیج و تخصیص پس اندازها که جنبه اسپیکولاتیو آن ها را بیشتر کرد. زمینه برای توسعه و تکامل مجموعه بازارهای مالی آماده شد: بازارهای ارز با شناور شدن ارزها، و بازار سهام از طریق حذف واسطگی بانک ها گسترش یافتند.

شوگ پولی ۱۹۷۹ شاید بتوان گفت جنبه مثبتی داشته و آن اینکه انفجارهای بورس ۱۹۸۷ و ۱۹۹۷، اهمیت «آخرین وام دهنده» را نشان داد: «آخرین وام دهندگان» با قبول تزریق وسیع پول در مدارهای پولی و بنا بر این، در مالیه، بحران مالی را مهار می کنند (۳۸) (VIII). این دخالت مسلماً مسائلی انباشت واقعی را حل نمی کند، اما مهلتی به وجود می آورد که تلاش هایی برای پیدا کردن راه حل صورت گیرد و بدین سان پیوسته انفجار بحران اقتصادی واقعی را به عقب می اندازد.

اما در سال ۱۹۹۷ شکل بندی خاصی از مناسبات درون سرمایه داری و بین سرمایه داران وجود دارد که از شکل بندی مربوط به سال ۱۹۸۷ بسیار متمایز است و نتیجه آن مشکلات واقعی بسیار عمیق تری است، مانند مشکلات ژاپن که به رغم نرخ بهره نزدیک به صفر هنوز از رکود خارج نشده است. در واقع، هزینه نجات کنونی فعالیت [اقتصادی] در ایالات متحده و در اروپا، لزوماً با افزایش شدید بیکاری و فقر در آسیای جنوب شرقی و در آمریکای لاتین پرداخت می شود (۳۹).

سرمایه مجازی جهانی شده در مقابل انباشت واقعی

امروز در واقع، وضعیت وخیم تر شده، زیرا آخرین وام دهنده به تنهایی نمی تواند مسائلی کارکرد سیستم برداشت خراج توسط سرمایه مالی را حل کند، سرمایه ای که با پیشرفت مهندسی مالی هرچه بیشتر مجازی می شود و انباشت افسار گسیخته آن، انباشت واقعی را سد می کند. از اینجا است ضرورت دخالت وسیع دولت جهت

راهگشایی و ایجاد مفر، برای اینکه از سرمایه‌ء واقعی ای که فوق انباشت شده است ارزش‌زدایی شود.

انباشت سرمایه‌ء مجازی در چارچوبی جهانی شده، معیارهای مدیریت سرمایه داران فعال و به طور عمده سرمایه داران صنعتی را تغییر داده است. این‌ها مجبور شده‌اند دید استراتژیک سنتی بنگاه [مؤسسه‌ء اقتصادی] را که بر اساس آن بنگاه همواره خود را گسترش می‌دهد، رها کنند. طبق این دیدگاه، بنگاه در جست و جوی سهم بیشتری از بازار برای خود، برای دیگران نیز در یک حرکت خود مرمت‌گر (auto-entretenu) سهم بازار ایجاد می‌کند - حرکتی که ضمناً در برگیرنده‌ء تز تقاضای مؤثر کینزی و یا آن چیزی است که تنظیم انحصاری نامیده می‌شود. [اما] از این پس، آنترپروورها (صاحبکاران) باید به سبک سرمایه داران مالی مدیریت کنند، یعنی با دید کوتاه مدت. از این لحظه به بعد، نتایج مالی سرمایه‌ء صنعتی در کشورهای سرمایه داری پیشرفته دیگر لزوماً به توسعه‌ء آن وابسته نیست: معیارهای مدیریت مالی (رانت خوار) انباشت واقعی را مانع می‌شود.

سرمایه گزاران مالی برای محافظت از منافع خود، که تورم شدید سال‌های ۱۹۷۰، آن‌ها را به خطر انداخته بود، نخست در سال‌های ۸۰ توسعه‌ء بازارهای [مالی] را برای کنترل کردن مدیران بنگاه‌ها عمدتاً از طریق پیشنهاد علنی خرید (OPA-Offre Publique d'Achat) سهام مؤسسات که با اوراق قرضه‌ء نامطمئن (junk bonds) بازپرداخت [معاوضه] می‌شد به پیش بردند، امری که بازار اوراق قرضه را به تحرك انداخت. این وضعیت نظر مارکس را تأیید می‌کند که نوشت: «بر پایه‌ء تولید سرمایه داری در شرکت‌های سهامی [عام] شاهد توسعه‌ء نوع جدیدی دوز و کلک با حقوق مدیریت هستیم: در کنار و مافوق مدیر واقعی، انبوهی از مشاوران اداری مدیریت سبزی می‌شوند که برای آن‌ها اداره و مدیریت تنها بهانه ای است برای کلاه برداری از سهامداران و ثروت اندوزی» (۴۰).

این تاکتیک در سال‌های آخر حکومت ریگان با شکست رو به رو شد. در این هنگام، سرمایه‌ء مالی در همگرایی با منافع سرمایه گزاران نهادی (صندوق‌های بازنشستگی و شرکت‌های بیمه) و «سازمان‌های سرمایه گذاری مشترک در ارزش‌های

منقول» (OPCVM)، (mutual funds)، صندوق های بیمه مشترک در ایالات متحده)، نقشه های خود را تغییر داد. در حقیقت سرمایه گذاران نهادی خواستار حق السهم (dividende) های بالا و مطمئن در دراز مدت اند و OPCVM ها بیشتر اسپکولاتور و خواستار ارزش اضافی فوری اند. اما دیدیم که هرچه حق السهم ها بالاتر رود قیمت سهام افزایش می یابد. بدینسان، دید دراز مدت سرمایه گذاران نهادی باعث می شود که OPCVM ها جاذبه بیشتری داشته باشند، یعنی جاذبه اوراق بهادار که ارزش افزایشی آن ها توسط همگرایی مساعد حمایت های متقابل تقریباً تضمین شده است. سرمایه گذاران نهادی سرمایه گذاری مالی خود را در دو بخش به کار می اندازند: یکی برای خرید سهامی که ریسک دارند و باید در نتیجه، بازده آن ها را بالا برد، و دیگری، اوراق قرضه که ریسک کمتری دارند. در مجموع، عمل آن ها مدیران بنگاه های صنعتی را وادار می کند که نتایج و دستاوردهای عمومی شاخه خود را بهبود بخشند (IX).

هدف نظریه بازارهای مالی کارآ - که اساساً در سال های ۱۹۶۰ پی ریزی شد - پایه ریزی تئوریک استراتژی زیر بود: به حد اکثر رساندن ارزش بنگاه که مقیاس آن کاپیتالیزاسیون بورسی ست. این نظریه خاطر نشان می کند که «ایجاد ارزش برای سهامدار» که هدف دراز مدت است، در کوتاه مدت به معنی به حد اکثر رساندن سودآوری مالی ست که بر حسب میزان حق السهم یا نفع هر سهم اندازه گیری می شود (۴۱) (X).

اما اهرم وام باعث می گردد که اگر بازده اقتصادی بالاتر از هزینه وام باشد، توسل به وام باعث افزایش سوددهی مالی دارائی خود بنگاه می شود (XI). بنا بر این، مدیران بنگاه های صنعتی باید هم سوددهی اقتصادی را بالا برند و هم نسبت دارائی خودی بنگاه به وجوه وام گرفته را پایین آورند. اما مقروض بودن، ریسک بنگاه و هزینه آن را بالا می برد. بنا بر این، «مدیریت خوب» یعنی وام گرفتن صرفاً برای طرح های مطمئن و با بازده بالا و کاستن تعداد سهام عام.

آنچه گفته شد در عمل منجر می گردد به سرمایه گذاری مبتنی بر عقلانیت و نه ظرفیت، و سرمایه زدایی (décapitalisation) به منظور تمرکز بر حرفه اصلی بنگاه، بازخرید سهام [از سوی بنگاه] و غیره. بازخرید سهام باعث توزیع مستقیم نقدینگی به

دست آمده بین سهامداران می شود: این به معنی سود بخش کردن مبلغ دارائی آن ها به طریقی مطمئن است، زیرا در کوتاه مدت از تعهد در يك طرح صنعتی کم خطرتر است. می توان ملاحظه کرد بنگاه هایی که خود را تجدید سازمان می دهند، فعالیت هایی را رها می کنند و آن را به بیرون از بنگاه واگذار می نمایند. اما این فعالیت ها را به پیمانکار واگذار کردن به معنی مشاغل بی ثبات و دستمزدهای پایین است و در نتیجه، تحرك مصرف را کند می کند، امری که ضرورت رقابت شدید در بازار راکد و حتی منقبض را موجب می شود. اما افزایش قدرت رقابت به معنی کاهش هزینه ها است، یعنی مسابقه ای بی پایان به طرف تورم زدایی [دفلاسیون] برقرار می شود که تا ویران کردن تأمین اجتماعی (یا «تورم زدائی اجتماعی رقابتی») به پیش می رود که به نوبه خود مصرف را کاهش می دهد.

مسلم است که توسعه گسترده ای که در بخش خدمات وجود دارد، اما این توسعه تا حد زیادی ظاهری و فریبنده است: تا آنجا که به خدمات مربوط به داده پردازی [انفورماتیک] و مخابرات مربوط است، این ها که به لطف آنچه به نام «تکنولوژی های جدید اطلاعات و ارتباطات» (NTIC) معروف شده، به وجود آمده اند، اساساً نه در جهت ایجاد شبکه های تولید، بلکه برای اقدام به غارت عمل می کنند. زیرا خدمات ثروت به وجود نمی آورند، بلکه آن را نابود می سازند. تحرك (دینامیسم) آن ها با تحرك جهانی شدن کالایی و مالی در هم تنیده است.

در تحلیل نهائی، استراتژی مالی بنگاه ها با انباشت واقعی، دیگر پیوند ندارد. بالا رفتن قیمت ها در بورس متکی ست بر انتقال درآمد بین پس انداز کنندگان: خریداران درآمد خود را با حق فروشندگان نسبت به پول های آینده مبادله می کنند (۴۲)، با امید به اینکه بعداً بتوانند این حق را به قیمت بالاتر دوباره به فروش رسانند. در اینجا هیچ ثروتی ایجاد نمی شود، صرفاً انتقال ثروتی ست که در جای دیگر ایجاد شده، انتقالی ست متکی بر توانایی مدیران در بالا بردن قیمت سهام از طریق افزایش حق السهم های پیش بینی شده.

مدیران تشویق می گردند تا از طریق مجموعه ای از وسایل که در مفهوم «زمامداری بنگاه» (gouvernance d'entreprise) تئوریزه شده، این استراتژی

رانت خوارانه را پیش گیرند مثلاً مربوط کردن حقوق مدیران به نتایج دستاوردهای مالی بنگاه و یا اعطای استوک آپشن (stock option) [حق خرید سهام به قیمت تعیین شده از قبل که انتظار می رود کمتر از قیمت آن در آینده باشد] سیستمی که نسبت به شق قبلی کمتر جلب نظر می کند. علاوه بر این، این نوع تبدیل مدیران به سهامدار بدانها امکان می دهد تا صرف نظر کردن از حقوق خود را (که در برابر درآمدشان ناچیز به شمار می رود) به پیام و سرمشقی برای دیگران در دوره بازسازی بنگاه مبدل سازند، یعنی در دوره کاهش دستمزدها و اخراج ها!

هنگامی که صنعت قادر بود به نحوی مؤثر کار را استثمار کند، امری که خود را در افزایش بارآوری و اشتغال تقریباً کامل و در تورم معتدل نشان می داد، تأمین مالی توسط بانک ها البته پول مجازی به وجود می آورد، اما وثیقه این پول، اضافه تولیدی بود که تحقق آن [دادن] اعتبار را تأیید می نمود. توافقی کمابیش ضمنی بین بانک و صنعت، انباشت سرمایه را با توسل به تعدیل قیمت به زیان رانت خوار اداره می کرد. اما گرایش نزولی نرخ سود و مبارزات حقوق بگیران برای دفاع از قدرت خرید خود همواره به تورم بیشتر منجر می شود: رشد اضافه ارزش، تنها به بهای توری غیر قابل تحمل برای رانت خوار می تواند با توسعه اعتبار همراهی کند. شکاف بین امر واقعی و امر اسمی «غیر قابل تحمل» می شود و دیر یا زود سیستم فرو می ریزد.

چند ملیتی شدن [شرکت ها] در سال های ۱۹۷۰ به مؤسسات بزرگ صنعتی این امکان را نداد که به نحوی مؤثر با گرایش نزولی نرخ سود مبارزه کنند، جهانی شدن می بایست سودآوری تضعیف شده آن ها را سر و سامان دهد.

از یک سو، جا به جایی تولید صنعتی سازماندهی جدید سرمایه صنعتی را با فراهم ساختن تولید با هزینه کمتر امکان پذیر می کند و از سوی دیگر با تقسیم مجدد ارزش افزوده به نفع سرمایه، شرایط سودآوری مالی (بهره، حق السهم، ارزش اضافی) را ترمیم می کند. ریسک های صنعتی ای که پذیرفته می شوند یا در زمینه تحقیق و توسعه است یا در تکنولوژی های جدید اطلاعات و ارتباطات (NTIC): این فعالیت ها را به دشواری می توان تغییر مکان داد، زیرا به نیروی کار باکیفیت نیاز دارند. به علاوه، این تکنولوژی ها امکان توسعه شبکه هایی برای مکیدن ارزش اضافی را در تمام جهان

فراهم می کنند، مانند «شاهراه های اطلاعاتی». برای مثال، تکنولوژی دیجیتال امکان پخش برنامه های تلویزیونی را از طریق ماهواره، در سراسر جهان فراهم می کند، به شرط آنکه میدان رقابت، یعنی دروازه طرف ضعیف باز باشد. برعکس، برای صنایعی که به نیروی بازو نیاز دارند، کوششی برای ابداع سازماندهی پسا فور دیسم به عمل نمی آید، زیرا یا خیلی گران تمام می شود و یا پیچیده است و بهتر به نظر می رسد که نسخه های قدیمی تولید ارزش اضافی مطلق دوباره تجویز گردد و در مورد کشورهای نوحاسته (émérgents) پیرامون به کار بسته شود.

از سوی دیگر، نگاه های چند ملیتی از طریق بانک متعلق به گروه، به خود بُعدی مالی داده اند و ترجیح می دهند مستقیماً نقدینگی خود را - هنگامی که آن را مستقیماً بین سهامداران تقسیم نمی کنند - در بازارهای مالی به سوددهی رسانند. وقتی بازارهای مالی رشته کار بانک را به دست می گیرند، قیمت گذاری دارایی های موجود، همان گونه که دیدیم، مفروض بر جذب پولی ست که از جای دیگر یعنی از طریق انباشت سرمایه مجازی به دست می آید و این دقیقاً عملکرد جهانی شدن مالی ست که کانال های لازم را برای این جذب پول فراهم می کند.

در این سیستم، بانک ها نقش جدیدی دارند: به جای آنکه با تأمین مالی فعالیت صنعتی، پیشاپیش ایجاد ثروت را امکان پذیر سازند، بر روی ظرفیت بازارهای مالی به جذب خراج (capter un tribut) امید می بندند. از این پس، آن ها دیگر اعتبار نمی دهند، بلکه به تناسب ظرفیت خود، در متمرکز کردن پس اندازها و سرمایه گذاری آن در تأمین مالی انباشت سرمایه مجازی کمیسیون می گیرند. پولی که حامل سود مالی ست، دیگر پول مرکزی ای نیست که در تأیید تحقق پروژه صنعتی بانک ها منتشر شود، بلکه پول مرکزی ای ست که در عوض وام های دولتی و مازاد پرداخت خارجی منتشر می گردد. در حالت اول، پول مرکزی امکان مقابله با گرایش نزولی نرخ سود را از طریق تورم و حفظ انباشت واقعی به زیان رانت خوار و یا به قول مارکس «آدم سکه ای» (l'homme aux écus) فراهم می سازد. در مورد دوم پول مرکزی، حباب مالی را تغذیه می کند، حباب مالی ای که همچنان باد می کند مادام که تثبیت دستمزدها امکان انتشار پول بدون تورم را فراهم می سازد: مالیه در این حالت بیش از هرچیز مکانیسمی

ست برای انتقال ارزش به نفع رانت خوار.

افزون بر آن، در نبود تورم، دینامیسم وام دولتی، هنگامی که دولت وام تازه ای می گیرد تا بهره وام های قبلی را بپردازد، به دینامیسمی بهمن وار تبدیل می شود. دولت ها برای مهار کردن مالیه خود، باید کسری بودجه خود را کم کنند و در نتیجه، سرانجام، هزینه خود را. سیاست ریاضت کشی بودجه ای و پولی منجر به جست و جوی مفری به خارج می گردد و از فرمول قدرت رقابت (compétitivité) - قیمت، امری اجباری و مطلق می سازد. در نتیجه، بازهم فشار برای کاهش هزینه ها و به ویژه کاهش هزینه دستمزدها اعمال می شود. بدینسان تأمین مالی از طریق بازارهای مالی، [سیاست] تعدیل را بر دوش تولید می اندازد یعنی بر دوش اشتغال؛ و لذا بیکاری، به مثابه شرط سود رانت خوار خود را نمایان می سازد.

امپریالیسم قدیم بر تجارت و در نتیجه بر شبکه های راه آهن، تسلط بر اقیانوس ها و غیره متکی بود. مکمل بودن و همیاری قدیمی سرمایه صنعتی و سرمایه سوداگر امروز جای خود را به مناسباتی خصمانه تر بین سرمایه صنعتی مولد و سرمایه مالی مجازی رانت خوار داده است. پس، به کشورهای نوخاسته روی آوردند، کشورهایی که دیگر در حال توسعه شمرده نمی شوند زیرا فرض بر این است که انباشت اولیه سرمایه را تحقق بخشیده اند و بنا بر این می توانند با آهنگ خوبی ارزش اضافی تولید کنند. از برکت جهانی شدن مالی تلاش هایی برای صنعتی شدن این اقتصادها با دادن اعتبارات بانکی به عمل آمد، اما فراموش کردند که می بایست بازار فروش هم برای آن ها تضمین کرد، همانگونه که ایالات متحده، از برکت کسر تراز بازرگانی خود این وضعیت را برای آسیای جنوب شرقی فراهم ساخت. همچنین فراموش کردند که «تا هنگامی که سرشت اجتماعی کار همچون هستی پولی کالا و بنا بر این همچون شیئی بیرون از تولید واقعی، خود را نمایان سازد، بحران های پولی اجتناب ناپذیرند خواه مستقل از بحران های واقعی باشند و خواه آن ها را تشدید کنند» (۴۳).

تضاد عمیقی وجود دارد از یک سو، بین ملاحظه دستمزد صرفاً به عنوان یک هزینه و تلاش کردن برای تولید در کشورهایی که نیروی کار در آن ها ارزان است، و از سوی دیگر ندیدن این کشورها مگر به مثابه بازار برای تجارت و اقتصاد مالی. دیر یا زود به

نحوی اجتناب ناپذیر، مشکلات تحقق به صورت بحران اضافه تولید در همه کشورهای ظاهر می شود، نخست در کشورهای نوحاسته و سپس در کشورهای پیشرفته صنعتی (émergés)، خواه در شکل بحران مالی و یا کاهش قیمت ها (سقوط قیمت ها).

پس در لحظه کنونی، دور دور بنگاه های چند ملیتی، آزادسازی مبادلات کالاها، خدمات، به ویژه خدمات مالی ست. با اینهمه، اعتبار مشروط به پرداخت نهائی با پول است، و پول بدون اتورپته پولی تنظیم کننده وجود ندارد. نیاز به این اتورپته به ویژه در قلمرو روابط بین المللی، خصوصاً هنگامی که بانک ها باید در کشورهای نوحاسته به دنبال فرصت هایی برای تأمین مالی یک انباشت واقعی سودبخش باشند، به شکل حادثری وجود دارد. در منطق کنونی، تثبیت سیستم از طریق یکپارچه کردن مناطق پولی صورت می گیرد. اما فضای لازم برای انباشت سرمایه نمی تواند فضای پولی و مالی صرفاً لیبرالی باشد، زیرا نمی توان برای مدتی طولانی به انباشت سود بدون مدیریت تولید آن پرداخت.

به طور کلی می توان گفت در حالی که در طول «سه دهه شکوهمند» تکامل اعتبار بانکی شرطی برای توسعه واقعی بود، امروز سرمایه مالی در مقابل آن قرار دارد: انباشت آن که وسیعاً مجازی ست مبتنی ست بر تغییری که به نفع او در قرارداد تقسیم سود، از طریق افزایش نرخ بهره صورت گرفته است. این سرمایه معیارهای مدیریت کوتاه مدتی را تحمیل می کند که انباشت واقعی را در منگنه قرار می دهند. جهانی شدن قرار است قلمرو انباشت سرمایه را گسترش دهد، اما این مفروض بر آن است که تکامل بازارهای مالی و به ویژه سرمایه مجازی عدم اطمینان های تازه ای ایجاد نکنند.

نتیجه

از نظر مارکس، سرمایه مالی به مثابه سرمایه کالائی ارزش اضافی ایجاد نمی کند، بلکه آن را از سرمایه صنعتی جذب می نماید و «هرجا که سرمایه سوداگر مسلط باشد دستگاهی از غارت در همه جا تشکیل می دهد» (۴۴). این سخن بیش از هر زمان در شرایط واقعی عملکرد کنونی شیوه تولید سرمایه داری صادق است که نتیجه آن ویران کردن پایه صنعتی این سیستم و یا دست کم ممانعت شدید در راه توسعه آن

است.

سرمایه مالی، یعنی پول خالص شکوفا شده ای که ارزش افزایی (mise en valeur) آن بر انتقال سود مبتنی ست دچار این توهم است که گویی می توان کار را از فرایند بازتولید سرمایه مالی بیرون راند. با این همه، این سرمایه بخشی از سرمایه اجتماعی ست و جدا کردن اقتصاد مالی از سرمایه به معنی درغلتیدن به همان توهم است، به معنی تحقق افسانه اقتصادی صاحبکاران (آنتروپرونورهای) منفرد بدون پول بانکی ست (زیرا سرمایه مجازی ست). مالیه به معنی نقص عضوی در سرمایه نیست بلکه بیان نهائی آن است. سرمایه ای که از مالیه شفا یافته باشد، سرمایه اقتصاد کلاسیک پایاپای، اقتصاد خیالی ناب است!

تا آنجا که به سرمایه مجازی مربوط می شود، که خود کاملاً واقعی ست، رونق آن از طریق انتقال ارزش از مالک نیروی کار به مالک پول صورت می گیرد. اما «آدم سکه ای» امروز بیشتر مزدبگیر رانت خوار است، حقوق بگیری با موقعیت ممتاز و درآمد بی مالیات که می تواند پس انداز خود را در بازارهای مالی از طریق «شرکت های سرمایه گذاری با سرمایه متغیر» SICAV، بیمه عمر، «صندوق های مشترک سرمایه گذاری پس انداز» و شاید فردا از طریق صندوق های بازنشستگی ارزش افزائی کند.

در این نوع سرمایه داری بدون سرمایه دار، کادریهای مدیریت روند تولید ارزش را به نفع خود منحرف می کنند و با سیاست اخراج، توده فزاینده ای را به صف ارتش نخیره ای که اکنون ساختاری شده می رانند و در این راه عملاً از همدستی کسانی برخوردارند که به گمان خود می توانند سرنوشت خویش را با کرنش به بازار بهبود بخشند. بدینسان مناسبات سرمایه داری به مثابه رابطه ناب استثماری تحقق می یابد، جایی که از خود بیگانگی به کمال خود می رسد.

ترجمه م. ثابت

یادداشت ها:

* Michel Zerbato، دانشیار علوم اقتصادی در دانشگاه مونتسکیو، بوردو

(فرانسه)، از آثار وی با همکاری کسانی دیگر:

keynésianisme et sortie de crise (Dunod, 1987) و نیز مقالاتی در

باره جایگاه پول در گردش اقتصاد سرمایه داری و سنجش مفهوم کینزی اقتصاد پولی تولید

با معیار مفاهیم مارکسیستی.

(۱) برای مثال، به مقاله «هزینه کم مراقبت» از اُ- بلانشار در لیبراسیون ۹۸/۹/۱۴ نگاه کنید.

(۲) مثلاً نک. به مقاله «پول خصوصی شده» نوشته اُ. اورلئان در آلترناتیوهای اقتصادی، «فوق العاده، شماره ۳۷».

(۳) ک. مارکس، آثار، اقتصاد، پلئید - ج. ۱ | ص ۴۸-۱۰.

۴- کارل مارکس، همانجا، ص ۵۹-۱۰۵۸.

۵- همانجا، ص ۶۱-۱۰۶.

۶- سرمایه، ج. ۶، انتشارات سوسیال، ص ۲۹۹.

۷- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۰۸۴.

۸- کارل مارکس، همانجا، ص ۵۹-۱۱۵۸.

۹- همانجا، ص ۱۱۶۱.

۱۰- همانجا، ص ۱۱۶۳.

۱۱- همانجا، ص ۱۱۱۷.

۱۲- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۳۰.

۱۳- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۱۲۰.

۱۴- همانجا، ص ۱۱۲۴.

۱۵- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۳۰.

۱۶- همانجا.

۱۷- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۳۸-۱۱۳۷.

۱۸- همانجا، ص ۱۱۲۸.

۱۹- همانجا، ص ۱۱۵۱.

۲۰- همانجا، ص ۱۱۵۱.

۲۱- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۱۳۱.

۲۲- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۱۹۲.

۲۳- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۱۳۸.

۲۴- همانجا، ص ۱۳۹.

۲۵- برای آنکه به قول معروف آن را «به کار بیندازد» یعنی بهره تولید کند (این هم تجلی دیگری از جسمیت بخشیدن به بهره است).

۲۶- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۱۹۷.

- ۲۷- همانجا، ص ۱۱۹۶.
- ۲۸- همانجا، ص ۹۸-۱۱۹۷.
- ۲۹- توجه کنیم که نوعی توافق بین این دریافت مارکس در مورد نرخ قراردادی بهره با نظریه ترجیح میعان (liquidité) کینز وجود دارد. بی آنکه وارد عمق این مطلب شویم، می توانیم ملاحظه کنیم که از نظر هر دو مؤلف، پول بانکی خصصرسی درون زا ست؛ اما با پول مرکزی بی که عرضه آن در اختیار آخرین وام دهنده است دوپل می شود (در «نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول» کینز به «رساله در باره پول» ارجاع می دهد که در آنجا آشکارا این شق انتخاب شده است).
- ۳۰- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۱۴۰.
- ۳۱- کارل مارکس، سرمایه، ج ۷ صص ۱۳۱-۱۳۰.
- ۳۲- کارل مارکس، اقتصاد، ص ۱۲۲۱.
- ۳۳- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۴۰-۱۳۹.
- ۳۴- همانجا، ص ۱۴۶.
- ۳۵- همانجا، ص ۱۴۷.
- ۳۶- همانجا، ص ۱۵۰.
- ۳۷- همانجا، ص ۱۵۲.
- ۳۸- برای جبران انفجار بورسی ۱۹۸۷، بانک های مرکزی تقریباً به طور لحظه ای در عرض یک پایان هفته، ۵۰ در صد مبنای پولی را افزایش دادند.
- ۳۹- آفریقا مدت ها ست که به حال خود رها شده است.
- ۴۰- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۱۵۰ زیرنویس (b).
- ۴۱- مثلاً نک. به «ایجاد ارزش بنگاه»
- J. Caby, G. Hirgoyen, *La création de valeur de l'entreprise*, Economica.
- ۴۲- که آن ها [فروشنندگان] آن را هرگونه که می خواهند خرج می کنند و با این کار، طبق نظریه بازارهای ملی کارآ، میزان مطلوب اقتصادی را تحقق بخشند.
- ۴۳- کارل مارکس، سرمایه، ج. ۷، ص ۱۷۷.
- ۴۴- کارل مارکس، آثار، اقتصاد، ص ۱۰۹۹.

یادداشت های مترجم

(I) قرارداد چند جانبه در مورد سرمایه گذاری یعنی L'Accord Multilatéral sur l'Investissement یا به اختصار AMI، توافق هایی ست که به شرکت های چند ملیتی امکان می دهد آزادی کامل حرکت سرمایه را به دولت ها تحمیل کنند.

(II) کارایی را به جای efficience (یا efficiency) به کار برده ایم. از دیدگاه نظریه مالی، بازار کاراً بازاری ست که در آن قیمت اوراق بهادار منعکس کننده فوری اطلاعات باشند. معنی آن اینست که اطلاعات به نحوی وسیع و ارزان در دسترس سرمایه گذاران هستند و همه اطلاعات ذیربط و قابل تأیید قبلاً در قیمت اوراق بهادار منعکس شده اند (ریچارد بریلی و استوارت مایزر: اصول مالیه شرکت ها [اصول مالیه خصوصی] چاپ چهارم، مک گرو هیل، ۱۹۹۱ ص ۲۹۰).

(III) «هزینه سرمایه» یا «هزینه فرصت سرمایه» Coût du capital یا Coût d'opportunité du capital از دیدگاه نظریه مالی عبارت است از نرخ بازگشت (نرخ سود) سرمایه های با ریسک مشابه در بازار. به عبارت دیگر، هزینه يك سرمایه (که قرار است در پروژه ای به کار افتد) عبارت است از سودی که این سرمایه می توانست از بازار مالی به دست آورد (یعنی سود سرمایه های مشابه آن در بازار). از این رو از دیدگاه سرمایه دار، سودی که قرار است از پروژه ای به دست آید، باید از سود سرمایه مشابه در بازار مالی بیشتر باشد زیرا سرمایه دار با سرمایه گذاری در این پروژه از این سود بازار چشم پوشی می کند و به اصطلاح «عدم النفع» یا «هزینه» ای را متحمل می شود. این هم از واژگون سازی های اقتصاد سرمایه داری و نظریه مالی ست که سود متوسط بازار را هزینه می نامد!

هزینه سرمایه (یا تعریفی که از آن شد) با هزینه پول (نرخ بهره) یکی نیست، هرچند بدان بستگی دارد. طبق نظریه مالیه خصوصی اگر هزینه سرمایه مفروضی را K بنامیم، و نرخ بهره بدون ریسک (مانند نرخ بهره اوراق خزانه داری) را r فرض کنیم و نرخ بازگشت سرمایه در بازار مالی را km بگیریم، هزینه سرمایه از معادله زیر به دست می آید:

$$k = rf + \beta(km - rf)$$

که در آن β ضریب ریسک سرمایه مورد نظر است (ضریب ریسک بازار برابر با ۱ است) و β می تواند بزرگتر یا کوچکتر و یا مساوی با ۱ باشد. بدین نحو، یکسان گرفتن هزینه سرمایه با نرخ بهره از سوی مؤلف دقیق نیست. حتی اگر $r = f$ (نرخ بهره بدون ریسک) را صفر فرض کنیم، باز هم هزینه سرمایه صفر نخواهد بود (زیرا همواره ضریب ریسک β

وجود دارد که عموماً مخالف صفر است).

کینز نیز بین ایندو فرق می گذارد. از نظر کینز «هرچند در اثر عملکرد برخی نیروها، جریان سرمایه گذاری [میزان سرمایه گذاری در طول زمان] ممکن است طوری کم یا زیاد شود که بازده مارژینال سرمایه با نرخ بهره یکسان گردد [اما] بازده مارژینال سرمایه ذاتاً چیزی ست غیر از نرخ بهره» (کینز، نظریه عمومی اشتغال، بهره و پول، فصل ۱۳، مک لین - انگلستان، چاپ ۱۹۷۳، ص ۱۶۵). کینز در فصل ۱۱ همان کتاب، بازده مارژینال را چنین تعریف می کند: نرخ تنزیلی ست که اگر بر حسب آن ارزش فعلی مجموع درآمدهای سالیانه پیش بینی شده سرمایه مفروضی در طول عمر آن محاسبه شود، این مجموع ارزش های خالص فعلی [یا تنزیل یافته] برابر ارزش عرضه این سرمایه گردد (همانجا ص ۱۳۵). این تعریف از بازده مارژینال با تعریف هزینه سرمایه در نظریه مالی یکی ست. بدین سان تفاوت بین هزینه سرمایه و نرخ بهره در دیدگاه کینز روشن است.

(IV) اصطلاح Capital marchand (یا Merchant capital) را به سرمایه

سوداگر ترجمه کرده ایم، برای تمایز آن از Capital commercial (و یا Commercial capital) که سرمایه بازرگانی یا تجاری ست. مارکس سرمایه سوداگر را چنین تعریف می کند: «سرمایه سوداگر سرمایه ای ست که تنها در قلمرو چرخش [سرمایه] عمل می کند. روند چرخش مرحله ای ست از روند بازتولید سرمایه. اما هیچ ارزش یا ارزش اضافی ای در این روند ایجاد نمی شود» (سرمایه، کتاب سوم، ترجمه فرانسوی، چاپ مسکو، ۱۹۸۴، ص ۲۹۳).

(V) مارکس در فصل ۱۷ از کتاب سوم سرمایه «سرمایه بازرگانی و سرمایه مالی» می گوید: هنگام توضیح نرخ عمومی سود در فصل های پیش، سرمایه سوداگر را (که در این مورد سرمایه بازرگانی ست) دخالت ندادیم زیرا اولاً در آنجا سرمایه سوداگر هنوز برای ما وجود نداشت (چون اساساً حرکت سرمایه صنعتی مورد بررسی بود) و ثانیاً اینکه می خواستیم برابر شدن نرخ سود را بر اساس ارزش اضافی بی که واقعاً از سوی سرمایه صنعتی در رشته های مختلف آن تولید شده توضیح دهیم. سپس می افزاید اکنون هنگام آن رسیده که بررسی قبلی خود را کامل کنیم. آنگاه با ارائه مثالی عددی نقش سرمایه سوداگر را در تشکیل (و تغییر) نرخ سود عام نشان می دهد. مثال مارکس چنین است: فرض کنیم که کل سرمایه صنعتی به کار افتاده در یک سال برابر ۹۰۰ واحد باشد؛ ۷۲۰ واحد سرمایه ثابت و ۱۸۰ واحد سرمایه متغیر. نرخ ارزش اضافی را ۱۰۰ درصد (یا ۱) فرض می کنیم. بنا بر این، ارزش کل سرمایه - کالا یا تولید سالانه برابر خواهد بود با

$۱۰۸۰ = ۱۸۰ + ۱۸۰ + ۷۲۰$. نرخ سود در این حالت (یعنی تنها با در نظر گرفتن سرمایه

صنعتی به عنوان کل سرمایه اجتماعی برابر خواهد بود با ۲۰ درصد که از تقسیم ۱۸۰ (ارزش اضافی) به ۹۰۰ (سرمایه به کار افتاده) به دست می آید. حال اگر سرمایه سوداگر را هم در نظر بگیریم و فرض کنیم که ۱۰۰ واحد سرمایه سوداگر (که در گردش عمل می کند) به سرمایه صنعتی اضافه شود، کل سرمایه اجتماعی برابر ۱۰۰۰ خواهد شد (۹۰۰+۱۰۰). اگر فرض کنیم که سرمایه سوداگر مانند سرمایه صنعتی به نسبت کمیت خود سود ببرد، میزان سود این سرمایه (که ۱/۱۰ کل سرمایه است) برابر ۱/۱۰ کل سود (یا ارزش اضافی) یعنی برابر ۱۸=۱۸۰/۱۰ واحد خواهد بود (زیرا با ورود سرمایه سوداگر، میزان کل ارزش اضافی تغییر نمی کند) و سود سرمایه صنعتی برابر خواهد بود با ۱۶۲=۱۸۰-۱۸. نرخ سود در مورد سرمایه سوداگر و سرمایه صنعتی یکی است:

$$۱۸/۱۰۰ = ۱۶۲/۹۰۰ = ۱۸\%$$

بدینسان سرمایه داران صنعتی مجموع کالاهای تولید شده را به بهای ۹۰۰+۱۶۲=۱۰۶۲ به تجار می فروشند و اگر این دومی ها ۱۸ واحد سود را به این قیمت بیفزایند کل قیمت فروش آن ها برابر ۱۰۸۰ خواهد شد که برابر کل «قیمت تولید» و یا کل ارزش کالاهای تولید شده است. روشن است که اگر در مثال مارکس میزان سرمایه سوداگر بالا رود (به فرض ثابت ماندن بقیه مفروضات) نرخ سود کاهش خواهد یافت. مثلاً اگر سرمایه سوداگر به جای ۱۰۰ برابر ۳۰۰ باشد، کل سرمایه اجتماعی برابر ۹۰۰+۳۰۰=۱۲۰۰ واحد خواهد شد و نرخ سود عمومی برابر خواهد بود با ۱۵% = ۱۸۰/۱۲۰۰. یعنی از ۱۸۰ واحد سود (یا ارزش اضافی) کل ۴۵ واحد آن نصیب سرمایه سوداگر و ۱۳۵ واحد آن سهم سرمایه صنعتی خواهد شد.

(VI) نظر مؤلف در اینجا با نظر مارکس یکی نیست. مارکس به صراحت می گوید که سرمایه سوداگر در تولید ارزش اضافی وارد نمی شود: «سرمایه سوداگر در برابر شدن ارزش اضافی به صورت سود متوسط شرکت می کند هرچند که در تولید این ارزش اضافی وارد نمی شود» (فصل XVII، سرمایه کتاب سوم، ص ۳۰۲) و با آنکه قبول دارد که سرمایه سوداگر (خواه در شکل سرمایه بازرگانی و خواه به صورت سرمایه مالی) می تواند با کاهش زمان چرخش سرمایه به شکل غیر مستقیم در افزایش ارزش اضافی تولید شده از سوی سرمایه صنعتی نقش داشته باشد، اما این نقش، از نظر مارکس، سرمایه سوداگر را نه به مولد ارزش و نه به مولد ارزش اضافی تبدیل نمی کند (همانجا، ص ۲۹۶). در ضمن، «تولید» ارزش اضافی از سوی سرمایه صنعتی نیز تنها مربوط به بخش متغیر این سرمایه، یعنی بخشی است که صرف پرداخت دستمزد کارگران مولد می شود و نه کل این سرمایه. در حالی که بخشی از این سرمایه سوداگر که صرف پرداخت دستمزد کارگران این بخش می شود (و نمی توان آن را سرمایه متغیر نامید) نیز ارزش و ارزش اضافی تولید نمی کند.

«مشروع» بودن سهم شدن سرمایه بازرگانی مانند سرمایه صنعتی (یعنی مشروع بودن سرمایه فعال) در کل سود یا ارزش اضافی تولید شده (و تویحاً «غیر مشروع بودن» سهم شدن سرمایه مالی در آن) در دیدگاه مؤلف، احتمالاً تأثیر نظرات سن سیمونی و پرودونی ست، هرچند که مؤلف بر خیالی بودن دیدگاه پرودون در مورد حذف بهره تأکید دارد. واقعیت این است که همه سرمایه ها، خواه صنعتی، خواه بازرگانی، مالی حتی سرمایه مجازی به یک اندازه در سهم بری از ارزش اضافی «مشروع» هستند و این مشروعیت را همگی از مناسبات مالکیت سرمایه داری می گیرند!

(VII) نظر دقیق مارکس در این باره چنین است: «اگر این ارزش زدایی [سرمایه مجازی] به معنی توقف واقعی تولید حمل و نقل در کانال ها و راه های آهن، یا رها کردن بنگاه های در حال ساختمان و یا به هدر دادن سرمایه در کارهایی که ارزش مثبت ندارند نباشد، ترکیدن این حباب های صابونی که با سرمایه - پول اسمی باد شده اند، ملت [کشور] را به اندازه یک پشیز هم فقیر نمی کند» (سرمایه، کتاب سوم، ص ۴۹۳). می توان دید که نظر مارکس این نیست که ترکیدن حباب های مالی هیچگاه به اقتصاد کشور (یا جهان) لطمه نمی زند.

(VIII) یک نمونه اخیر آن تزریق ۵۰۰ میلیارد دلار از طریق دولت ژاپن به بازار (عمدتاً برای بازپرداخت وام های سوخته) بود (سال ۲۰۰۰-۱۹۹۹).

(IX) بهبود نتایج و عملکرد صنعتی یک بنگاه (بهبود کیفیت روندهای تولید و محصولات، کاهش اتلاف ها، بهره برداری کامل از ظرفیت، عقلانی کردن کاربرد منابع، افزایش توان صنعتی و سازمانی، پیشرفت در تحقیق و نوآوری، افزایش سهم بازار و غیره) الزاماً با بهبود نتایج مالی بنگاه (یعنی افزایش قیمت سهام آن در بازار) همراه نیست.

می توان گفت که برخی از مدیران که تنها بهبود نتایج و عملکرد صنعتی را هدف خود قرار داده اند از سوی سرمایه مالی و سرمایه مجازی زیر فشار قرار می گیرند. اما در اینجا دو نکته را باید در نظر گرفت:

الف) بسیاری از این مدیران صنعتی (به خصوص مدیران بنگاه های بزرگ و نه صرفاً آن ها) خود به مدیران مالی تبدیل شده اند - این امر به ویژه پس از ادغام ها و بازسازی ها و تعویض ها در سطح مدیریت تشدید می شود؛ ، و ب) منافع ویژه مدیران به عنوان یک قشر مهم از بورژوازی گاه در برابر سهامداران قرار می گیرد، یعنی مسأله تنها این نیست که مدیران خواهان نتایج صنعتی اند و سهامداران خواهان نتایج مالی. منافع ویژه مدیران در اختصاص دادن حقوق و مزایای کلان برای خود، و نیز در گسترش دادن و پیچیده کردن سازمان بنگاه - به طوری که برای اداره آن همواره نیاز به مدیران گران قیمت باشد - و نیز

ایجاد مکانیسمی که در آن عدم تقارن اطلاعاتی وجود داشته باشد، یعنی مدیران اطلاعاتی داشته باشند که سهامداران ندارند، اطلاعاتی که باعث افزایش قدرت و درآمد آن ها می گردد، تجلی می یابد. یکی از اهداف مهم استراتژی «زمامداری بنگاه» (سگانداری بنگاه یا حکومت بر بنگاه *Corporate governance*) که در سال های اخیر از سوی سهامداران بزرگ و ایده نولوگ های آن ها طرح و عملی می شود از یک طرف، همسو کردن بیشتر مدیران با منافع سهامداران است، به طوری که واقعاً «ایجاد ارزش برای سهامداران» را در رأس اداره بنگاه قرار دهند، و از طرف دیگر، ایجاد شفافیت اطلاعاتی برای سهامداران عمده و به خصوص سرمایه گذاران نهادی ست. بدینسان «زمامداری بنگاه» در بر گیرنده مکانیسم های مؤثرتری برای کنترل مدیران و تشویق آن ها در جهت «افزایش ارزش» برای سهامداران است. سهیم کردن مدیران در منافع مالی از طریق *Stock option* (حق خرید سهام به قیمت از پیش تعیین شده که انتظار می رود از قیمت آن در آینده کمتر باشد)، «آبشارهای طلائی» (غرامت های بالا در صورت بازنشستگی و یا کنار رفتن در برخی شرایط)، تهدید دائمی مدیران از طریق «پیشنهاد آشکار خرید» (ادغام) بنگاه از سوی بنگاه های دیگر که غالباً به قیمت از دست رفتن پست های بالا و یا کاهش قدرت آن ها صورت می گیرد، افزایش تعداد و قدرت بازرسان و مدیران خارج از بنگاه در ارزیابی نتایج بنگاه، و در مواردی شرکت مستقیم سهامداران عمده در تعیین استراتژی و یا ساختار بنگاه و نیز در تصمیم گیری های مهم، از جمله این اقدامات **کنترل و تشویق** است.

X) حق السهم (*dividend, dividende*) و سود سهم با هم تفاوت دارند. کل سود خالص یک بنگاه (یعنی سود پس از کسر بهره و وام ها و مالیات) اگر به تعداد کل سهام تقسیم شود سود یا «درآمد سهم» حاصل می شود (*earning per share*). اما همه این سود بین سهامداران تقسیم نمی گردد. بخشی از آن (بنا به تصمیم مجمع عمومی سهامداران و یا هیأت مدیره) به عنوان حق السهم توزیع می شود و بقیه در بنگاه سرمایه گذاری مجدد (انباشت) می گردد. انباشت مجدد سود در بنگاه به معنی بالا رفتن دارائی خالص بنگاه است و نیز به معنی گسترش بالقوه فعالیت های آن که می تواند از نظر سرمایه گذاران نشانه ای از افزایش قیمت سهام آن در آینده باشد. بدین سان سودآوری یک سهم به دو چیز بستگی دارد، یکی به سهمی که انتظار می رود در آخر سال به صاحب آن داده شود و دیگری به افزایش قیمت (یا کاهش قیمت) مورد انتظار این سهم، اگر قیمت یک سهم در اول سال مالی *Po* باشد، مبلغ حق السهم مورد انتظار پس از یک سال *d* فرض شود و قیمت مورد انتظار این سهم در

آخر سال P1 گرفته شود، نرخ سودآوری سهم (یا سودآوری مالی) برابر خواهد بود با

$$r = \{d + (P1 - P0)\} / P0$$

r گرچه ماهیت بهره دارد، اما از نظر کمی با بهره اوراق قرضه (و بهره پول به طور کلی) تفاوت دارد.

r در همان حال، نرخ کاپیتالیزاسیون است. اگر کسی دارای حق سهم d ثابت و منظمی باشد و یا دارای مستمری ثابتی که مشابه آن فرض می شود (در نظریه مالیه خصوصی) کاپیتالیزاسیون درآمد او، و یا سرمایه مجازی او، برابر خواهد بود با d/r. یعنی مثل این است که صاحب این درآمد دارای سرمایه ای است برابر با (d/r) که نرخ بازگشت سالانه آن (نرخ بازده آن) برابر r است: $r \times (d/r) = d$.

اگر d ثابت نباشد و با نرخ ثابتی مانند g هر سال افزایش یابد میزان کاپیتالیزاسیون برابر خواهد بود با: $d \cdot o / (r - g)$ که در آن do حق سهم سال اول است.

(XI) فرض کنیم دارائی خالص يك بنگاه در سال معینی برابر E میزان کل وام آن برابر D باشد. دارایی کل ناخالص بنگاه برابر $A = D + E$ خواهد بود. اگر سود ناخالص بنگاه (سود پیش از پرداخت بهره و مالیات) در این سال برابر حاصل ضرب نرخ بازده اقتصادی (یعنی بازده فعالیت های صنعتی و بازرگانی بنگاه مستقل از عملیات مالی و بدون در نظر گرفتن مالیات) در کل دارائی ناخالص بنگاه است یعنی سود ناخالص برابر است با $A \cdot r$ که در آن r نرخ بازده اقتصادی بنگاه است. در نظریه مالیه خصوصی نشان می دهند که نرخ بازگشت سرمایه خالص بنگاه، یعنی نسبت «سود خالص» (سود منهای مالیات و بهره های مختلف) به دارائی خالص برابر است با

$$ROE = \{r + (r - i) D/E\} \cdot (1 - t)$$

که در آن:

ROE = نرخ بازگشت سرمایه خالص

r = بازده اقتصادی

i = نرخ بهره وام ها

t = نرخ مالیات بر سود

دیده می شود که ROE (نرخ بازگشت سرمایه خالص)، اگر نرخ مالیات بر درآمد ثابت باشد به سه چیز بستگی دارد: اولاً به نرخ بازده اقتصادی آن یعنی r مربوط است، ثانیاً به تفاوت (تفاضل) این نرخ بازده با نرخ بهره مربوط است و ثالثاً تابعی است از «اهرم وامی» یعنی نسبت وام به دارائی خالص: D/E. اهرم وامی در صورتی باعث افزایش نرخ بازگشت

سرمایهء خالص می شود که بازده اقتصادی بنگاه از نرخ بهره بالاتر باشد. بدین جهت است که مؤلف می گوید سهامداران از مدیران می خواهند از يك سو بازده اقتصادی بنگاه را بالا برند تا از نرخ بهره بیشتر شود و از سوی دیگر «اهرم وامی» را افزایش دهند یعنی تا آنجا که ممکن است و ملاحظات مربوط به ریسک اجازه می دهد از وام استفاده کنند.

کنگرهء سوم بین المللی مارکس سرمایه و بشریت

دانشگاه پاریس ۱۰ نانتر - سوربن

از چهارشنبه ۲۶ تا شنبه ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۱

از همین امروز با انتشار این فراخوان، از پژوهشگران، مراکز تحقیقی، نشریات دانشگاهی و گروه های کار در سراسر جهان دعوت می کنیم که در برگزاری کنگرهء سوم بین المللی مارکس که در پی کنگرهء اول (۱۹۹۵) و کنگرهء دوم (۱۹۹۸) برپا می شود با ما همکاری کنند.

هیأت تحریریهء اکتوئل مارکس مجموعه ای از مضامین بحث را به صورت مستدل فراهم کرده که بعداً منتشر خواهد شد و ما در اینجا به برخی از نکات کلی آن اشاره می کنیم.

این کنگره نیز، همچون کنگرهء پیشین بر پایهء «بخش های علمی» مانند فلسفه، اقتصاد، حقوق، تاریخ، جامعه شناسی، فرهنگ، علوم سیاسی، مردم شناسی، روان شناسی، زبان/ ادبیات سازماندهی شده، ولی فهرست آن ها هنوز قطعی نشده است. به نظر می رسد این گزینش، برای دامن زدن به بحث و تحقیق هرچه عمیق تر بین پژوهشگران پرثمر بوده و گواه آن ۷ جلد مجموعه مباحثی ست که حاصل کار این کنگره بوده است. بدین ترتیب، نوعی عدم تمرکز در اینجا رعایت شده که لازمهء گسترهء این اقدام است (۵۰ کارگاه در کنگرهء اول، ۹۰ کارگاه در کنگرهء دوم و ۱۰۰ تا ۱۲۰ کارگاه در کنگرهء سوم). طی کنگره، هر روز عصر جلساتی ناظر به رشته های مختلف که همهء شرکت کنندگان را در بر می گیرد حول مضامینی که به نحوی افقی در پیوند با یکدیگر قرار دارند برگزار می گردد؛ مضامینی مانند سوسیالیسم، فمینیسم و مسائل زیست - محیطی که در کارگاه ها نیز بسط داده شده اند.

نشریات تخصصی و گروه های تحقیق، همچون گذشته جایگاه شایستهء خود را می توانند احراز کنند. آن ها مستقیماً با مسؤولین بخش های مورد نظر خویش تماس می گیرند و در چارچوب همین بخش ها و محدودهء امکانات موجود می توانند پروژه های مستقل خود را به بحث و بررسی بگذارند.

مضمونی که برای بحث برگزیده شده، یعنی سرمایه و بشریت، ناظر به تأملی است با چشم اندازی وسیع که با آغاز هزاره سوم میلادی (۲۰۰۱) رقم می خورد. هزاره سوم تحت نظارت سرمایه، عامل نوعی جهانی شدن آغاز می شود که عملاً - به لحاظ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی - وحدت نوع بشر را به انجام می رساند و هر مسأله محلی یا خاص را به مسأله همگانی، و آینده را به قضیه مشترک همه تبدیل می کند. این فرایند وحدت - تجزیه که از بامداد عصر مدرن بی وقفه شتاب می گیرد، با به کارگیری همه جانبه هر منبع انسانی و مادی که افق آن کسب سود است، به اوج خود می رسد؛ فرایندی در چارچوب بازار جهانی شده ای که بر پایه سلطه مراکزها بر پیرامون ها سازماندهی شده است.

مانیفست کمونیست، ۱۵۰ سال پیش، نابودی جهان کهن خانواده، شهر و ملت را تشریح می کرد. [امروز] سلطه عالمگیر سرمایه مالی دایره انحصار ثروت و قدرت را به پایان خود می رساند، یعنی دایره تمیزه کردن افراد، دایره جنگ علیه هر نوع همبستگی، از طبقه گرفته تا ملت. این سلطه در محرمانه ترین لایه های وجود هر فرد از سکنه کره زمین، هرچند با پیامدهای بسیار متنوع، نفوذ می کند: از بی ثبات کردن موقعیت ها گرفته تا بدتر شدن وضعیت کار، به بردگی کشاندن تن، تصرف دانستی ها، به انقیاد درآوردن تخیل ها، فرو خواباندن و یکدست کردن فرهنگ ها، نظامی کردن فضاهای واقعی یا فضاهای بالقوه و تهدید مستمر فاجعه های زیست - محیطی. پیامدهای این وضع در کلیه سطوح به چشم می خورد: در آموزش، در اشتغال، در تولید، در بهداشت، در شهرسازی، در اطلاعات، در مدیریت علم و در نهادهای مدنی.

اما همین ها در عین حال، شرط پدیدار شدن بازیگران نوین اجتماعی نیز هستند، بازیگرانی که قادر به رودررویی و به زیر سؤال کشیدن نظم حاکم اند، یعنی پرولترها، خلق ها، زنان، سکنه شهرها، روشنفکران، دهقانان، تکنیسین ها، دانشوران... این مصاف را در سیاتل، چیاپاس، برزیل، کره، در راهپیمایی های اروپایی، در اعتصابات اروپایی و در جنبش های پایه که در سراسر قاره ها فراوان اند شاهد بوده ایم. در همه جا خواست تغییر جهان سر بر می آورد. علم و تکنیک که در عصر ارتباطات سریع، هردم نیرویشان

فزونی می‌گیرد از دوگانگی و ابهام بری نیستند. با وجود این، امکان پشت سر گذاشتن تقسیم کار فکری و اجرائی، امکان قسمت کردن فرصت‌های زندگی انسانی به نحوی عادلانه تر مطرح است به منظور آنکه انسان معمولی نوینی و نسلی از شهروندان جهان پدیدار شود. می‌ماند که امکانات بالقوه را کشف کرد، نشانه‌ها را تشخیص داد و رازشان را دریافت و به آینده نامی درخور داد. در این مسؤلیت‌پذیری جهانی ست که ما می‌خواهیم سهمی ادا کنیم.

برای اطلاع بیشتر با نشانی‌های زیر تماس بگیرید:

Congrès Marx International III, 19, bd du Midi, F-92000

Nanterre,

Fax: 33(0)1 46 95 03 51. E-mail:

ActuelMarx@u-paris10.fr

چهار روشنفکر مارکسیست و بحث در بارهء سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر^(۱)

میزگرد با شرکت سمیر امین (۲)، ایوب بنو (۳)، ایزابل مونال (۴) و ژرژ لابیگا (۵)، ادارهء کنندهء بحث و پیشگفتار از رمی هره را (۶)

این میزگرد را که به سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر اختصاص یافته با تشکر فراوان از هر چهار نفر که شرکت در بحث را پذیرفته اند - بحثی که در فوریت کنونی، از آن گزیری نبود - آغاز می کنیم: سمیر امین، ایوب بنو، ژرژ لابیگا و ایزابل مونال. به نظر ما مهم و بجا بود که در چارچوب کنگره مان: **کنگروه سوم بین المللی مارکس** نشست را به این سوء قصدها اختصاص دهیم:

- اولاً بدین جهت که خصلت آکادمیک و قبل از همه علمی کنگره با ضرورت تعهد فکری و عملی ما در قبال حوادث زمان حاضر به هیچ رو ناسازگاری ندارد.

- دیگر اینکه تعمیق مضامین بحث امری ناگزیر به نظر می رسد، تا بتوان یوغ سنگینی را کنار زد که رسانه های گروهی، حتی بر پیشروترین اذهان، تحمیل می کنند، به طوری که توانسته اند يك بار دیگر - پس از عراق و یوگسلاوی، یعنی تلاش هایی که برای تنظیم سیستم جهانی سرمایه داری از طریق جنگ صورت می گیرد - چشم انداز «کشتار بیگناهان» را در افغانستان به مثابه يك مجازات، یا فدیة ای در برابر کشتار بیگناهان دیگر به برخی بقبولانند - کشتارهایی که هر جا رخ دهد به خودی خود محکوم است.

- و سرانجام، به این دلیل که سؤالاتی مطرح می شود که به نفس تحولات آتی **بشریت و سرمایه داری** [که موضوع کنگره است] مربوط می گردد؛ طرح سؤالات آنهم با چه خشونت، زیرا نه تنها نخستین بار است که سرزمین ایالات متحده هدف قرار می گیرد، بلکه مستقیم تر از موضوعاتی من درآوردی همچون «خیر مطلق» و «آزادی» که در ژرژ دبلیو بوش و ارتش ایالات متحده تجسم یافته، قلب مالی و نظامی قدرت هژمونیک

سیستم مورد اصابت قرار گرفته است.

این سؤالات کدام اند؟ دست کم به سه دسته سؤال می توان اشاره کرد:

(۱) در درجه اول، سؤالات مربوط به ریشه ها و علل عمیق این خشونت که باید آن ها را همزمان در سطوح اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جست و جو کرد:
- دره عمیق نابرابری که شمال (یک پنجم جامعه بشری) را از جنوب (چهار پنجم دیگر) جدا می کند و تازه در درون هر تشکل اجتماعی نیز نابرابری ها پیوسته در افزایش اند؛

- هژمونی یک طرفه و متعدد الاشکال ایالات متحده (به ویژه شکل نظامی آن که خشونت خالص است) بر نظم اقتصاد جهانی و مجموعه سازمان های بین المللی؛
- ویرانی های اجتماعی پروژه نولیبرالی برای جامعه که صاحبان سرمایه تحمیل می کنند یعنی توسط چیزی که عموماً سلطه اقتصاد مالی نامیده می شود؛
- حل نشدن مسائل کاملاً حاد مانند مسأله فلسطین یا مسأله رژیم های غیر دموکراتیک همپیمان با ایالات متحده (نه تنها در کشورهای عرب و مسلمان)؛
- جهل مستمر و بی اعتنائی تحقیرآمیز غرب نسبت به فرهنگ های دیگر (و نه تنها نسبت به اسلام)؛

- همچنین اقدام کینه توزانه به محکوم کردن، و حتی جنائی قلمداد کردن کلیه طرح های اجتماعی بدیل سرمایه داری که چندی ست از سوی جنبش های توده ای پیشرو در کشورهای متروپل و پیرامونی ارائه می شود (منظور طرح تحول رادیکال نظم جهانی ست که بسیاری از ما با آگاهی از محتوای انسان دوستانه و عدالتجویانه آن طرح، علی رغم روشن بینی ای که نسبت به درس های تاریخ دارند، می کوشند آن طرح ها را زنده و شاداب نگه دارند).

(۲) سپس سؤالاتی مطرح می شود که مربوط است به خطرات ناشی از این سوء قصدها:

- خطرات نظامی: اوج گیری خشونت و تروریسم (از جمله تروریسم دولتی)، بی ثباتی توازن های جغرافیسی (ژئوپولیتیک) در مناطقی که از مدیترانه شرقی تا مرزهای هندوستان و چین ادامه می یابد؛

- خطرات سیاسی: فاشیستی شدن افکار عمومی در ایالات متحده، عود و شدت گیری راسیسم در اروپا ...؛

- خطرات اقتصادی: در پیوند با بحران بزرگ سیستمی کنونی (که به حوزه مالی محدود نمی شود)، یا دست کم در پیوند با پیامدهای ناشی از تشدید کنیدی رشد در ایالات متحده برای اقتصاد جهانی، و غیره؛

۳) سپس مسائلی مطرح می شود که مربوط است به تأثیر صرفاً سیاسی این حوادث بر نیروهای چپ در سراسر جهان، چه در شمال و چه در جنوب:

- تأثیر بر جنبش های اجتماعی موسوم به «ضد جهانی شدن»، از سیاتل تا گوته بورگ و جنوا؛

- همچنین تأثیر این حوادث بر جنبش های ترقی خواهانه جهان سوم که جدیت و قاطعیت خود را، به ویژه در آمریکای لاتین، منطقهء ممتاز نفوذ ایالات متحده، در پورتو آلگره در اوایل امسال نشان دادند، و نیز اخیراً در کنفرانس ضد نژادپرستی در دوربان [آفریقای جنوبی] که به نظر می رسد نقطه عطف مهمی را در همبستگی نوین بین آفریقا، آسیا به علاوه کوبا ترسیم کرده است؛

- آیا باید منتظر موجی از «اقدامات امنیتی» و حتی سرکوب باشیم که به نام «مبارزه با تروریسم» و علیه نیروهای مقاومت پیشرو در سراسر جهان اعمال می شود؟ نیروهای (چپ) چه پاسخ نظری و عملی می توانند در این آشوب - در این جنگ - که آژیرش به گوش می رسد ارائه کنند، جنگی که دو دشمن مرگ آفرین نیروهای مترقی و دموکراتیک و فراتر از آن، دو دشمن کارگران و خلق های جهان به جان یکدیگر افتاده اند کنند، دو دشمن مرگ آفرین که عبارت اند از سرمایه داری نولیبرالی که هم اکنون مالی شده از يك سو، و اسلام سیاسی ارتجاعی از سوی دیگر؟

بدون ادعای جامع و نهایی بودن بحث، بدون آنکه در جست و جوی رسیدن به تحلیلی تمام و کمال باشیم، باید از سوء قصدهای ۱۱ سپتامبر سخن بگوییم، و از دیدگاه مارکسیستی و انترناسیونالیستی در باره آن صحبت کنیم. اکنون رشتهء سخن را به شرکت کنندگان در بحث وا می گذارم:

سخنان ایزابل مونا

گمان می‌کنم همگی موافق باشیم که این سوء قصدها را روشن، صریح و قویاً محکوم کنیم. من این را با همان قاطعیتی تأکید می‌کنم که کشورم کوبا طی ۴۰ سال در معرض تهاجم تروریسم دولتی ایالات متحده بوده است. اکنون سؤال من این است: امروز تروریست‌ها در کجاها دنیا هستند؟ آیا همه در یک طرف قرار دارند یا در طرف‌های متعدد اند؟ یک طرف قوی وجود دارد و این طرف قوی و هژمونی طلب بر این باور است که خود حق دارد تروریسم دولتی را اعمال کند و اشکال مختلف هژمونی طلبی و مداخله‌گری را به اجرا درآورد و دیگران همه محکوم شدنی‌اند. حال آنکه یا همه محکوم شدنی‌اند یا هیچ‌کس محکوم شدنی نیست. چه بسیار کشورهای دیگر که هدف این تروریسم دولتی ایالات متحده، یعنی امپریالیسم ایالات متحده قرار گرفته و از آن رنج برده‌اند! برای همه ما واضح و روشن است که منظور ما مردم آمریکای شمالی نیستند. چنان‌که باز برای همه ما واضح و روشن است که هیچ چیز این سوء قصدهای مرگبار و غیرعقلانی را توجیه نمی‌کند و نمی‌تواند توجیه کند.

اما باید به علی‌اندیشید که این سوء قصدهای موحش را باعث شده‌اند. رمی‌هره را به برخی از علت‌هایی که ما نمی‌توانیم فراموش کنیم و می‌توانند اعمالی چنین موحش را برانگیخته باشند اشاره کرد. این ضربات باید ما را به این درک رهنمون شود که قدرت‌های بزرگ، به ویژه در ایالات متحده و همچنین در کشورهای متعدد اروپایی به علل آنچه رخ داده و آنچه طی سال‌های اخیر رخ داده چقدر کم می‌اندیشند. هیچ تأمل و اندیشه‌حقیقی که علل عمیق این نوع تروریسم غیرعقلانی را مسؤولانه جست و جو کند وجود ندارد. تروریسم همیشه محکوم شدنی است، اما برخی از انواع تروریسم غیرعقلانی تر از انواع دیگر است. ما باید با این شکل افراطی از غیرعقلانیت برخورد کنیم. از بین علل چنین تروریسمی باید بر نابرابری‌های عظیم اقتصادی، سیاسی و انواع دیگر آن ... تحقیق‌های مکرر، فلاکت فراگیر، و خشونت در بسیاری از مناطق جهان تأکید ورزیم. نمی‌توان به زیستن در دنیایی سرشار از خشونت تن داد.

منظورم به ویژه خاور میانه است. نمی‌توان چنین بی‌تفاوتی را در قبال کشتار

فلسطینیان پذیرفت. این را نمی توان عادی تلقی کرد که کسی چون شارون، با موافقت بوش، نسبت به آنچه در فلسطین می گذرد با دست باز عمل کند و یا تلاش برای گفت و گو (علی رغم محدودیت هایش) به منظور پیدا کردن راه حلی برای کشمکش فلسطین ناگهان قطع شود، یا اینکه تمام انتقادات روی فلسطینی ها متمرکز گردد. حمایت از شارون در خشونت کوری که اعمال می کند نوعی دامن زدن به این خشونت است و نوعی دعوت از جهانیان که به خشونت تن دهند، زیرا این خشونت شامل حال «ما» نمی شود، یعنی شامل حال ایالات متحده، شامل حال G7 (هفت کشور بزرگ صنعتی)، شامل حال ابرقدرت نمی شود. ما در جهانی زندگی می کنیم که بسیاری به این خشونت تن داده اند، از جمله به دلیل تفرعنی که در رفتار ایالات متحده هست و به این دلیل که تحقیر دیگران امری همه روزه است.

من از کشوری هستم که در سراسر حیاتش، تا زمان انقلاب، از این تفرعن و این تحقیر رنج کشیده است و من می دانم که چقدر باید تلاش فکری و عقلانی کرد تا گرفتار غیرعقلانیت نشد. وقتی انسان ها را به سوی یأس برانند، می توان هر انتظاری داشت. ما در دنیایی سرشار از بی عدالتی بسر می بریم و در عین حال در گفتمان نظریه پردازان و سیاستمداران این گرایش را مشاهده می کنیم که می گوید باید به این بی عدالتی ها خو کرد. نولیبرالیسم، این شکل افراطی امپریالیسم، آمده است تا توده های وسیع را قانع کند که چنین جهانی را باید بپذیرند و به رنج های مستمر بخش اعظم سکنه کره زمین همچون امری عادی و پذیرفتنی بنگرند.

من همچنین از خود می پرسم که آیا شرایط و سر و صدایی که پیرامون فروپاشی سوسیالیسم به راه افتاده، حامل این ایده شایع شده نیست که هیچ بدیلی برای سرمایه داری وجود ندارد و هیچ چاره ای جز تسلیم در برابر امپریالیسم نیست؟ خب، ما در دنیایی سرشار از بی عدالتی افراطی و نابرابری های عظیم بسر می بریم و همزمان این ایده را در همه جا می پراکنند که هیچ بدیلی برای وضعیت کنونی وجود ندارد. شایسته است در باره این فقدان بدیل تأمل کنیم و از خود بپرسیم آیا این ایده که هیچ بدیلی وجود ندارد در کنار عوامل دیگری که برشمرده شد نقشی در راندن افراد به نومیدی، به غیر عقلانیت ندارد؟ در برابر چنین وضعی، در برابر این فقدان بدیل در ذهن افراد، من پیش

از ۱۱ سپتامبر از شورش‌های غیرعقلانی و نومیدانه می‌ترسیدم ولی باید بگویم که انتظار غیرعقلانیتی را تا این حد افراطی نداشتیم. گمان می‌کنم ما وارد مرحله‌ای تاریخی می‌شویم که از این پس باید در برخی از مناطق جهان منتظر اشکال شورش غیرعقلانی باشیم. باید آماده‌وقوع آن باشیم و البته علیه آن مبارزه کنیم.

من همچنین نگرانی شدیدی احساس می‌کنم در باره سرگردانی افکار عمومی در کشورهای ابرقدرت، به خصوص ایالات متحده. ما نباید این خطرات را دست کم بگیریم؛ زیرا امروز ترسی وجود دارد قابل فهم، ترسی که منجر به این می‌شود که آنچه اخیراً اتفاق افتاده و آنچه به طور کلی در دنیا جریان دارد به نحوی مغلوط و درهم و برهم فهمیده شود. این نوع افکار عمومی آمادگی آن دارد که همچون هدفی سهل الوصول آلت دست قرار گیرد و از آن سوء استفاده شود. تنها افرادی بسیار معدود هستند که آنطور که من در برنامه‌ای از CNN دیدم که یکی می‌گفت: «این نتیجه سیاست خارجی ما ست». چنین واکنشی استثنائی ست و نمی‌توان آن را برخوردی عام تلقی کرد. افکار عمومی رایج ممکن است تا حد زیادی، تجاوزکارانه‌ترین اعمال و افراطی‌ترین واکنش‌ها را توجیه کند.

فراتر از خود جنایت، می‌توان به برخی از پیامدهای منفی آن برای همه‌مان، یعنی برای جنبش‌های اعتراضی، برای توده‌های پیشرو و انقلابی، برای جنبش‌های ضد امپریالیستی اشاره کرد. پیامد نخست، پیروزی تجاوزکارترین نیروها ست در ایالات متحده که پیش از این هم در قدرت بودند ولی امروز فرمان می‌رانند، و از هر تأمل و تصحیح نیز امتناع می‌ورزند. پیامد دوم وضع قوانین و گرایش به محدود کردن آزادی‌های مدنی در داخل ایالات متحده و هرجای دیگر دنیا ست. آن‌ها برای محدود کردن اعتراضات، از نوع سیاتل، قانون خواهند گذراند و حتی احتمال دارد قوانینی وضع کنند که سوء قصد علیه غیرنظامیان و سیاستمداران خارجی را مجاز بشمارد، به همان نحوه‌ای که در گذشته سوء قصدهایی علیه فیدل کاسترو سازمان دادند. چنین پیشنهادهایی هم اکنون به مجلس سنا و کنگره ایالات متحده ارائه شده است. به راه انداختن چنین واکنش‌های بسیار خشونت آمیز، که قابل پیش بینی ست، چنان که می‌دانیم می‌تواند بی‌گناهان را هدف قرار دهد. پیامد سوم احتمال آشوب و فتنه‌ای ست که زمام امور در

همه جا از دست برود. اینجا ست که بر سر راه جنبش های ترقی خواه و آزادی خواه موانع بزرگ برپا خواهند کرد. باید منتظر چنین چیزی بود. هدف مبارزه با تروریسم فکر مردم را در همه حوزه ها به خود مشغول خواهد کرد، و این کلیه اشکال اعتراض، از جمله بحث در باره محیط زیست را که در اینجا، اروپا، اهمیت فراوان دارد، به امری ثانوی تنزل خواهد داد. موضوع مبارزه با تروریسم انظار را بسیار به سوی خود جلب می کند. این سوء قصد ها به جنبش های ما که خواستار تغییراتی ترقی خواهانه در جهان هستند زیان می رسانند. قدرت های بزرگ بین تروریسم و جنبش های ضد امپریالیستی خلط مبحث خواهند کرد. آن ها ترس ناشی از این سوء قصد ها را علیه کلیه اشکال مخالفت با سیستم امپریالیستی به کار خواهند گرفت.

در چنین وضعی، من از خود می پرسم: آیا ما با نوعی جنگ مذهبی سر و کار نداریم؟ وقتی بوش از خدا حرف می زند و می گوید «خدا با ما ست» آیا این یک بنیادگرایی جدید نیست؟ آیا این نوعی جهاد مسیحی نیست؛ و آیا این شکلی از غیرعقلانیت نیست؟ آخر در این گفتمان، عقلانیت چه جایی دارد؟ در اینجا نیز نوعی جنگ صلیبی در کار است. و این احتمال وجود دارد که نوعی بنیادگرایی رامستقر کنند.

در پایان می خواهم بگویم که آن ها همچنین قصد دارند سیاست را به امری ثانوی تنزل دهند تا ذهنیت و اخلاقی را حاکم کنند که بتواند هر چیزی را توجیه کند، چه بد و چه خوب. آن ها به ما می گویند: «یا با ما یید یا ضد ما» یا با تروریست ها هستید یا با ما. اما «با ما» بودن چه معنا می دهد؟ این یعنی پذیرش امپریالیسم، پذیرش بی عدالتی، یعنی سلب حقانیت از هر جنبش اعتراضی. در این شرایط وظیفه ما چیست؟ وظیفه ما ادامه نبرد است، ادامه مبارزه ضد امپریالیستی. ما نباید متوقف شویم. با ادامه کاری، با پیگیری، و بی هیچ ضعف و فتوری باید به مقابله آنان برویم. این است موضع من. [کف زدن حضار]

سخنان سمیر امین

صحبت من نسبتاً مختصر خواهد بود، دست کم از این جهت که با آنچه ایزابل

مونال گفت کاملاً موافقم و نیازی به تکرارش نیست. به عنوان شروع مایلیم بگویم که «من آمریکایی نیستم» [اشاره است به عنوان سرمقاله لوموند ۱۳ سپتامبر: «ما همه آمریکایی هستیم». - م] و این کمترین چیزی ست که می توان گفت. من از موضع ضدآمریکایی حرف می زنم به این معنا که ضد امپریالیست هستم. پس از سوء قصدهایی که پنتاگون و مرکز مالی نیویورک و به گفته پرنسپال بوش، نمادهای «تمدن» را هدف قرار دادند سؤالاتی اساسی که برای ما مطرح می شوند، به گمان من عبارت اند از: استراتژی دشمن، یعنی امپریالیسم و دستگاه دولتی (establishment) آمریکای شمالی چیست؟ اینکه خطوط کلی استراتژی ما، استراتژی نیروهای دموکراتیک و توده ای در جهان چه باید باشد یا چه می تواند باشد در باره اش صحبت خواهیم کرد.

استراتژی دشمن به نحوی روشن بیان شده است: ایجاد جبهه ای متحد علیه تروریسم. اینکه چگونه است و جزئیاتش چیست؟ فعلاً به طور کامل توضیح داده نشده، اما خط استراتژیکی که دستگاه دولتی آمریکای شمالی برگزیده این است: ایجاد جبهه ای متحد و جهانی علیه تروریسم. به گمان من بازتابی را که چنین فراخوانی می تواند داشته باشد نباید دست کم گرفت، نه تنها در افکار عمومی آمریکائیان که غالباً به آسانی آلت دست قرار گرفته اند، بلکه حتی در افکار عمومی اروپائیان که احتمالاً آنقدر ساده و سطحی نیستند و نیز افکار عمومی چپ، و بالاخره در بین محافل رهبری سراسر جهان. آنان در فراخوان خود از انواع استدلال هایی که می دانید استفاده می کنند و البته در مواردی هم به سکوت برگزار می کنند و درست همین است که ما باید برآن تأکید ورزیم یعنی تروریسم دولتی ایالات متحده و اسرائیل که شدیداً خطرناک تر و مستمر تر از تروریسم نوع اخیر است، و اگر شمار قربانیان را با آنچه تروریسم اخیر پدید آورده مقایسه کنیم می بینیم که هیچ مقیاس مشترکی بین این دو نوع نمی توان یافت، البته چنین امری هیچ گونه عذری برای اقدامات تروریستی اخیر ایجاد نمی کند. باری، می توان از خود پرسید: این جنایت به نفع کیست؟ و بنا بر این، چه کسی می تواند نقشی در اجرای آن ایفا کرده باشد؟ من فکر می کنم که ما نمی توانیم و نباید به طور اصولی و به طور کامل این فرض را کنار بگذاریم که مؤسساتی مانند موساد و سیا ممکن است در این قضیه نقشی به عهده داشته باشند، اگر نه در تدارک و به اجرا درآوردن آن به طور

کامل، دست کم در ممانعت نکردن از آن، برای آنکه از آن بهره برداری کنند. هرچند می توان گفت که شاید درباره میزان خساراتی که می تواند به بار آید و جنبه های منفی ای که می تواند برای خودشان داشته باشد، دچار اشتباهاتی شده اند. اما این را نباید از محاسبه کنار گذاشت.

زمانی که این حوادث اتفاق افتاد من در آفریقای جنوبی بودم و ژورنالیست های آفریقای جنوبی این نکته را علناً در رادیو می گفتند. ژورنالیست های دیگری هم بودند که به خاطر می آوردند که موساد تنها ۲۰ سال پس از آن که خود در معابد یهودیان در کشورهای مختلف بمب کار گذاشته بود، بدان اعتراف نمود. نکته بامزه، اگر در این باره بتوان چنین گفت، این است که ایهود باراک، نخست وزیر سابق اسرائیل، درست در نخستین ساعات پس از این حوادث در مصاحبه با بی بی سی با خشم فراوان تأکید می کرد که «من می دانم چه کسی این کار را کرده، حماس! رهبران فلسطینی!». ژورنالیست انگلیسی با خونسردی و شوخ طبعی پرسید: «پس شما در جریان بودید؟» باراک دستپاچه شد و جواب داد: «نه، اگر ما در جریان بودیم، به دوستان آمریکایی مان و غیره اطلاع می دادیم» و ژورنالیست فوراً گفت: «خب، اگر در جریان نبودید، چطور می دانستید؟»... گمان من بر این است که ما نباید تأمل و شاید بررسی و تحقیق را در این باره، تا آنجا که امکاناتمان اجازه می دهد، کنار بگذاریم. مسأله اساسی این است که این جبهه متحد علیه تروریسم که دستگاه حاکمه نه تنها در ایالات متحده بلکه دوستان، همپیمانان و خدمتگزاران آن در کشورهای عضو ناتو و غیره به عنوان استراتژی برگزیده اند خود هدف استراتژیکی دارد که عبارت است از درهم شکستن جبهه متحد «مبارزه با بی عدالتی اجتماعی و بین المللی» که نه تنها پس از سیاتل، بلکه از آغاز دهه ۱۹۹۰ به صورت نیرویی بالنده درآمده است. طرح نولیبرالی جهانی شده و هژمونی طلبی آمریکا رونق سابق را ندارد. اعتبار آن ها از چشم ملت ها افتاده و در برابر آن ها جنبشی در اشکال مختلف وجود دارد که در سراسر دنیا رشدش روزافزون است. هدف استراتژی آمریکا و ناتو این است که این جنبش را در هم بشکنند و به جای آن جبهه متحد علیه تروریسم بگذارند. واضح است که استراتژی جبهه متحد علیه تروریسم تنها یک نتیجه می تواند به بار آورد و آن اینکه به تروریسم دامن زند، نه آنکه از آن بکاهد، زیرا تروریسم

محصول سرگشتگی و ضعف است. به همان اندازه که نیروهای دموکراتیک و ترقی خواه گسترش یابند و اعتماد به نفس پیدا کنند، وارد نبرد شوند و پیروزی هایی به دست آورند، احتمالاتی که همواره برای انحراف وجود دارد به حاشیه رانده می شود و تقلیل می یابد. برعکس، به همان میزان که مبارزات علیه نظام ناعادلانه اجتماعی و بین المللی از احراز موفقیت ناتوان بماند احتمال انحراف بیشتر و بیشتر می شود. شاید بتوان این امر را البته تا حدی و در زمینه ای بسیار متفاوت، با مواردی مقایسه کرد که جنبش های آنارشیستی، با اقدامات آنارشیستی و نه فقط فلسفه آنارشیستی، توانسته اند در برابر اشکالی از ضعف در جنبش کارگری خود را اینجا و آنجا تحمیل کنند. بنا بر این، امر کاملاً جدیدی نیست.

هدف عبارت است از بدنام کردن و شیطانی قلمداد کردن هرگونه مخالفت با استراتژی نیروهای مسلط ایالات متحده و محافلی که در اروپا و چند کشور دیگر و در درجه اول اسرائیل قدرت را به دست دارند و شیطانی قلمداد کردن مخالفین به نحوی مستمر و دائمی. این نکته مهمی است. ایالات متحده جامعه ای است که نیازمند امواج مك كارتیسم است. آن موج مك كارتیسم که ما در سال های ۱۹۵۰ شاهد بودیم «شیطان کمونیسم» را هدف قرار می داد. از این به بعد «شیطان اسلام» است - که مدتی ست چنین است - و حتی «شیطان جهان سوم» در کلیت خودش، زیرا انحرافات دیگری در جاهای دیگر، غیر از نزد اعراب و مسلمانان یافت خواهد شد، مضافاً بر اینکه وضعیت فلسطین یکی از انگیزه های اصلی خشم است، اما خشمی ناتوان که با خود اشکالی از مبارزه و انحراف را به همراه می آورد. گمان می کنم این امر فعلاً شهودی باشد که بخش قابل توجهی از دستگاه اداری آمریکا، احتمالاً بخش مسلط آن، این نوع «مك كارتیسم» را برگزیده است. اکنون مهم این است که بدانیم آیا نیروهای سیاسی اروپایی - چون در اروپا هستیم - و نه تنها چپ، (نیروهایی که تاریخ متفاوتی دارند و با ملت ها و افکار عمومی متفاوتی سر و کار دارند، که البته مثل همه جا می توانند آلت دست قرار گیرند ولی خیلی کمتر از آنچه در ایالات متحده دیده می شود)، آیا این ها به همین دسیسه دچار خواهند شد یا آنکه می توانند جبههء مشترکی علیه این «مك كارتیسم» که هم در ایالات متحده و هم در سطح جهانی عمل می کند، برپا سازند.

می خواهم تدقیق کنم که من شخصاً - و البته من تنها نیستم - که از جهان عرب و مسلمان نشأت یافته ام، همواره گفته و نوشته ام، حتی به صورت چند کتاب، که با اسلام سیاسی مخالفم و معتقدم که اسلام سیاسی يك دشمن است، دشمن مستقیم خلق های عرب و مسلمان، چرا که مجموعه ای ست از مواضع اساساً ارتجاعی و فوق ارتجاعی (جنبه ای که بیش از همه به چشم می خورد رفتار با زنان است، چنانکه در کلیه جنبه ها چنین است و از جمله غیاب مفهوم دموکراسی و غیره). در اینجا ناگزیرم گواهی دهم که هروقت ما، مخالفان اسلام سیاسی در کشورهای خود، گامی به جلو برداشتیم دیپلمات های غربی را در نقطه مقابل خود دیدیم. ما می دانیم که دیپلمات های غربی، به ویژه دیپلمات های آمریکایی و نیز اروپایی از اسلام سیاسی جانبداری می کنند، چنانکه امروز هم به حمایت خود از آن ادامه می دهند. نخستین کلام آقای بوش پس از سوء قصدها [۱۱ سپتامبر] این بود که طالبان آدم های خیلی خوبی هستند زیرا، مثل خود وی، مؤمنان خوبی هستند و تنها آقای اسامه بن لادن است که دشمن محسوب می شود. این تعبیر البته تکرار نشد، زیرا احتمالاً یکی از مشاورانش به او گفته است که این تعبیر انعکاس منفی داشته است. من معتقدم که نظام کنونی از اسلام سیاسی حمایت خواهد کرد و بدان ادامه خواهد داد، هرچند در وضعیت حاضر تا حدی با دشواری مواجه است...

«مضحک ترین» (بدبختانه «مضحک ترین») نکته این است که آنان که هر روزه به عنوان بدترین تروریست ها معرفی می شوند کسانی هستند که دقیقاً برعکس، تروریست نیستند. هر روزه از حماس و حزب الله به عنوان بزرگترین تروریست های اسلام سیاسی نام می برند، اما این ها تنها دو سازمانی هستند که هرچند به ایدئولوژی اسلام سیاسی تعلق دارند، و من نسبت به آن ها، به دلیل درک های ارتجاعی شان در کلیه زمینه ها، همان اندازه به دیده انتقاد می نگرم که به دیگران، ولی آن ها هرگز به هیچ سوء قصدی دست نزده اند جز در چارچوب مبارزه با دشمن اشغالگر یعنی اسرائیل. برعکس، گروه های اسلامگرای الجزایری که توسط ایالات متحده آموزش دیده اند (نه فقط با پول آمریکا از طریق عربستان سعودی و پاکستان و در اردوگاه های افغانستان که آمریکایی ها به خوبی می دانند کجاها ست، بلکه این متخصصین آمریکایی هستند که به آن ها

قتل و ترور را آموخته اند) بین ۵۰ هزار تا ۱۰۰ هزار نفر یا بیشتر را در الجزایر کشته اند. تا کنون هیچ کس در دستگاه دولتی آمریکا در این باره اعتراضی نکرده است. حتی دولت های عرب به زبان آقایان حریری [نخست وزیر لبنان] یا حسنی مبارک [رئیس جمهوری مصر] روزهای اخیر اعلام کرده اند که چند سال پیش، وقتی نخستین بمب ها در نیویورک، درست در همین برج ها منفجر شد و شماری کشته به بار آورد، ما هشدار دادیم که شما تروریست های خطرناکی را به دست خود پرورده اید. آن ها که آن بمب ها را کار گذاشته بودند عرب بودند و در این مورد معین مصری، که طی ۴۸ ساعت برای شان کارت سبز [گرین کارت] صادر شده بود و به قاهره برگشته بودند به این خیال که بدین ترتیب از مخمصه فرار کرده اند. آن ها در فرودگاه دستگیر و به ایالات متحده بازگردانده شدند، با نامه ای از پلیس مصر که روزنامه ها بعداً انتشار دادند که مضمون آن تقریباً این بود: «عمال خودتان را که ما می دانستیم تروریست اند به ما بازگردانده اید. محاکمه آن ها با خودتان است نه با ما».

بنا بر این، بین امپریالیسم و این اندیشهء ارتجاعی که در اسلام سیاسی تجسم یافته، یک همدستی ارتجاعی و فوق ارتجاعی در کار است که باید بر آن تأکید گذاشت. زیرا اسلام سیاسی اگر دموکراسی را نمی پذیرد، اگر نسبت به زنان عقب مانده ترین و سرکوبگرانه ترین رفتارها را دارد، اما جهانی شدن اقتصاد را می پذیرد. گفتمان اسلام سیاسی این است که مبارزه را باید به صحنهء فرهنگی - و منحصرأً فرهنگی - برد. از نظر اسلام سیاسی جهانی شدن اقتصادی خیلی خوب است و لذا در برابر جهانی شدن فرهنگی ست که باید به پاخاست. این گفتمان «طایفه گری» ست که هر روز به خورد ما می دهند. این همان ایدئولوژی - خیلی هم آمریکایی - «احترام به گوناگونی ها» ست که عرضه می شود، ولی همین گفتمان می تواند به صورت معکوس هم درآید: برلوسکونی می گوید مسیحیان از مسلمانان برتر اند. مسلمانان اسلام سیاسی عکس این را می گویند، در هر دو حالت با یک منطق سر و کار داریم، منطقی همدست با اسلام سیاسی.

هنگامی که موج آزادی خواهی ملی در کشورهای عرب منطقه در اوج بود، یعنی دورهء ناصریسم، حزب بعث و بومدین، به رغم محدودیت هایی که داشتند، اثری از اسلام سیاسی نبود. اسلام سیاسی وجود نداشت، نه از این رو که سرکوب شد، بلکه از این رو

که مردم برای مشکلات خود راه حلی را از طریق پروژه ملی پوپولیستی و غیره متصور می‌دیدند. مسلم است که در جامعه، اسلام محافظه کار یا ارتجاعی وجود داشت، ولی از موقعیت مهمی برخوردار نبود. اخوان المسلمین هم مانند کمونیست‌ها، مانند بورژوا لیبرال‌ها، مانند همه سرکوب می‌شدند. چون دموکراسی وجود نداشت، اما سرکوب ویژه آن‌ها نبود. از این هم فراتر و حتی برعکس، اخوان المسلمین بسیار به رژیم نزدیک تر بودند تا دیگر مخالفان، چه بورژواها، چه کمونیست‌ها. برآمد اسلام سیاسی ناشی از خلای ست که از نابودی پروژه ملی پوپولیستی در اشکال ناصریستی، بعثی و غیره حاصل شده است و نیز از نابودی دو قطب مبارزه ایدئولوژیک، فرهنگی و سیاسی - با ریشه‌های اجتماعی شان - بورژوا لیبرال از یک سو و کمونیستی از سوی دیگر. در این خلأ، واقعیت این است که اسلام سیاسی توانست شنوندگانی پیدا کند که قبلاً دارا نبود. و درست در همان حال به طور سیستماتیک مورد حمایت قدرت دولتی قرار داشت. سادات را غربی‌ها همچون یک قهرمان معرفی کردند. ولی سادات چه کرد؟ هموست که اسلام سیاسی را، از جمله در شکل تروریستی اش و در درجه اول در داخل کشور، آشکارا مورد حمایت قرار داد و در همان حال، دموکراسی‌های غربی به هیچ رو دنیاقتند که این آقا معیارهای دموکراسی را رعایت نمی‌کند. من فکر می‌کنم که این‌ها چیزهایی ست که باید به بحث افزود.

من می‌پذیرم که با دشمنی دوگانه رو به روییم، اما این دشمن دوگانه در واقع، یکی بیش نیست، دو چهره است از دشمنی واحد. [کف زدن حضار]

سخنان ژرژ لایکا

فکر می‌کنم حرف‌های اصلی زده شد. اینجا بین گوینده و شنونده امتیازی نیست. همگی اطلاعات واحدی داریم و از آن به یک اندازه مطلع ایم. بنابراین، اینجا کسی نیست که بتواند بگوید: «این است حقیقت». ما به تبادل نظر می‌پردازیم. آنچه از دو مداخله پیشین بر می‌آید این است که هر نظری هم که راجع به این حوادث داشته باشیم در برابر پیامدهای بسیار وخیمی قرار داریم، پیامدهای بسیار وخیم طبعاً برای جهان سوم،

به خصوص برای جهان عرب و همچنین برای کشورهای متروپل مان. فراموش نکنیم که در فرانسه زیر مهمیز آماده باش نیروهای انتظامی هستیم که در راهروهای مترو افراد را بر اساس قیافه شان تفتیش می کنند، ساکشان را می گردند و غیره. و چه کسی تاوان اینها را خواهد پرداخت؟ مبارزان آتی ضد جهانی شدن اند که این تاوان را خواهند پرداخت؛ زیرا با اقداماتی برای کنترل و حفظ امنیت رو برو خواهیم شد که طبعاً در این دوره ماقبل انتخابات، در این دوره افزایش مجدد بیکاری و کساد اقتصادی، خیلی ها در فرانسه از آن سود می برند...

نکته ای که اینجا مورد توجه من است و مایلم چند کلمه ای در باب آن بگویم شیوه ای ست که با آن، سیاستمداران چپ و راست، و رسانه های گروهی افکار عمومی را شکل می دهند. آن ها افکار عمومی را شکل می دهند تا روان پریشی به وجود آورند تا این روان پریشی راه بر هر انحرافی باز بگذارد. بنا بر این حتی اگر این کار کمی ابتدایی باشد پیشنهاد می کنم به کلماتی که توسط مطبوعات و سیاستمداران به کار رفته و افکار عمومی آن را «خنثی و بی طرفانه» تلقی کرده اند توجه کنیم؛ زیرا با به کار بردن کلمات ساده و پیش پا افتاده است که فوراً گمان می برند موضوع را فهمیده اند. حرفم را توضیح می دهم:

به عنوان مثال، ایده «غیر نظامیان بی گناه» که قربانی هواپیما ربایان شده اند را در نظر می گیریم. «غیر نظامی بیگناه»... «غیر نظامی»... قبول. اما می توانم بگویم که تاکید روی واژه «غیر نظامی» در مورد حادثه برج های مانهاتن برای بازار گرمی ست زیرا در جریان درگیری ها، چه عمل تروریستی باشد، چه نظامی و جنگی، این غیر نظامیان اند که آسیب می بینند. اگر در جنگ تنها نظامیان صدمه می دیدند، ما در وضعی غیرعادی به سر می بردیم. حال آنکه پس از به خصوص جنگ یوگسلاوی می دانیم که جنگ با غیر نظامیان و فقط با غیر نظامیان سر و کار دارد زیرا تاکتیک اتخاذ شده این است که «تلفات جانی مساوی صفر باشد!» در یوگسلاوی کسی نگران آن نبود که به بیمارستان حمله می شود یا مدرسه یا کارخانه، یا اینکه کسانی از یوگسلاوها از کار محروم می شوند. «بیگناه»... البته همه بی گناه اند حتی سرباز بدبختی که به جنگ می رود بی گناه است. ترانه های قدیمی ای هست که می گوید: او را از کنار مادرش، از

کنار خانواده اش بیرون کشیده اند، تفنگ به دوش دارد ولی بی گناه است. به نظر من همه بی گناه بودند و در نتیجه هم شایسته رحمت و آرامش روح بودند که در این کشور بیش از پیش رواج می گیرد، و هم شایسته چند دقیقه سکوت ... صدها هزار تلفات جانی، غیر نظامی و بیگناه هیروشیما و ناکازاکی، رواندا، عراق ... این نکته را ضمناً برای کسانی که احتمالاً نشنیده اند بگویم که حمله به برج های دوقلوی مانهاتن و پنتاگون در ۱۱ سپتامبر صورت گرفت و نیروی هوایی مشترک آمریکا و انگلیس در ۱۳ سپتامبر عراق را بمباران کرد. آن ها صدام حسین را که بمباران نکردند! غیرنظامیان بیگناه را بمباران کردند.

همچنین باید تأمل کرد وقتی می گویند: «سوء قصدهای کور». وقتی «سوء قصدها» تروریستی ست همیشه کور است. اما پیدا ست که این ها به هیچ رو کور نبوده اند. آن ها دو بزرگترین نماد جهانی قدرت مالی و نظامی را مورد حمله قرار داده اند. این اصلاً کور نیست.

واژه «ملت» را در نظر بگیریم. می گویند: «همبستگی با ملت آمریکا». من نمی گویم که همبستگی نداریم. البته که به خاطر بیگانهانی که به قتل رسیده اند، و بنا بر این، با آمریکایی ها ابراز همدردی و همبستگی می کنیم. به خصوص که از برخی دوستان که هنگام وقوع سوء قصدها در ایالات متحده بوده اند و همین روزهای اخیر از آنجا برگشته اند شنیده ام که ۲۰۰ نفر از کارکنان خدمات که در برج ها کشته شده اند کسانی بوده اند که با کن لاوچ Ken Loach [فیلم ساز معاصر انگلیسی که مضمون «نان و گل های سرخ» (Bread and Roses) بوده است. آن ها نظامی نبوده اند. آن ها حقیقتاً غیرنظامی و بیگناه بوده اند و مسلماً اکثر آنان از Chicanos (آمریکایی های مکزیکی تبار) و Blacks بوده اند. همیشه مردم اند که مورد اصابت ضربات قرار می گیرند. مردم آمریکا از این لحاظ امتیاز خاصی ندارند.

این را هم اضافه کنم که متأسفانه هر همدردی هم که بکنیم، واقعیت آن است که آنچه مردم آمریکا توسط این سوء قصدها کشف کردند چیزی ست که نمی دانستند. آن ها کشف کردند که در حال جنگ به سر می برند و این نخستین بار است در تاریخ که آن

ها چنین چیزی را درک می‌کنند. اما ما در اروپای کهن این چیزها را از حفظ ایم. ما می‌دانیم که این مردم اند که تاوان جنگ را می‌پردازند، که این مردم اند که در حال جنگ با یکدیگر وانمود می‌شوند. من که در پایان جنگ جهانی دوم کودک خردسالی بودم شهرهای ویران شده اروپا را دیده‌ام. خیلی وحشتناک تر از برج‌های مانهاتن بود - بگردیم که در این قضایای وحشت‌انگیز نمی‌توان درجه‌ای تعیین کرد. مردم [آمریکا] می‌بینند که در جنگ به سر می‌برند ولی به آن‌ها گفته نشده بود. ۵۰ سال است ایالات متحده در جنگ است و با تمام دنیا هم در جنگ است: آمریکای لاتین، آسیا، آفریقا، خاور میانه، همه جا. صرف نظر از جنگ‌های علنی و تروریسم دولتی، بحث در اینجا بر سر رفتار ایالات متحده به عنوان قدرت بدون رقیب است همان‌گونه که آقای برژنسکی که یک «متخصص» است می‌گوید. از سقوط دیوار برلین به بعد، تنها یک ابر قدرت وجود دارد که بقیه قدرت‌ها اقرار آن‌اند. حتی امپریالیست‌های دیگر نوکران امپریالیسم عمده‌اند. اما امپریالیسم عمده چه می‌کند؟ او دنیا را با نهادهای بزرگی مانند سازمان تجارت جهانی (OMC)، بانک جهانی و غیره خفه می‌کند. از این هم بالاتر، دموکراسی بزرگ آمریکا در گفتگوهای بین‌المللی، حاضر نیست معاهدات بین‌المللی را امضا کند، مثلاً معاهدات مربوط به گرم شدن کره زمین. امروز با هیاهو بر سر خطرات سلاح‌های باکتریولوژیک همه را دیوانه می‌کنند ولی این ایالات متحده است که حاضر نشده معاهده مربوط به ممنوعیت آن را امضاء کند. چنان‌که حاضر نشده است طرح تخریب سلاح‌های ضد موشکی را به عمل درآورد. تا امروز، به رغم بحث‌هایی که در محافل بین‌المللی مطرح گشته، ایالات متحده حاضر نشده است تشکیل کنفرانسی را ... در باره چی؟ در باره تروریسم امضا کند! مردم ایالات متحده کشف می‌کنند که در حال جنگ به سر می‌برند، اما مانند بسیاری از مردمان دیگر - در اروپا هم همین‌طور است - پشت سر رهبران‌شان می‌ایستند و در نتیجه می‌پذیرند که به هر ماجراجویی پرتاب شوند - و آنطور که آقای فوکویاما چندی پیش در لوموند گفته بود - مانند یک دولت متحد وارد جنگ می‌گردند.

«آمریکایی‌ها»، «مردم آمریکا» و آن یکی که به ما می‌گوید «ما همه آمریکایی هستیم». ای بابا! کلمه «آمریکایی» فحش است! این کلمه یعنی امپریالیست! بحث بر

سر ایالات متحده است نه «آمریکایی‌ها». زیرا اگر من بگویم «ما همه آمریکایی هستیم» بدین معنا ست که من خود را اهل ایالات متحده، کانادا، گواتمالا، شیلی، مکزیک، برزیل، کوبا ... می‌دانم. اما این ممکن نیست: من نمی‌توانم در آن واحد همه این‌ها باشم. بنا بر این، «آمریکایی بودن» چیست؟ از خود پرسیم.

من می‌توانم چیزهایی در باره اصطلاح «همبستگی» بگویم. «همبستگی» ای که با آمریکایی‌ها ابراز داشته‌اند به حد کافی مزورانه است. هیچ یک از رهبران اروپا (یا تقریباً هیچ یک) - آنطور که بیاناتشان نشان می‌دهد - حاضر نیست راه را برای پیشروی آمریکا باز کند. هر کسی می‌گوید «ما ابراز همبستگی می‌کنیم» ولی اضافه می‌کند «ما باید دلیل و مدرک جرم [علیه بن لادن] در دست داشته باشیم تا وارد عمل شویم». آن‌ها کاملاً عقلشان را از دست نداده‌اند.

سریعتر رد می‌شوم تا به کلمه «تروریسم» برسیم. ساده لوحانه است اگر بگویم که «تروریسم» - این کلمه توهین آمیز - تنها به کسانی می‌تواند اطلاق شود که چون در تنگنای نومیدی و فلاکت دچار شده‌اند به چنین کارهایی دست می‌زنند. واقعیتی ست که جوانان فلسطینی که از گرسنگی، فلاکت و بدبختی دارند هلاک می‌شوند آماده آن باشند که در یک کافتریای اسرائیلی خود را منفجر کنند. راست است. این طور است. اما چه کسی او را به اینجا رسانده؟

وقتی مشاهده می‌کنیم که چقدر وجدان‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهند، عامل دیگری را می‌بینیم که مرا شوکه می‌کند که عرض می‌کنم: و آن اینکه ما شاهد ساختن و درست کردن یک دشمن ایم. در وضعیت حاضر، هیچ کس دلیلی دائر بر اینکه این سوء قصدها کار بن لادن یا فرد عرب دیگری باشد در دست ندارد. هرچند قرائتی وجود دارد و قرائن شک برانگیز اند اما هیچ کس دلیلی در دست ندارد. اولین «دلیل» یادمان هست: یک پاسپورت بود و یک راهنمای خلبانی که در ویرانه‌های برج‌های سوخته‌مانهاتن پیدا شده و به نحوی معجزه آسا سالم مانده بوده است (خوب که «یارو» نیومده بگه «من بودم که این کارها را کردم!»). این روزها می‌بینید که در تلویزیون فرانسه عزیزمون، دائم عکس محمد عطا و الجزایری‌ها را نشان می‌دهند که گویا از پاریس دست به کارهایی چنین و چنان می‌زده‌اند. دستگاه‌های اطلاعاتی مخفی [فرانسه] چیزهایی را از ۱۱

سپتامبر به بعد به عنوان مقصر اعلام می‌کنند که آدم کله اش دود می‌کند. کار این دستگاه‌ها تا کنون چه بوده؟ بزرگ‌ترین دستگاه‌های اطلاعاتی مخفی دنیا، سیا و موساد چه کرده‌اند؟ چیزهای زیادی هست که آدم روی آن‌ها سؤال داشته باشد. همچنین باید به این فکر کرد که برای اولین بار در سال‌های اخیر سوء قصدی صورت گرفته اما کسی آن را اعلام نکرده است. تصور کنید آن متعصب، آن دیوانه یا چه می‌داند هرکس که این سوء قصدها را سازماندهی کرده است. اگر آن‌ها را به عهده نگیرد خود را از افتخار بزرگی محروم کرده است: چرا که ۸۵ درصد از مردم کره زمین برایش کف خواهند زد و خواهند گفت: «این را می‌گویند یک رهبر واقعی! چرا که توانسته است امپریالیسم را در مرکزش مورد حمله قرار دهد!». بنا بر این باید یک دشمن را اختراع کرد.

اما چطور؟ این چه جور اختراع و ساختنی است؟ با ساده کردن قضیه؛ اما ساده کردن سخت است وقتی حرف بوش را می‌شنویم که آنقدر از ظرافت و دقت دور است که شما هم مثل من خواهید دید که مثل این است که با یک «کاوای» سرو کار دارید که «یه سرخ پوست کم‌داره». و اگر «سرخ پوست» را پیدا نکنه آن را می‌سازه، جعل می‌کنه. البته، شما که فیلم‌های وسترن را دیده‌اید می‌دانید که «یک سرخ پوست خوب، یک سرخ پوست مرده است». به این دلیل است که همه‌ی کره‌ی زمین را بسیج کرده‌اند تا آقای بن لادن را گیر بیاورند. اما این یک شیخ است، درست کردن یک دشمن است. او کجاست؟ به این دلیل است که هنوز برای ارسال هواپیما تردید می‌کنند. باید چیز بدیعی را اضافه کرد که در فیلم‌های وسترن نیست، چیزی که به سرخ پوست‌ها مربوط نمی‌شود: دشمنی که در اینجا مورد نظر است و با شیطانی جلوه دادن اعراب و مسلمانان سراسر دنیا در جستجویش هستند، یک «بومرنگ» است، یک «گلوله کمانه کرده است»، بمبی که خود امپریالیسم ساخته و مستقیم به خودش بر می‌گردد. مدت‌ها پیش، وقتی ما متنی را علیه جنگ کوسوو منتشر کردیم، در آن نوشتیم که بن لادن پشت پرده است و او یک عامل سابق «سیا» است که در مبارزه با کمونیسم از او استفاده کرده‌اند و حالا شیطان اصلی است. این که به قول سمیر امین «مبارز راه آزادی» (*Freedom Fighter*) لقب گرفته بود، مثل یک «گلوله کمانه کرده» به صاحبش بر می‌گردد. این هم دشمن عجیب و غریبی

که درستش کرده بودند و حالا به خانه مادری باز می‌گردد.

در پایان اضافه می‌کنم که در مبارزه‌ای که موظفیم با پیامدهای خطرناک این حوادث به پیش بریم، پیامدی هست که نباید آن را در کشورهای اروپایی کم بها دهیم و آن عبارت است از ماشین اضطراب روحی، تلقین، تحت تأثیر قرار دادن و دست اندازی به افکار عمومی و ماشین اربابی که به راه می‌اندازند و می‌کوشند ما را به شیطانی جلوه دادن یک دشمن ساختگی عادت دهند. هدف اساسی از راه انداختن این ماشین، سیاست زدایی ست. می‌خواهند کسی از سیاست حرف نزند. همان طور که نمی‌خواهند وقتی کشمکش ایرلند و فلسطین را در قالب اختلافات مذهبی تفسیر می‌کنند کسی از سیاست حرف نزند. مسأله بر سر مذهب و اسلام و تعصب دینی نیست، بلکه مسأله بر سر سیاست است. از سیاست است که می‌خواهند کسی حرف نزند. در نتیجه، به نظر من وظیفه ما در پاسخ به خواستی که رمی هره را در پیشگفتار خود مطرح کرد این است که همواره به این نکته برگردیم که مسائل سیاسی اند و باید به نحو سیاسی با آن‌ها برخورد کرد. [کف زدن حضار]

سخنان ایو بنو

واضح است که من با بسیاری از آنچه تا کنون گفته شده موافقم و نیازی هم به بازگشت و تکرار آن‌ها نیست. من با تحلیلی که ایزابل مونال در باره علل و وضعیت کنونی ارائه داد موافقم و همین طور در باره نتایج فوری‌ای که باید از نظر عملی بگیریم، یا همان گونه که رمی هره را پیش از این گفت، ببینیم وظیفه ما کدام «تعهد فکری و عملی» را ایجاب می‌کند. باید با بسیج تمام امکانات، در برابر ماجراجویی جنگ طلبانه آمریکا سدی بنا کنیم. فوری‌ترین کار این است. مسأله دیگر که به همه مربوط است و پیش از این بدان اشاره شد این است که تا وقتی نیرویی خارجی راه حل معقولی را در باره فلسطین، و به ویژه بر آقای شارون که در قدرت است، تحمیل نکند، تهدید واکنش‌های غیرعقلانی همچنان حاضر است و امکان بروز دارد. بدین معنا که به رغم طرح شعارهای دهن پرکنی مانند «هیچ چیز مثل گذشته نخواهد بود» و غیره؛ به نظر من

رسد که باید، برعکس، حرف های پرطمطراق را نپذیریم، کلمات و شعارهای دهن پرکن را قبول نکنیم.

اگر کلمه «تروریسم» را به کار برند، من از همان اول نگرانم. «تروریسم» چیست؟ در باره این موضوع، کنفرانسی بود که آقای شیراک سخنانی محکم و قاطع بر زبان آورد که من عین آن ها را به خاطر ندارم ولی کاملاً نگران کننده بود. زیرا تروریست در تاریخ، زمانی به طرفداران روبسپیر اطلاق می شد، نازی ها هم جنگجویان مقاومت ضد فاشیستی را چنین می نامیدند. ما این را نباید فراموش کنیم. اگر گفته شود تروریسم عبارت است از عملیات نظامی خارج از چارچوب یک جنگ اعلام شده، در این حال، قتل لومومبا که عوامل مختلفش را می شناسیم، یا قتل سالوادور آلنده که ۱۱ سپتامبر سالگردش بود نیز اقداماتی تروریستی باید محسوب شوند.

همچنین از «کشتار بیگناهان» حرف می زنند که من مایلم مجدداً در باره اش صحبت کنیم. وقتی کشتاری رخ می دهد این پرسش را پیش نمی کشند که آیا کسانی که کشته شده اند «بیگناه» بوده اند یا نه. در بین آن ها ممکن است کسانی باشند که دزدی کرده اند یا احیاناً کسی را کشته اند و غیره. اما به طور کلی، همه مجرمان نیز حق برخورداری از دادرسی منصفانه دارند. کشتار کشتار است و نباید نگران درجه بیگناهی کسانی بود که کشته شده اند.

مسائل فوری را که در باره شان به حد کافی صحبت شد به کنار می گذاریم. شماری از مسائل عمده استراتژیک و فوری وجود دارد که باید به آن ها نیز بپردازیم. گمان می کنم باید به این گونه مسائل از زاویه دیگری بنگریم که به نظرم زاویه اخلاقی ست. این کار را به خصوص از این لحاظ باید کرد که ما دیگر انترناسیونال نداریم و دیگر اینکه در جهان قدرتی وجود ندارد که ولو به طریقی غیر کامل، وزنه ای متقابل محسوب شود و اندکی امید باقی بگذارد، همان طور که قبل از ۱۹۸۹ چنین بود. پیش از اینکه به این کنفرانس بیایم کوشیده بودم یک شماره از مجله ای انگلیسی مورخ ژوئن ۱۹۴۶ را با خود بیاورم که نه مجله ای مارکسیستی، بلکه مجله ای ادبی بود به نام "Horizon" (افق). در سرمقاله به ده شرط اشاره شده بود که باید در جامعه وجود داشته باشد تا بتوان آن را «متمدن» خواند. این ده شرط از جمله نبود تبعیض، لغو مجازات اعدام، و

انسانی کردن زندان‌ها را دربرمی‌گرفت. همچنین مایحتاج زندگی (مانند وسایل تأمین گرما، روشنایی و حتی الامکان غذا و لباس و غیره) باید رایگان باشد یا صرفاً بهایی نمادین (سمبلیک) داشته باشد. باید آن را می‌آوردم از بس که این متن به نظرم درخور مسائل امروز است. چرا که به نظرم برای ما بسیار مهم است که خود را اسیر «ایسم» نکنیم و برعکس، به طور مشخص ببینیم که چه می‌شود کرد و چه باید کرد. ببینیم در برابر چیزی که با آن مبارزه می‌کنیم، یعنی نابرابری‌ها، چه می‌شود کرد و چه باید کرد: نابرابری بین مناطق بزرگ جهان، شمال و جنوب، یا آنچه همیشه شمال نیست، یا آنچه همیشه جنوب نیست؛ نابرابری در درون کشورهای توسعه یافته که پیوسته افزایش و عمق هرچه بیشتر می‌گیرد، حال آنکه در سال‌های ۱۹۶۰ گرایش به کاهش نابرابری‌ها وجود داشت. برای مبارزه با این‌ها چه باید کرد؟

به نظر من باید در اینجا بر الزامات اخلاقی پای بفشاریم. غیر قابل قبول است که پس از سوء قصد‌ها، و به قول معروف «مرگ غیرنظامیان بیگناه»، ایالات متحده بخواهد جایی را - هر جا که باشد - بمباران کند، مورد حمله قرار دهد و علیه آن به اقدامات جنگی دست زند. این غیر قابل قبول است، نه فقط به دلایل سیاسی و «بازگشت ضربه به خودش» که برخی مطرح کرده‌اند، بلکه به دلایل اخلاقی مان و از این جهت که آنچه در راه سوسیالیسم جست و جو می‌کنیم با این شیوه‌های مبتنی بر قانون قصاص (که چیزی را بر سر دیگران بیاوریم که نمی‌خواهیم دیگران بر سر ما بیاورند) خوانایی ندارد. ایزابل مونال در سخنان خود یادآوری کرد که کوبا هر چند مدت‌های مدید است که در معرض تروریسم دولتی ایالات متحده قرار دارد، با وجود این، سوء قصد‌ها را محکوم کرده است.

بر می‌گردم به الزامات اخلاقی: کسانی هستند که با اتکاء به یک تفکر منسجم، بسیار هم با نابرابری‌ها همسازی دارند و حتی می‌خواهند آن را تعمیق بخشند. هستند برخی نظریه پردازان لیبرالیسم که در این مورد بسیار هم وقیح و بداندیش‌اند. اگر ما با نابرابری‌ها مخالفیم، اگر می‌کوشیم آن‌ها را کمتر و کمتر کنیم - امری که به فوریت امکان ندارد - به دلیل خواست مصرانه مان که صرفاً بر یک سلسله استدلال‌ات مبتنی باشد نیست، بلکه به دلایلی است که بر الزامات اخلاقی مبتنی است. ما در یک کنگره

مارکسیستی... نشسته ایم و شاید پرسند که چرا من در اینجا عملاً بیشتر، از مفاهیم کانتی استفاده می‌کنم تا مارکسیستی... اما مشخصاً طی مصائب و شکست‌هایی که در آن‌ها زیسته ایم، با تحولات و حوادثی برخورد کرده ایم که می‌توانند سؤالاتی پیرامون سهم اخلاق در مارکسیسم در ذهن ما مطرح نمایند.

در پایان فکر می‌کنم که باید بر این نکته نیز تأکید ورزیم که امروز جهان، کره زمین به نحوی موجودیت واحدی ست نه به نحوی قهرآمیز و با اختلافات درونی، بلکه از این رو که تمایلات و نیازها در سراسر دنیا گسترده‌اند و همه یکی هستند. وقتی شهرهای بزرگ دنیا را مقایسه کنیم شاهد این وحدت هستیم، هرچند به نحوی کاریکاتوری. پس در نتیجه، نوعی همشکلی نیازها در جهان دیده می‌شود که از جمله از طریق تلویزیون بسط می‌یابد، هرچند که صدها میلیون نفر از آن بی‌بهره هستند، اما به هر حال، آن‌ها نیز در جریان این نیازها قرار دارند. چنین است که ما با جهانی واحد سر و کار داریم که در آن گسستی ژرف وجود دارد - به نحوی که اگر می‌بینیم جوانان حومه‌های شهرهای بزرگ اتومبیل‌ها را به آتش می‌کشند، بدین معنا نیست که از اتومبیل نفرت دارند، بلکه برعکس، علت این است که آن‌ها نیز خود به اتومبیل‌های زیبا علاقه مند اند.

این امر می‌تواند این سؤال را برای ما مطرح کند که آیا ما نباید به فکر شیوه دیگری از زندگی و مصرف بیفتیم. این سؤال را سالیان دراز پیش از این سیسموندی مطرح کرده بود. وی یکی از نخستین کسانی بود که در سال‌های ۱۸۲۰ علیه نظامی که در آن «فقر را دائم فقیرتر می‌شوند و اغنیاء دائم غنی‌تر» شوریدند. وی مطرح می‌کرد که آیا نباید اندکی سرعت اکتشافات و اختراعات را کاهش داد و آیا زمان آن نیست که به راه حل دیگری اندیشید. متأسفانه مارکس در مانیفست، سیسموندی را به نحوی سطحی «سوسیالیست فئودال» توصیف کرده است. به نظر من در این بحث، وقتی بخواهیم در باره چشم انداز آینده صحبت کنیم مسائل مربوط به شیوه زندگی، مربوط به چیزی که می‌خواهیم و می‌توانیم تولید کنیم، و آنچه می‌خواهیم و می‌توانیم مصرف کنیم قویاً مطرح می‌گردد. [کف زدن حضار].

ترجمه تراپ حق شناس، حبیب ساعی ۲۰ نوامبر ۲۰۰۱

یادداشت ها:

- ۱- این میزگرد با عنوان «پس از مانهاتن» در چارچوب **کنگروه سوم بین المللی مارکس** منعقد گردید که از ۲۶ تا ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۱ در دانشگاه پاریس ۱۰ (نانتز - فرانسه) برپا بود.
- ۲- **سمیر امین (Samir Amin)**، اقتصاددان، مدیر سابق «فوروم جهان سوم» (داکار - سنگال) و مدیر کنونی «فوروم جهانی بدیل ها». او نویسنده کتاب های متعددی در باره نظام جهانی سرمایه داری ست.
- ۳- **ایو بنو (Yves Bénot)** مورخ است، سابقاً روزنامه نگار بوده و اکنون عضو «انجمن پژوهش در باره استعمار اروپایی» ست. از آثار او به کتاب «انقلاب فرانسه و پایان مستعمرات» (La Révolution française et la fin des colonies, 1988) اشاره می کنیم.
- ۴- **ایزابیل مونا (Isabel Monal)** فیلسوف، مدیر سابق «انستیتوی فلسفه» در هاوانا (کوبا)، مدیر کنونی مجله Marx Ahora (Cuba). وی از جمله متخصص اندیشه های خوزه مارتی ست.
- ۵- **ژرژ لابیکا (Georges Labica)** استاد فلسفه و مدیر آزمایشگاه فلسفه در دانشگاه پاریس ۱۰ (نانتز). تألیف «فرهنگ انتقادی مارکسیسم» (چاپ ۱۹۸۲) تحت سرپرستی او صورت گرفته و از آثارش کتاب «وضعیت مارکسیستی فلسفه» را (Le statut marxiste de la philosophie, 1976) نام می بریم.
- ۶- **رمی هره (Rémy Herrera)** اقتصاددان است. در مرکز ملی تحقیقات علمی (فرانسه) کار می کند و در دانشگاه پاریس ۱ (سوربن - پانتئون) عهده دار کلاس های تدریس است.

گزارش:

کنگرهء جهانی علیه نژادپرستی (دوربان، سپتامبر ۲۰۰۱)

سمیر امین

Samir Amin*

کنگرهء جهانی علیه نژادپرستی که در سپتامبر ۲۰۰۱ در دوربان (آفریقای جنوبی) برگزار شد حادثه ای است که اهمیت خود را در چشم اندازهایی که می گشاید نشان می دهد. احساس ما در دوربان این بود که نسیم همبستگی خلق های آسیا - آفریقا از نو وزیدن گرفته است. بازسازی این همبستگی یکی از شرایط اصلی و شاید عمدهء ایجاد نظامی جهانی است که عادلانه تر از نظامی باشد که هفت کشور صنعتی بزرگ (G7) و ارباب آمریکای شمالی شان می خواهند به هر وسیله ای، از جمله با اعمال خشونت، بر خلق های کرهء زمین تحمیل کنند.

طی سال های ۱۹۹۰، سازمان ملل متحد اقدام به برپایی يك سلسله کنفرانس های جهانی کرد که برخی از مسائل مهم عصر ما (از جمله «فقر»، جمعیت، کودکان، زنان، محیط زیست) را مطرح نمود و روش نوینی را به کار برد؛ بدین ترتیب که همزمان با کنفرانس رسمی (به نمایندگی دولت ها)، کنفرانسی نیز از نمایندگان جامعهء «مدنی» برگزار شود. روی هم رفته، دستگاه حاکمهء مسلط - یعنی دستگاه حاکمهء ایالات متحده با همکاری بانک جهانی (که نقش وزارت تبلیغات گروه هفت کشور صنعتی را بر عهده داشت) و نیز همکاری دستگاه اداری ملل متحد - تا کنون توانسته بود از طریق تأمین کمک های مالی و اعمال نفوذ در اغلب سازمان های غیر دولتی (NGO) که به حد کافی ضعیف و ساده لوح بودند - و این، حد اقل چیزی که در مورد مقاصد آن ها می توان گفت - زبان و بیانیشان کنترل شود و اینکه این سازمان ها خود را در چارچوب پیشنهادهای نظام مسلط محبوس کنند و اعتراضات و خواست های خلق هایی که این سازمان ها قاعداً نمایندگی آنان را بر عهده دارند باطل و ملغی گردد.

کنفرانس دوربان - که آخرین اجلاس این سلسله کنفرانس ها در بارهء نژاد پرستی بود - به همین صورت تدارک شده بود. خواسته بودند اعتراض علیه «نژاد پرستی» و کلیهء دیگر اشکال تبعیض را چنان برگزار کنند که به صورت تظاهراتی بی خطر درآید. بدین معنا که همهء شرکت کنندگان، دولت ها و سازمان های غیر دولتی علناً آهنگ توبه و

پشیمانی را بنوازند و از ادامه این «آثار» تبعیض که «خلق های بومی» و «نژادهای غیر سفید» (به تعبیر رسمی ایالات متحده not caucasian races) و زنان و «اقلیت های جنسی» قربانی آن هستند، ابراز تأسف کنند. پیشنهادهای بی خطر و بی ضرر با ذهنیت حقوقی شمال آمریکایی آماده و مرتب شده بود، بر این اساس که کافی ست تصمیماتی قانونی اتخاذ شود و مسائل حل گردد. علل اساسی تبعیض های عمده که مستقیماً محصول نابرابری های اجتماعی و بین المللی و زادهء منطق سرمایه داری لیبرال جهانی شده است از طرح اولیهء موضوعات مورد بحث حذف شده بود.

این استراتژی و اشنگت و همدستان آن، با مشارکت انبوه سازمان های آفریقایی و آسیایی که مصمم بودند مسائل حقیقی را مطرح کنند به شکست کشانده شد. مسألهء نژاد پرستی و انواع تبعیض را نمی توان معادل مجموعهء رفتارهای ناپسند و غیر قابل قبولی دانست که از سوی بینوایان فلاکت زده ای که قربانیان شرایط عقب ماندگی هستند سر می زند و متأسفانه آن ها را هنوز به تعداد زیاد در بین همهء ملت های روی زمین می توان دید. نژاد پرستی و تبعیض محصول منطق توسعه طلبی سرمایه داری واقعاً موجود به ویژه در شکل به اصطلاح لیبرال آن می باشد که دائماً تولید و بازتولید می شود. اشکال «جهانی شدن» که توسط سرمایهء مسلط و کارگزاران آن (دولت های سه گانه: [آمریکا، آلمان، ژاپن - م.] به دنیا تحمیل شده نمی تواند چیزی جز «تبعیض در سطح جهانی» تولید کند. من در اینجا به اختصار خط راهبردی (استراتژیک) مسلط را که توسط سازمان های آفریقایی و آسیایی حاضر در دوربان تصویب شد، می آورم:

دولت های هفت کشور بزرگ صنعتی که بوی خطر از طریق بحث های کمیتهء تدارک به مشامشان رسیده بود تصمیم گرفته بودند که کنفرانس را تحریم کنند و آن را از پیش به «شکست» بکشانند.

سازمان های آفریقایی - آسیایی خوب مقاومت کردند. آن ها در چارچوب استراتژی ای که در پیش گرفته بودند بحث در بارهء دو مسأله را که دیپلوماسی غرب مایل نبود به آن گوش دهد بدو تحمیل کردند.

مسألهء نخست مربوط بود به آنچه اصطلاحاً «گرامت» می گویند و به زیان هایی برمیگردد که از داد و ستد بردگان حاصل شده است. این واژه را من از این رو در گیومه گذاشتم که وقتی پروندهء پیشنهاد های مربوط به این مطلب به کنفرانس رسید تازه معلوم شد که چه شکاف عمیقی بین نمایندگی های مختلف وجود داشته است. از همان آغاز،

دیپلمات‌های آمریکایی و اروپایی دست به خرابکاری زده و با نگاه از بالا و حالتی تحقیر آمیز، غرامت را به «مبلغی پول» - که چنانکه می‌دانیم - این «گدایان حرفه‌ای» ادعا می‌کنند تقلیل دادند. آفریقایی‌ها چنین درکی از مسأله نداشتند. مسأله بر سر «پول» نیست، بلکه به رسمیت شناختن این حقیقت است که استعمار، امپریالیسم و برده‌داری که به آن‌ها اضافه شده بیشترین حد از مسئولیت را به عهده دارند، و همین‌طور مسئولیت «توسعه نیافتگی» قاره و نژادپرستی را. همین سخنان بود که نمایندگان قدرت‌های غربی را منفجر کرد.

مسأله دوم مربوط بود به رفتار دولت اسرائیل. آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها در این باره موضعی دقیق و روشن داشتند: ادامه استعمار سرزمین‌های اشغالی توسط اسرائیل، اخراج فلسطینی‌ها به نفع مهاجران یهودی (که خود «پاکسازی قومی» ست و در عمل غیر قابل انکار) و طرح «بانتوستان کردن» فلسطین (یعنی تبدیل آن به گتوهای مجزا از یکدیگر] و گفتنی ست که استراتژی اسرائیل در این مورد مستقیماً حتی در جزئیات خود از روش‌های تبعیض نژادی آفریقایی جنوبی سابق الهام می‌گیرد) چیزی نیست جز فصل پایانی این تاریخ طولانی امپریالیسم، که الزاماً «نژاد پرستانه» است.

کناره‌گیری ارباب آمریکایی و متحد اسرائیلی اش از کنفرانس چراغ سبزی برای اقدام به خرابکاری بود. نمایندگی‌های اروپایی که از این پس در سطحی بسیار پایین‌تر از سلسله مراتب سیاسی شان بودند باقی ماندند، اما همان‌گونه که می‌دانیم هر نوع فشاری را که در توانشان بود به کار بردند تا نمایندگان سازمان‌هایی را که شکننده تلقی می‌کردند گمراه کرده با خود همراه سازند و برای وارد آوردن فشار از هیچ وسیله‌ای دریغ نکردند (حتی پیشنهاد پول: «چقدر می‌خواهید؟» این را افراد متعددی که با آن‌ها «تماس» گرفته شده بود گزارش کردند).

این شیوه‌ها در سطح کنفرانس رسمی و قطعنامه‌های تصویب شده توسط اکثریت نتایجی به بار آورد، و باعث تحت الشعاع قرار گرفتن پیشنهادهایی شد که آفریقایی‌ها و آسیایی‌ها ارائه کرده بودند. اما نکته حائز اهمیت که باقی می‌ماند و پیروزی کنفرانس دوربان را نشان می‌دهد این است که دولت‌های آسیایی و آفریقایی خودشان در برابر این عقیده که باید به هر حال، نماینده مردم خویش باشند بی تفاوت نبودند، مضافاً بر اینکه از تفرعن دیپلمات‌های غربی به شدت رنجیده بودند.

نسیم باندونگ بار دیگر وزیدن گرفته است. کنفرانس باندونگ در ۱۹۵۵ بنیانگذار

همبستگی آفریقا - آسیا و جنبش غیر متعهدها (که امروز در برابر جهانی شدن لیبرالی تعهدی ندارند) نخستین دوران آزادی های ملی را افتتاح کرد و راه را بر تحول جهان گشود. نظام های برآمده از این دوران نخست که در آن آزادی خلق های قربانی امپریالیسم را شاهد بودیم، هر محدودیتی که داشته و هر توهمی که برانگیخته باشند (چیزی که در تاریخ امری عادی ست)، فرسودگی شان راه را برای ضد حمله سرمایه مسلط و گسترش جهانی شدن نوین امپریالیستی باز کرد. هم اکنون شاهد آماده شدن شرایط برای موج دوم از آزادی های نوین هستیم که عرصه های تازه ای را در خواهد آورد. دوربان یکی از نشانه های آن است. فردا در سازمان تجارت جهانی و جاهای دیگر، این مبارزه بی گمان به اشکال دیگری خود را بیان خواهد کرد.

از آنجا که دوربان تجسم پیروزی خلق ها بود تمام دستگاه های تبلیغاتی هفت کشور صنعتی به کار افتاده اند که تا آن را لکه دار کنند و از بُرد آن بکاهند. بسیار مایه تأسف است که رسانه های گروهی مسلط آن را ندیدند و تأسف بار تر آنکه به بازتولید و بازگردن چیزهایی پرداختند که ایالات متحده و اسرائیل کوشیدند آن را به مردم بیاوراند. منظور مقالاتی ست که یا نویسندگانشان در دوربان نبودند یا آنکه بین کذب محض را تکرار کردند که گویا مسأله بر سر ضدیت با یهودیان بوده است! حال آن که در هیچ يك از متن های کنفرانس دوربان کمترین «آنتی سمیتیسم» وجود ندارد. وقت آن فرا رسیده است که به این شانناژ و باج خواهی دائم که مانع از هر انتقاد لازم از سیاست دولت اسرائیل است، تن در ندهیم.

دوربان همراه با سیاتل، نیس، گوته بورگ، جنوا، پورتو الگره، حلقه ای از زنجیر حوادث مهم عصر ما را تشکیل می دهد. وقت آن فرا رسیده است کلیه کسانی که راهبرد نولیبرالی جهانی شده سرمایه مسلط را محکوم می کنند بدانند که مبارزه ای مشترک را به پیش می برند و اینکه مبارزه خلق های جنوب با امپریالیسم و هژمونی طلبی ایالات متحده، از مبارزه قربانیانی که در کشورهای سرمایه داری توسعه یافته در برابر بیعدالتی سر به شورش بر می دارند اهمیت کمتری ندارد. حال که اهداف نمادینی چون مرکز مالی نیویورک و پنتاگون مورد حمله قرار گرفته باید فهمید که جبهه ای متحد علیه تروریسم بدون وجود جبهه ای متحد علیه بیعدالتی بین المللی و بی عدالتی اجتماعی امکان پذیر نیست.

ترجمهء تراب حق شناس

* سمیر امین، نظریه پرداز اقتصادی و مسئول فوروم جهان سوم. برای اطلاع بیشتر در باره او و آثارش مراجعه شود به جلد دوم از «کنگروه بین‌المللی مارکس». گزارش فوق را مؤلف در «کنگروه سوم بین‌المللی مارکس» منعقد در ۲۶ تا ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۱ در پاریس، دانشگاه پاریس ۱۰ (نانتر) قرائت کرده است.

* * منتشر شده در آرش، چاپ پاریس، شماره ۸۰.

مصاحبه با ارنست بلوخ

[آنچه در زیر می‌آید متن مصاحبه گوتر فیلد کرشنر با ارنست بلوخ در سال ۱۹۷۵ و به مناسبت نودمین سالگرد تولد او است. این مصاحبه در تاریخ ۱۱ ژوئن ۱۹۹۳ از کانال تلویزیونی مشترک آلمانی-فرانسوی آرته (ARTE) پخش شده. ترجمه فارسی از روی متن ضبط شده فرانسوی آن صورت گرفته و در مواردی با متن آلمانی نیز مقایسه شده است. فیلم مصاحبه در نخستین صحنه، ارنست بلوخ را در حالی نشان می‌دهد که آهنگ اپرای «سه شاهی» اثر برتولت برشت را با پیانومی نوازده.

گوینده فیلم: ارنست بلوخ اپرای توده ای سه شاهی (Dreigroschen) را دوست دارد و از کسانی به شمار می‌رود که از سال‌های ۱۹۲۰ از آن دفاع کرده‌اند. این اپرا در طیف وسیعی از مردم نفوذ داشت علیرغم اینکه آن‌ها به موسیقی پیشستان حساسیت کمتری دارند و عجیب اینکه در بین آنان جز شمار اندکی از کارگران دیده نمی‌شود.

ارنست بلوخ در یک شهر کارگری به نام لودویگس هافن در ۸ ژوئیه ۱۸۸۵ زاده و در خانواده ای بورژوا بزرگ شد. وی از آن محیط تأثیر پذیرفت و اندیشه اش تحت نفوذ تقابلی قرار گرفت که بین این شهر جدید صنعتی و مانهایم مرکز فرهنگی کهن واقع در آن سوی رود راین، وجود داشت. در سال ۱۹۲۸ ارنست بلوخ می‌نوشت: لودویگس هافن را به زور خواسته‌اند به یک شهر بدل کنند، اما همواره در سایه سیاه کارخانه‌ها باقی مانده است و لذا کاملاً متناسب با اوضاع سرمایه دارانه کنونی ست. BASF، شرکت بزرگ وابسته به گروه صنعتی I.G. Farben را که به اینجا منتقل کرده‌اند تا مانهایم از دود کارخانه‌ها و حضور کارگران در امان بماند، خود به صورت علامت مشخصه این شهر درآمده است. در آن سوی رود، محله ای دامن گسترده بود که مثل

دوره هرمن و دورته آس ساخته شده بود و سابقاً انتخاب کنندگان پلاتینی در آن سکنا داشتند، با بناهای یادبودی که تماشاچی را به سوی خود می کشیدند. به جای بزرگ ترین کارخانه آلمان، این شهر صاحب وسیع ترین کاخ این کشور بود که هرچند در قرن نوزدهم شاید دیگر اعتبار نمادین گذشته را نداشت؛ اما به سان زیوری گرانها بر تارک شهر می درخشید و به بورژوازی سیمائی برازنده ارزانی می داشت. به ندرت اتفاق می افتد که واقعیت ها و ایدال های عصر صنعتی چنین تنگاتنگ در کنار یکدیگر قرار گیرند و سایه سیاه کارخانه ها با زیورهای زرین کاخ ها قرینه درآیند.

تحصیلات ارنست بلوخ در رشته های فلسفه، موسیقی و فیزیک بود. در سال ۱۹۱۸ کتاب «روح اتوپی» را منتشر کرد و از همان زمان شالوده فلسفه خویش، فلسفه امید را پی افکند. در سال ۱۹۳۳ که نازی ها در آلمان قدرت را به دست گرفتند، بلوخ یهودی و مارکسیست ناگزیر شد کشور را ترک کند. طی سال های تبعید که در ایالات متحده بسر می برد اثر عمده خود «امید همچون اصل» را منتشر کرد و در آن نظامی آرمانی را مطرح نمود که رستگاری انسان را منوط به ایمان به خدا نمی داند. اما همین ارنست بلوخ پرداختن به امور ظاهراً ثانوی را بیهوده نمی شمرد و آنچه را که به غلط به حال خود رها شده از سایه بیرون می آورد و می کوشد آن را در پرتو نور بگذارد. وی در آخرین کتاب خویش «جهان همچون تجربه» (Experimentum Mundi)، قلم یوهان ربل را که مانند خودش هوشمند و پرتوان و در بین فلاسفه آلمان، بدون شک، بهترین نویسنده بود، می ستاید. در سال ۱۹۴۹، ارنست بلوخ در دانشگاه لایپزیگ به مقام استادی فلسفه نائل می شود. امید او برای مشارکت در ساختمان سوسیالیسم با چهره انسانی در جمهوری دموکراتیک آلمان با تلخی به شکست می انجامد. وقتی دیوار برلین را در ۱۹۶۱ کشیدند ارنست بلوخ در ایالت باویر بود و تصمیم گرفت که دیگر به شرق برنگردد. توبینگن را برای اقامت برگزید و به تدریس فلسفه در دانشگاه آن شهر پرداخت. توبینگن شهری مناسب او بود و از آن بوی خانه و آرامش و وطن استشمام می کرد. در این شهرجوی وجود داشت که در شهرهای قدیمی آلمان حاکم بود و بلوخ آن را مخملی [لوکس] توصیف می کرد. توبینگن یکی از گاهواره های ایده آلیسم آلمان بود با نویسندگانی مشهور چون هولدرلین، شلینگ و هگل که همه بر مارکسیست معتقدی چون

ارنست بلوخ تأثیر گذارده بودند. با وجود این، فلسفه او را نمی توان به هیچ جریان فکری ویژه ای وابسته دانست. وی در حالی که از کلیه جریان های فکری با آغوش باز استقبال می کند، مثنی عمیقاً ویژه خود را پی می گیرد و هیچ حزب سیاسی نتوانسته است وی را در خود هضم کند. چه در باره اصول مارکسیستی و چه در برخورد به جامعه مصرف کننده غرب، همواره بحث هایی پیش می کشد و دامن می زند. او معلم، پایبند به اخلاق، بی تکبر و متعهد به موضعگیری به نفع زندانیان است [منظور در درجه اول، کسانی ست که در زندان های آلمان بسر می برند، زندان هایی مشهور به سختگیری و شرایط غیر انسانی - م.] و احترام عمیق او به حقوق بشر از او شخصیتی حقیقتاً اومانیت می سازد. به این دلایل است که به دقت به سخنان او گوش می دهیم:

امید همچون اصل

(مصاحبه گوتر فیلد کرشنر با ارنست بلوخ در
سال ۱۹۷۵ به مناسبت نودمین سالگرد تولد او.)

کرشنر: مایلم این گفت و گو در باره اصل امید و به عبارت دیگر امید همچون اصل را با تأملی در تابلو گاسپار داوید فریدریش آغاز کنم. این يك تابلو نقاشی ست که در ۱۹۲۴ کشیده شده و نام آن غرق شدن امید است. تابلو صحنه غرق يك کشتی را که در بین توده های یخ گرفتار شده و پایان مصیبت بار يك سفر اکتشافی به قطب را نشان می دهد. برخی از مورخین آثار هنری برای این تابلو معنایی سیاسی قائل اند و آن را در ارتباط می دانند با جنگ سال ۱۸۱۵ که برای آزادی و در واکنش به اقدام شاهزادگان به سرکوب جنبش هایی که بخاطر آزادی های سیاسی در گرفته بود و معتقد اند که گاسپار فریدریش کنایه ای زده است به شکست و افتری که پس از این حوادث احساس می شد. شما این تابلو را چگونه تفسیر می کنید و این کنایه را نسبت به زمینه تاریخی ای که در آن آفریده شده و نسبت به فلسفه تان، فلسفه امید، چگونه ارزیابی می کنید؟

بلوخ: آیا روی تابلو کلمه امید نوشته شده؟

کرشنر: در طرح اولیه ای از تابلو، گاسپار فریدریش واژه «امید» را بر دماغه

کشتی نوشته بوده ولی در مرحله نهائی اثر چیزی به چشم نمی خورد. با وجود این، وی این واژه را در عنوان تابلو حفظ کرده و نوشته است: «غرق شدگی امید» و درست همین کشتی، همین امید است که در بین توده های یخ گرفتار شده است.

بلوخ: و واژه غرق شدگی (gescheitert/naufage) به آن اضافه شده.

کرشنر: بله، این تابلو در ۱۸۲۴ نقاشی شده، یعنی ۹ سال پس از پایان جنگ در

راه آزادی.

بلوخ: بازتاب ذهنی و واکنش در برابر شکست، در بهترین حالت ها سرخوردگی و ناکامی (Enttäuschung / déception) است و این می تواند به نومیدی (Verzweifelung / désespoir) بینجامد که درست نقطه مقابل «امید» است ولی اگر موفق شویم آن را پشت سر بگذاریم، اگر دست کم یک نفر بتواند آن را پشت سر بگذارد، بتواند این تابلو را بکشد و کس دیگری آن را به طور عینی درک کند، در چنین حالی، همه چیز از کف نرفته و در نتیجه، من کاملاً نباخته ام و امید باقی ست. البته این کشتی نماد امید یا به عبارت دیگر، کنایه ای به امید، به معنا یا به نقطه نظری پدیده شناسانه نیز هست و در مفهوم امید شریک می باشد. امید (Espérance) نمی تواند نومید شود. اگر می توانست، دیگر امید نبود، بلکه فقط (wishful thinking) (Espoir) آرزو بود. آنچه باقی می ماند این است که بدانیم چگونه باید این ناکامی را به عهده گرفت. می توان به هزیمت تن داد به این دلیل که چاره ای نیست یا ترجیح بندی را دوباره به خاطر آورد که از دوره جنگ دهقانی به یادگار مانده است:

«ما شکست خورده به خانه باز می گردیم، اما نوادگان ما بهتر از ما خواهند

جنگید.»

این یعنی هیچ چیز از کف نرفته، یعنی ما هنوز به آنچه نوادگانمان خواهند کرد امیدواریم. این مسلماً جز امیدی مبهم به آینده ای نامطمئن نیست. این ترجیح بندی ست که دهقانان پس از این جنگ می خواندند، جنگی که از چشمانشان خونابه روان ساخته و شورش آنان بدین نحو به پایان رسیده بود. مسلم است که این ترجیح بند به جای پرواز احساسات یا آرامش بعد از نابودی امیدها متضمن بارقه ای از امیدواری/ آرزو (espoir) هست، چنانکه متضمن معنائی علمی ست: تجربه کردن چیزی که می تواند

امیدها را به ناکامی سوق دهد راه را برای فراگرفتن چیزی می‌گشاید. این تجربه امکان داده است آزمونی را که از آن چیزی برون‌جسته اصلاح کنند، همان چیزی که این امکان را فراهم ساخته که مفهوم امید از این حس و عاطفه که فاقد معناست رها شود. حس امید که برای ما شناخته شده است، می‌ماند که مفهوم آن را به روشنی تشخیص دهیم. برای آنکه بهتر درک کنیم که حس امید چیست، آن را مثلاً با هراس (Furcht / crainte) مقایسه می‌کنیم. موضوع هراس نیز می‌تواند حادثه‌ای باشد که در آینده رخ دهد. هرچند یقین نداریم اما امکان رخ دادن آن هست. در چنین معنائی است که امید نقطه‌اش مشترکی با هراس دارد. امید یک حس است نه یک مفهوم. ترس (Angst / peur) نیز یک مفهوم به شمار نمی‌رود. ترس چندان معنائی ندارد. ترس چیزی است نامشخص و به همین دلیل است که اینقدر وحشتناک است. نامشخص بودن آن است که می‌تواند آن را به صورتی ویژه و دهشتناک درآورد. انتظار می‌رود که بدبختی هر لحظه دررسد. در چنین زمینه‌ای است که ترس زاده می‌شود. برعکس، امید بر امری مشخص تکیه می‌کند. هراس در برابر امر معینی رخ می‌دهد، در حالی که معمولاً می‌گوییم مثلاً از سگ می‌ترسیم، اما این آن چیزی نیست که باید گفته شود. در واقع از سگ هراس داریم. برعکس ترس غیر مشخص است. امید هیچ چیز غیر مشخصی ندارد، اما در این مورد معین معنائی که به امید داده شده چندان مشخص نیست، کاملاً تعریف شده نیست، وگرنه امید به هیچ کاری نمی‌آید و بیهوده بود.

کرشنر: آیا تاریخ پر از دوره‌هایی نیست که در آن‌ها افراد بشر از بهبود شرایط زیستی خود مأیوس شده‌اند و تاریخ آن‌ها را بی‌هیچ رؤیایی به حال خود رها کرده است؟

بلوخ: کاملاً درست است. تاریخ اینطور شکل می‌گیرد و به ندرت برخلاف آن پیش می‌آید. تاریخ هرگز به طور واقعی تحقق نیافته است و یا دست کم بسیار به ندرت و در دوره‌های بسیار کوتاه. این است آن چیزی که این سخن‌گوته گویای آن است:

«به همین لحظه که می‌گذرد می‌گویم درنگ کن، تو چه زیبایی! اگر نمی‌پذیری مرا به زنجیر کش و من در کمال میل حاضرم نابود شوم». این پیمانی است که فاوست با مفیستوفلس بست. چنین حالتی بسیار به ندرت رخ می‌دهد و هرگز جز لحظه‌ای نمی‌

پاید، اما همین لحظه کوتاه، چنین می نماید که تا ابد ادامه دارد. کرشنر: در این دوره ها که نسیم امید می وزیده و همه مشتاق رستاخیزی بوده اند، آیا این دوره ها را باید از نظر تاریخی به طور مجزا بررسی کرد، یا اینکه می توان گفت این دوره ها نمایانگر گرایشی عمومی هستند؟

بلوخ: در واقع، چنین گرایشی در تاریخ بشریت وجود دارد. شما از میل و آرزو (Sehnsucht / Aspiration) صحبت کردید اما باید از تمایل شدید / اعتیاد (Sucht) نیز سخن گفت که جزء لاینفک موجودیت ما ست. تمایل شدید و اعتیاد می تواند به موضوعات متعددی تعلق گیرد: می توان به مواد مخدر، به سیگار، به الکل، به زنان، به مقام و حیثیت اجتماعی، به موفقیت سیاسی و ... شدیداً علاقه داشت. بستگی به موردش دارد. در عرصه روانی این تمایل شدید متناسب با اشتیاق است. از نظر من اشتیاق تنها کیفیت حقیقی انسان است. بعد نوبت به این سؤال می رسد که بدانیم اشتیاق هرکسی به چیست و اینجا ست که اختلافات بسیار چشمگیر رخ می نماید، اما بنا بر اصل، که اشتیاق تعیین کننده خصلت (Grundsucht) انسان است، [باید گفت] اشتیاق همان چیزی ست که باعث پیش رفتن شما می شود و هراس یا امید را پدید می آورد و پیشفرض این دو [هراس یا امید] وجود نوعی اشتیاق است.

کرشنر: اگر به گذشته خود نگاهی بیندازیم، به نظر شما در کدام دوره ها این اشتیاق و این امید به طور خاص قوی تر بوده اند؟

بلوخ: در تاریخ سیاست؟

کرشنر: بله.

بلوخ: در دوره های آغازین. وقتی به نظر می رسیده که شرایط به اندازه کافی برای تغییر اوضاع فلاکتباری که انسان ها در آن بسر می بردند فراهم شده و اوضاع با پیشرفت به دست آمده در تضاد کامل قرار داشته است. در این حالت به نظر می رسد به لحظه ای رسیده ایم که به رؤیای خود تحقق بخشیم، لحظه ای که در آن رؤیاهایی که دنبال کرده ایم دیگر يك رؤیای ساده، يك خیال واهی و بی معنا و يك توهم صرف نیست. این لحظه ای ست که برای مثال، انقلاب های سیاسی پدید می آیند و یا حتی در روبناها، در سطح بازتولید هنری شاهد زایش هایی هستیم مثل دوران رنسانس. در این دوره ها

ست که هنر پیشرفتی به ویژه شکوفا دارد. دوره هایی که بعداً راه را برای ایدآلی کردن مثلاً یونان باستان فراهم آورده اند. این ها دوره های ایدئولوژیک هستند مانند صدر مسیحیت. در کتاب عهد جدید (انجیل) فرشته به نگهبان می گوید: «به تو مژده ای بزرگ می دهم چرا که نجات دهندهء تو به دنیا آمد». این ها دوره هایی ست که بنا بر همهء قرائن، هرچیزی نوید می دهد که روزگار سعادت فرا رسیده است. این جاذبهء جاودانی فردای بهتر است که همیشه ناکام می ماند، یا دست کم آن انتظاری که نسبت به تحقق اش می رفته هرگز به ثمر نمی رسد.

آنچه غالباً رخ می دهد شکست نوع انسان است، آنگاه که نابهنگام با ضربه ای مخالف یا با حرکت ارتجاعی یعنی با ضد انقلاب رو به رو می شود که نه تنها بازگشت به اوضاع پیشین، بلکه وخیم تر از آن را بر می انگیزد - وقتی به عزای امیدهایش می نشیند. همین فلاکت بزرگ است که مهر خود را بر رژیم های فنئودال کوبیده است. از یک رژیم فنئودال هیچ امیدی نمی توان داشت جز آنچه می کند. این رژیم از محدودهء خود نمی تواند پا فراتر بگذارد. به همین ترتیب، از یک رژیم سرمایه داری نیز هیچ امیدی نمی توان داشت جز آنچه می کند. این رژیم هرگز هویت خود را زیر سؤال نمی برد، در حالی که سوسیالیسم خواستار چیز دیگری ست. سوسیالیسم بر اعتماد عمیق به امید به تغییر متکی ست. این ممکن است امری ثانوی به نظر برسد، اما اساسی ست. علیرغم ناکامی های حاصل از انقلاب روسیه، باید گفت همین امید است که برخی را که نمی خواستند همه چیز خود را از دست بدهند و داشت تا به آرمان خود خیانت نکنند. بدترین نوع کمونیسم همیشه از بهترین نوع سرمایه داری بهتر است. من غالباً مثالی می زنم: حاصل تئوری و پراتیک لنین سرانجام نوعی ناکامی، فروپاشی و نوعی داوری عمیقاً منفی و احساسی منفی به بار آورده که می تواند به حالت نومیدی و از کف دادن هرگونه امید نزدیک شود، در حالی که سرمایه داری هیچ رؤیای اتوپیکی بر نمی انگیزد. به این دلیل است که سرمایه داری نمی تواند موجب چنین واکنشی شود. بدترین چیزهای کمونیسم هنوز از کامل ترین نوع سرمایه داری بهتر است، به این دلیل ساده که در این دو، اتوپی به یک اندازه وجود ندارد، در حالی که می دانیم اتوپی شالوده و محتوای هر امیدی ست. کرشنر: علیرغم این امید که در همهء ادوار همچون یک خط هدایت کننده وجود

دارد، بزرگان جهان تا امروز همه رؤیاها را به عدم موفقیت و تلاش‌ها را به ناکامی کشانده‌اند. آیا باید آنطور که هگل می‌گفت نتیجه بگیریم تنها درسی که از تاریخ می‌توان آموخت این است که از آن چیزی نمی‌توان آموخت؟

بلوخ: این یکی از زیباترین گفته‌های هگل است، اما بسیار حزن‌انگیز نیز هست. این حقیقت ندارد و خیلی افراطی است و به همین دلیل است که کاملاً درست نیست. اگر به امید سیاسی، امید سیاسی انقلابی بسنده کنیم چنین چیزی نمی‌تواند درست باشد. در منشأ هر جنبشی خط‌هدایت‌کننده‌ای وجود دارد که علیرغم شکست‌ها به پیش می‌رود و به رویونیسم نمی‌انجامد. تو گویی نهایت امر آن است که می‌بایست هرچیزی را آراست و تصحیح نمود ولی معنای نخستین‌اش را همچنان حفظ کرد. این است آن چیزی که در سرود دهقانان آلمان پس از جنگ فرانکن‌هاوس در ۱۹۲۵ بیان می‌شد:

«هیچ چیز از کف نرفته است. نوادگان ما بهتر از ما خواهند جنگید».

می‌ماند رسالتی که باید تا آنجا که کامل نشده به پایان برد. زیرا مجموعه شرایطی که ابعاد آن را بعدها خواهیم دانست امکان نداده است که این رسالت به پایان رسد. حتی یک نوع الزام اخلاقی همچنان باقی‌ست. نسل‌های آینده موفق خواهند شد آنچه را که نیاکانشان بدان توفیق نیافته‌اند تحقق بخشند. بنا بر این، این الزام همان چیزی است که باعث می‌شود این آگاهی تازه پا [به دیگران] انتقال یابد و بر تحول آن نظارت کند و درست به همین دلیل است که ناکامی و شکست، تا کنون و در تمام طول تاریخ، هرگز موجب آن نشده است که هیچ قوه‌ء محرکه‌ء انقلابی به طور کامل متروک یا فراموش شود. آرزو و اشتیاق (Kraftsucht) و رؤیای یک زندگی بهتر (dream of a better life) که هیچ ربطی به رؤیای شبانه ندارد، بی‌وقفه سر بر می‌آورد. امیدوارم بعداً به فرق بین رؤیای شبانه (Nachtraum) از یک سو و رؤیای روز (Tagtraum) از سوی دیگر بپردازیم. چون خیلی مهم است. سرخوردگی و ناکامی (déception) هرگز نمی‌تواند مانع از آن شود که یک نسل جدید رؤیاها را پی‌گیرد. وانگهی نسل پیشین هم که وظیفه‌ء اخلاقی خود را انجام داده و آن را به فرزندان خویش سپرده، از پیگیری رؤیاها باز نمی‌ماند. نسل قدیم رسالت اصلی خود را همچون سرمشقی به اخلاف منتقل می‌کند تا آنان که خواستار تحقق آن هستند آن را به خاطر داشته باشند. مانتوانسته‌ایم رسالت

خویش را به خوبی به پایان بریم. این تاحدی ناشی از خطاهای ما ست. ما آنچه را که مانع مان گشته، آنچه را که در راه موفقیت ما سنگ انداخته می شناسیم. ما هم اکنون دلایلی را که باعث این عدم موفقیت شده اند می شناسیم، در حالی که پیش از این نمی شناختیم. شکست و ضد انقلاب به ما امکان دادند تا واقعیت ها و نتایج آن ها را خوب بشناسیم. خطای انقلاب فرانسه در بیان مفهوم شهروند، بورژوا دیگر محال است که تکرار شود، زیرا اکنون می دانیم که چنین خطائی به کجا راه می برد. همین مسأله در باره مفهوم رفیق هم صادق است. اگر می بینیم که شرایط اجازه نداده است که مفهوم شهروند به طور کامل تحقق یابد به این دلیل است که این مفهوم از ابتدا متضمن عاملی بود که از تحقق آن مانع می گشت. سزاوار است امروز از خود پرسیم مفهوم رفیق به کجا راه می برد. این سؤال کاملاً ناشی از نوعی سرخوردگی ست که از نظر معنا شناسی (sémantique) و پدیده شناسیک دستاوردی سرشار دارد.

کرشنر: به خاطر دارم در نطقی که شما در پنجم مه ۱۹۶۸ در شهر تریر (Trier) زادگاه مارکس، به مناسبت یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی ایراد کردید، با شور فراوان از تحولاتی که در چکسلواکی رخ می داد استقبال نمودید.

اینک گزیده ای از آن نطق:

«در ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ از انقلابی که در کشورهای شرق [اروپا] رخ می داد استقبال شورانگیز شد، همان گونه که از فتح زندان باستیل که جهانی را به لرزه درآورد استقبال شده بود. اما شما عاقبت کار را می دانید. آنچه بود صرفاً بحث توهم زدایی نبود، بلکه سرآغاز دوره استالین نیز بود که ابعاد آن را به درستی نمی شناختیم و جهانیان نیز تحت تأثیر مطبوعات بورژوایی باور نمی کردند که چنین وضعی با کمونیسم در تضاد است. با وجود این، واقعیت فراتر از آن بود که نیویورک تایمز می نوشت. این امر در تشکیک نسبت به جذابیت، شیفتگی عظیم و حتی اهمیتی که امر عقلمندی دارا ست، نقش ایفا کرد. همه این امور مورد تردید قرار گرفت و این معیارها زیر سؤال رفت. چنین بود که برخی مرتد قلمداد شدند، نه به این دلیل که راه فساد در پیش گرفتند، بلکه از این جهت که به اصول وفادار ماندند. مارکس اگر ناظر چنین اوضاعی بود، در قبال آنچه بر این انسان ها گذشته بود ابراز تنفر می کرد و بر آن می شورید، زیرا آنان نه مرتد، بلکه

دارای روح انتقادی بودند. چنانکه در آن دوره در مسکو نیز چنین روحیه ای وجود داشت. وجدان آگاه مارکسیسم حقیقی همواره سر برافراشته است، همانگونه که خوشبختانه آن را در چکسلواکی شاهدیم و می بینیم که معنای حقیقی سوسیالیسم و کمونیسم را دوباره کشف می کنند.»

کرشنر: اما چهار ماه بعد، امید به چکسلواکی نیز نقش بر آب می شود. در ماه اوت ۱۹۶۸، با خشونت تمام به تغییراتی که شما در نطق خود از آنها تجلیل کردید نقطهء پایان نهادند. واکنش شما نسبت به آن حوادث چه بود؟

بلوخ: عکس العمل من با کمی تفاوت، مثل دیگران بود. اما دنیا که به آخر نمی رسید. تاریخ می تواند یک چیز بیاموزد و آن اینکه به هیچ رو از حرکت باز نمی ایستد. تاریخ ادامه دارد.

کرشنر: البته.

اگر امروز به عقب بنگرید و ۹۰ سال زندگی خود را تحلیل کنید، چه لحظاتی هست که در آن ها امید به تغییر مشاهده کرده اید و در چه لحظاتی احساس کرده اید که توهمی بزرگ از پیش چشمتان کنار می رود.

بلوخ: پاسخ شما در سؤالتان نهفته است. در تمام این نود سال، تنها یک انقلاب رخ داده و آن هم انقلاب ۱۹۱۷ روسیه است. این یک سرمشق انقلابی بود اما چیزهایی در آن عوض شده است. چرا آن انقلاب به چنین سرانجامی رسید؟ چه شد که مارکسیسم ۱۹۱۷ دیگر آن نبود که در سال های ۱۹۳۰، زمانی که دادگاه های استالین برپا بود، وجود داشت. آیا مفهوم حقیقی مارکسیسم مسخ شده است؟ یا اینکه برعکس، با پیاده کردنش مفهوم آن کشف شده؟ ما آنچه را که اجرای اصول مارکسیستی در عمل به بار آورده کشف کرده ایم. این نتایج با وضوح کامل، بسیار منفی اند و علیرغم اصول تئوریک مارکسیسم لطماتی به آن وارد می آورند، زیرا مارکسیسم چیزی جز یک تئوری نبود. هیچیک از این مسائل در «کاپیتال» مطرح نشده است. هیچ جا از «کارگزاران حزبی» حرفی به میان نیامده و متأسفانه هیچ جا از هنر هم سخنی گفته نشده است. اگر صحبت شده بود شاید باعث می شد که از این سیاست اسفبار فرهنگی که صاف و ساده به ستایش از بئوتی ها (Béotiens) می پرداخت و هرچه را که کلاسیک نبود کنار

می گذاشت، اجتناب شود. آموزشی که از آن استنتاج کرده ایم زاده ناکامی و سرخوردگی امید است.

کرشنر: حالا از کارتان، از آثارتان به عنوان فیلسوف صحبت کنیم. آیا فکر می کنید که امروز در دنیایی که جز از نظام های اجتماعی و برنامه های سیاسی و ایدئولوژیک سخنی در میان نیست، هنوز فلسفه معنائی دارد؟

بلوخ: البته. فلسفه هرگز به اهمیت کنونی نبوده است. باید به این پراکندگی ناشی از پلی مورفیسم (چند ریختی)، جهل و حماقت و «به من چه، ولش کن» و آزادیخواهی دروغین پایان داد. اگر بتوانیم این ها را از پیش پا برداریم، سرانجام می توانیم به آنچه اندیشیده ایم و عمل کرده ایم بپردازیم. قرن ها ست که موضوع فلسفه همین بوده است... تأملات فلسفی ما را به درک آنچه اساسی ست رهنمون می شوند و ما را از پریشانی و خامت یافته حاصل از پراکندگی عملاً جنبش های چپ و جنبش های جوانان در امان می دارند. واضح است که این پراکندگی در خدمت اهداف ضد انقلاب قرار می گیرد. به این دلیل است که فلسفه بیش از هر زمان دیگر اجتناب ناپذیر است.

کرشنر: آیا می توان هنوز برای فلسفه امید معنائی قائل شد؟ آیا در جامعه ای که در آن، آنچه از پیش کاملاً فراهم شده و آنچه قطعی ست و برنامه اش به طور مشخص طرح گذشته، اهمیتش بیش از وعده های مبهم یا طرح يك اتویی می باشد، فلسفه امید معنائی دارد یا به زبان دیالکتیک، آینده ای برایش متصور است؟

بلوخ: ما در اینجا با مضمون اتویی و فلسفه سر و کار داریم. ما در دوره ای بسر می بریم که از نظر فرزانی فقیر است، دوره ای فاقد هدف که در آن به هیچ کمالی نمی توان رسید. معهدا این پریشانی از هر زمان دیگر آشکارتر است و آن را می توان به وضوح دید. همانطور که پیش از این در بزرگداشت مقام فلسفه به مثابه آفریننده همبستگی های اجتماعی گفته ام، این موضوعی ست کاملاً زنده و متعلق به اکنون. هیچ چیز مهم تر از این نیست که به رؤیاهای جوانی مان و رؤیاهای بشریت به طور کلی، ارج بگذاریم. باید رؤیاهای تولدی دیگر، رؤیاهای يك زندگی بهتر را که افق های نوینی به رویمان می گشاید ارجمند بداریم. کنجکاو ضروری ست و دست کم باید این احساس را داشته باشیم که چیزی را انجام داده ایم و نوعی نظم، نوعی آزادی را در درون نظام

سیاسی تحقق بخشیده ایم. به نظرم ما نباید از این امر فاصله بگیریم و به بهانه های بی مقدار این مسائل را کنار بگذاریم و به وضعیت کنونی تن در دهیم. اگر کلماتی مانند جوانی، بازسازی و توان تولید معنائی دارند، این معنا عبارت است از گذر آن ها به مرحله «نه هنوز»، نه باقی ماندن در مرحله «دیگر هرگز نه» و یا در مرحله سطحی و عامیانه «دیگر به تحقق پیوسته». این امر ما را به طرح مضمونی که اندکی پیش در باره اش صحبت کردیم می کشاند.

_____رشنر رؤیای روز (Tagtraum/rêverie) و رؤیای شب (Nachttraum/rêve)؟

بلوخ: باید بین رؤیای روز و رؤیای شب، بین «دیگر هرگز نه» و «نه هنوز موجود» فرق گذاشت. از نظر فروید رؤیای روز یکی از مراحل تدارک برای رؤیای شب است و در آن جذب می شود ولی من فکر می کنم که این نظر نادرست است. برای مثال، اگر یک کارمند ساده بانک، وقتی به منزل بر می گردد پیش خود فکر کند که چه خوب است زن خود را بکشد تا بالاخره از شرش خلاص شود، یا اینکه پیش خود از این خیال لذت ببرد و یا با وجود اینکه انبوه اسکناس ها در دسترس او ست خیال دزدی به سرش بزند و بیندارد که کافی ست آن ها را برای خود بردارد. در چنین حالی، بر خلاف آنطور که ظاهراً نشان می دهد، از ممانعت اخلاقی نیرومندی برخوردار نیست و ممانعت اخلاقی لازم به حد کافی در رؤیای خیال پردازانه (rêve orinique) او وجود ندارد و این کارمند دون پایه بانک در تسلیم شدن به آرزوهای شخصی و پست خویش تردیدی به خود راه نخواهد داد. او این آرزوها را در خیال می پروراند. رؤیای روز چیزی ساخته و پرداخته است و سرچشمه اتویی و به ویژه اندیشه اتویی می باشد. مسأله این است که بدانیم چرا «نه هنوز به آگاهی درآمده» پنهان مانده و چرا تا کنون کشف نشده است. حال آنکه انسان هایی که پیوسته با آن رو برو هستند بی وقفه آن را احساس می کنند و چرا نمی توان بر آن نامی نهاد؟ سه وضعیت وجود دارد که در آن «نه هنوز» دارای اهمیت ویژه ای ست: قبل از همه جوانی ست، سنی که چیزی را در خود حس می کنیم ولی هنوز به دقت نمی دانیم چه می خواهیم بشویم، اما در عین حال می خواهیم آنچه ما را از هرطرف فراگرفته تغییر کند. این لحظه ای ست که جوانی آغاز می شود، دوره ای

که با دیگران خواست های مشترکی داریم، دوره ای که می خواهیم به گفت و گو بپردازیم و بعد، در حدود سی سالگی، هنگامی که شروع به پرداختن مالیات می کنیم و با واقعیت رو برو می شویم، رؤیاهای روزمان ناپدید می گردد ولی آن ها را به کلی ترك نمی گوئیم. به ریشه این رؤیاهای روز باز می گردیم که به نظرمان می رسد چیزی را در آن ها یافته ایم که باعث می شود این رؤیاهای روز چیزی بیش از رؤیاهای ساده باشند. این وضعیت منحصر به فردی ست سرشار از «نه هنوز به آگاهی درآمده» (bewuste)، زیرا زندگی کوتاه تر از آن است که بخش اعظمی از آگاهی را در خود بگنجاند. تا زمانی که به سن بلوغ نرسیده ایم در مرحله ویژه ای بسر می بریم که سرشار از رؤیاهای است، رؤیاهایی به حد افراط گوناگون و غالباً ناممکن. اما مشخصاً به همین لحاظ است که آن ها رؤیا هستند، با امیال (Trauminhalten / désirs) بیان می شوند و با چیزهایی که هنوز وجود ندارند. این تجربه ای ست مشترک برای همه انسان ها. و اگر این تجربه وجود نداشته باشد، از آن چیزی ناشی می شود که روانکاوی فرویدی به هیچ رو آن را مطرح نمی کند و آن عبارت است از احساس محرومیت (frustration). این وضعیت که امروزه بسیاری از جوانان در آن بسر می برند وضعیت شکست و ناکامی ست که به تسلیم منجر می شود. «نه هنوز به آگاهی درآمده» به نحوی بسیار روشن، در دوره های بازسازی نیز خود را آشکار می سازد، هنگامی که به نظر می رسد امور رو به تغییرند، هنگامی که آنچه بدان یقین داشته ایم زیر سؤال می رود. این ها دوره هایی هستند مانند آنچه تمدن یونانی در اوج قدرت آتن شاهدش بود و هراس از تهاجم ایران از بین رفته بود. این دوره ای ست که به ویژه توسط نویسندگان کلاسیک بدان چهره ای ایدآل داده شده است. اما ایده هایی که ما از یونان و شهر یونانی برای خویش ساخته ایم، طی نسل ها به ما رسیده و امروز کاملاً زنده اند.

اما خارج از این ایده ها پای عامل توان تولید به میان می آید و گرنه چگونه می توانستیم تجدید حیات هنری، اخلاقی، دینی، و حتی تجدید حیات در خود طبیعت را تبیین کنیم. چطور میشود چیزی که هنوز هرگز وجود نداشته ناگهان شکل بگیرد و مانند یک کشتی خود را به دریایی از احتمالات ممکن بیفکند، چنانکه در تابلو گاسپار فریدریش دیدیم، چطور می شود که یک کشتی بادبان برکشد و به سوی سرزمین های ناشناخته ای

رهسپار گردد که هنوز وجود ندارد و ما به آن نرسیده ایم و ناگهان از زیر امواج سهمگین سر برآرد؟ این همان چیزی است که کریستف کلمب با آن روبرو شد و با رسیدن به سرزمینی جدید به آن تولدی تازه بخشید. به این توان تولید نام نبوغ می دهند که به کلی معنای خود را از دست داده است. نبوغ یکی از خصلت های اساسی انسان است و او را از حیوانات متمایز می سازد زیرا حیوانات نیز قدرت رؤیایپردازی دارند. برای مثال، سگ ها غالباً رؤیاهایی در سر می پروراندند. وقتی که آن ها در رؤیای شکار بسر می برند می توان صدای زوزه آن ها را شنید، تو گویی چنین حالتی بارها و بارها برایشان پیش آمده است. آنچه معمولاً از آینده می شنویم، ربطی به آینده ای که در اینجا از آن سخن می گوئیم ندارد. من امشب به رختخواب می روم و مانند هزاران بار که پیش از این بوده به خواب خواهم رفت ولی این ربطی به آینده ندارد. این آینده حقیقی نیست، ولی با وجود این، آینده ای حقیقی وجود دارد که باید آن را جای دیگری جست و جو کرد. در گذشته است که باید رد پای آینده حقیقی را یافت. در اینجا هنوز چیزی ناتمام وجود دارد که آماده است سر از تخم بیرون آورد، اما برای تحقق خود به ما نیازمند است. طبیعت به خودی خود امری تمام شده نیست، به هدفش نرسیده و با افزایش کهولت [طبق قانون آنتروپی] نمی تواند ناپدید گردد. هرچیزی می تواند بیهوده به وجود آمده باشد و هرگز چیزی جز گردش ابدی افلاک به وجود نیاورد. اما از آن چیز دیگری نیز می تواند پدید شود و چون ما در صف مقدم این فرآیند قرار داریم، می توانیم در این برآمد مشارکت داشته باشیم و حتی وظیفه داریم که چنین کنیم.

کرشنر: و در روند تاریخ سهمی به عهده بگیریم.

بلوخ: آری، و باید همچنین منشأ طبیعت طبیعی (Natura Naturata) باشیم. طبیعتی که با طبیعت تطهیر و پاک شده توسط فدییه [مسیح] متفاوت است. طبیعتی که برای اولین بار به خود می آید و شکفتگی بی ست که ما به آن شفق می گوئیم و نوسازی در طبیعت. این است همه آن چیزی که در عباراتی زیبا راجع به طبیعت می گوئیم و موعدی را مژده می دهد چون برآمدن آفتاب یا فروغی که از ستاره ناهید، الاهیة زیبایی، به چشم ما می رسد. این ها تصویرهایی است که در ترانه های مردمی و در آثار عظیم رومانیک و نیز در شعرها و در تابلوهای ناتورالیستی که می گذارند طبیعت به نحوی آزاد

شده رخ نماید، دیده می شود. برای مثال، این تصویر عشقی نوزاد است در دامن طبیعت و در لحظه شکفتن که رابطه ای خاص بین درختان ریزفون، مهتاب، آفتاب و باد شکل می گیرد. این عشق نوزاد همان کشفی ست که همه انسان ها را انتظار می کشد و ما همه می توانستیم آن را دارا باشیم.

این ها کنایه و تمثیل هایی ست که شما در آغاز گفت و گو بدانها اشاره کردید. پدیده های طبیعی پرشماری هستند که به عنوان تمثیل برای بیان خوشبختی، امید، تجدید حیات، شفق، زیبایی و والایی به کار می روند. والایی و بلند مرتبگی در تاریخ انسانیت وجود ندارد ولی در طبیعت هست. کانت زیبایی طبیعت را فراتر از زیبایی آفریده دست انسان می داند. از نظر او والایی جز در طبیعت و زیبایی جز در آنچه انسان آفریده است وجود ندارد. از نظر والایی و بلند مرتبگی و با توجه به قوانین اخلاقی، بیابان، اقیانوس یا ستارگان سپهر برابر با دستاوردهای انسانی و حتی عالی تر از آن ها هستند. چرا می گویند آنچه طبیعت را تشکیل می دهد والا ست؟ آیا نیرنگی در کار است؟ اما نمی توان گفت که کانت عوامفریب و نیرنگزن بوده، چنانکه نمی توان گفت کسانی که بیابان و ستارگان را والا مرتبه می دانند کوه نظر اند. مسلماً چیزی وجود دارد که انسان ها را بر می انگیزد و به درستی الهام بخش همه این تمثیل ها ست که علوم طبیعی کارکردگرا از قاموس خویش حذف کرده اند. ایدئولوژی چپ تنها ایدئولوژی ای نیست که همه عرصه های تاریخ را در بر نمی گیرد. در علوم طبیعی نیز عرصه هایی هست که بیرون از دسترس این علوم قرار می گیرند. برای ما قابل تحمل نیست که خود را در طبیعت چنان بیابیم که گویی در سرزمین دشمن ایم. چنانکه سخن از استثمار طبیعت برای ما غیرقابل تحمل است. دواآتشه ترین کمونیست ها در صحبت از فاشیسم کمونیسم طبعاً معتقدند که استثمار انسان از انسان دیگر وجود نخواهد داشت، اما همین که همچنان از استثمار طبیعت سخن بگویند شرم آور است. در سفر آفرینش [تورات] چنین آمده است: «حاکم بر طبیعت باشید». این يك اعلان جنگ امپریالیستی واقعی ست. این یعنی چه؟ در مقابل این ضدیت کور و نفرت انگیز که مدام تشدید می شود آیا رابطه ای صلح آمیز وجود ندارد؟ هرچه طبیعت را بیشتر استثمار می کنند آن را بیشتر تحقیر می نمایند. فلسفه وحدت وجود رابطه ای صلح آمیز پیش می کشد و می گوید در طبیعت چیزی

هست که جزئی ست از وجود ما و نه بیگانه از ما، رابطه ای که ما می توانیم بر اساس آن در جهان زندگی کنیم. جهانی که خود به مثابهٔ ابژه لزوماً متضمن چیزی نیست که از ما بیگانه باشد، جهانی که در آن طبیعت، خود توجیه گر خویش است.

از اینجا می رسیم به اصل منزلگه مقصود که محتوای نهائی امید به مثابهٔ اصل است. این موضوعی ست که قلمرو اندیشه در آن بسیار گسترده است. مفهوم منزلگه مقصود مفهومی اساسی ست. همچنین بر محور همین نکته است که من نظریه ام را در کتاب «امید همچون اصل» شرح داده ام. منزلگه مقصود چیزی ست که می کوشیم به آن برسیم، هدفی که تنها در کودکی بر ما پدید می شود و هیچ کس دیگر از آن شناختی ندارد.

کرشنر: در آخرین کتابتان تحت عنوان «جهان همچون تجربه»، شما انسان ها را فرا می خوانید که به رؤیاهای کودکی شان احترام بگذارند. دیگر از زندگی چه انتظاری دارید؟

قبل از هر چیز اینکه همچنان بتوانم مدت دراز دیگری از عطر توتون لذت ببرم و چندین سال دیگر زندگی کنم و بعد پایان عمرم فرا رسد. همان طور که از ابراهیم در کتاب مقدس نقل شده که به ما می گوید: «دلم می خواهد در سالخوردگی سعادتمندانه و پس از آنکه عمرم را تمام و کمال سپری کرده باشم بمیرم». اما این هدفی نیست که چندان بلند پروازانه باشد. از سوی دیگر بی صبرانه منتظرم کشف کنم که مرگ چیست. حتی اگر چیزی برای کشف کردن وجود نداشته باشد، حتی اگر چیزی اتفاق نیفتد می خواهم بدانم این عدم چیست؟

ترجمهٔ تراب حق شناس، حبیب ساعی

* در اندیشه و پیکار شماره ۴، آذر ۱۳۷۲ / دسامبر ۹۳ شرح کوتاهی از زندگی و آثار ارنست بلوخ آمده است.



Le naufrage de l'Espoir par C.D. Friedrich

« غرق امید » اثر کاسپار داوید فریدریش

رمانتیسم آلمان، قرن ۱۹

Aron Münster:
*L'Utopie concrète d'Ernst Bloch, Préface d'André
Tosel, Editions Kimé, Paris 2001.*

ارنست بلوخ: تاریخ یک «شدن»

آرنو مونستر (Arno Münster) کتاب مهمی را به نویسنده/امید همچون اصل، به ارنست بلوخ، اختصاص داده است یعنی به کسی که اتویی (آرمانشهر) در نظرش مترادف با انساندوستی انقلابی نیز بود. ارزیابی نوینی که پس از فروپاشی اتحاد شوروی از میراث مارکس به عمل می آید، ما را بیش از هر زمان دیگر، بر می انگیزد به اندیشه هایی بپردازیم که ارجاع به آثار مارکس را صلا می دهند، اندیشه هایی که در دفتر ثبت اموات و فاجعه ها قابل ثبت نیستند. بدین عنوان، کتاب آرنو مونستر، *اتویی مشخص ارنست بلوخ* (۳۸۸ صفحه، انتشارات کیمه) می تواند خلأی را پر کند که تا کنون در اطلاعات ما از زندگی و آثار این فیلسوف آلمانی وجود داشته است. وی که در سن ۹۲ سالگی در سال ۱۹۷۷ درگذشت، عمر خود را وقف این کرد تا با جهشی نیرومند و خلاق، رهیافت های فلسفی ظاهراً متناقضی را با هم ترکیب نماید. مونستر در مراسم تدفین این شورشی بی نهایت خوش بین چنین شنید که او را «مارکسیست معتقد به متافیزیک» توصیف می کنند. در بین اندیشمندان که در قرن بیستم زیسته و به نحوی حیرت انگیز بر لبه پرتگاه های شقاوت خم شده و بسیاری از آنان تسلیم شده اند، ارنست بلوخ از آن هایی بود که توانستند از درون نامحتمل ترین شدن (صیوروت) ها اندیشه ای حیرت انگیز از ممکنات را استنتاج کنند که در کمال متافیزیکی و سیاسی خود بازسازی شده است.

در قلب نظام فکری بلوخ که آرنو مونستر، دانشیار دانشگاه امیان (فرانسه) می کوشد پیدایش آن را ترسیم کند، مفهوم اتویی قرار دارد. نه اتویی معروف کسی مانند توماس مور که منتظر است مدینه فاضله ای که در ناکجا آباد در گشت و گذار است، به زمین سخت فرود آید و نه کاخ های پوشالی دیگر، بلکه یک اتویی مشخص: امری

که ظاهراً ناسازه به چشم می آید. علت این است که فلسفه اتوپی در نظر بلوخ نوعی هستی شناسی ست، هستی شناسی «نه هنوز موجود». این فلسفه که قبلاً در کتاب روح/توپی طرح شده بود در کتابی سه جلدی بسط یافت که بخش عمده از ۱۶۰۰ صفحه آن طی دوره تبعید او در ایالات متحده، از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۹ به رشته تحریر درآمد. امید همچون اصل که در ابتدا قرار بود تحت عنوان «رؤیاهای یک دنیای بهتر» انتشار یابد، در فاصله ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۹ به چاپ رسید.

طی شب های درازی که این فیلسوف به نگارش این اثر می پرداخت، رؤیاهای روزانه را تفسیر می کرد، یعنی همان «تصویر- آرزو» ها که پیش آگاهی، بسیار جلوتر از ناخودآگاه (که تحلیل آن به فریود سپرده شده بود) بدانها شکل می دهد. در آن زمان، اصحاب مکتب فرانکفورت، یعنی آدورنو و هورکهایمر که در نیویورک، در تبعید بسر می برند، از بلوخ چندان استقبال نمی کنند. والتر بنیامین در جریان فرار از پیگرد نازی ها خودکشی می کند و همسر ارنست بلوخ، کارولا پیوتروسکا، مبارز کمونیست، خانواده خود را در اردوگاه تربلینکا از دست داده است. این ها همه دلائلی ست که بلوخ ما را به پرداختن به امید رهنمون می شود، «امید» ی که به گفته ارنو مونستر، هیچ چیز از تسلائی خاطر در آن نیست تا در انتظار عدالت الاهی امکان تحمل شر را فراهم سازد، بلکه برعکس راه را بر نوعی آینده شناسی راستین و نقطه نظری در باره «باشنده ای فرآیند گونه» می گشاید.

در مفهوم «اتوپی» ست که ماده با امر تخیلی در یک مفصلبندی دیالکتیکی قرار می گیرد و همین طور باطن و ظاهر، سوژه و ابژه. پس از ۱۹۲۰ و «روی آوردن به مارکسیسم» است که بلوخ تأملات خویش را به سوی فلسفه پراکسیس سمت و سو می دهد، اتوپی ای که از طریق «آگاهی پیشی گیرنده» به ادراک، به ظرفیت های ماده و بنا بر این به امکانات تغییر جهان و فتح انسان توسط خویش، راه می گشاید. مفهوم پراکسیس که مایه های انساندوستی انقلابی را با مهدویت یهودی در می آمیزد و مایه های تصوف کابالیستیک (رازآمیز یهودی) از نوع مارتین بوپر (Buber) یا تصوف مسیحی را با سیمای پیشگام الاهیات رهایی بخش، توماس مونستر؛ همو که بلوخ کتابی در باره اش نوشته است: (توماس مونستر، فقیه/انقلاب). اینجا ست که مارکسیسم و مذهب از طریق عرفی کردن ایدآل رهایی بخش و «روحی کردن ماده» در رابطه متقابل قرار می گیرند. این امر مانع از آن نیست که بلوخ، که در خانواده ای

یهودی زاده شده، از سن سیزده سالگی و به هنگام تعمید، خود را قاطعانه «بی خدا» معرفی می کند. وی خطاب به خاخام می گوید: «من معتقد به بی خدائی هستم!» و این امر جدا از مبارزه ای نیست که بلوخ بعدها علیه متحجر کردن دیالکتیک در بوروکراسی استالینی به پیش می برد. همین «جریان گرم» مارکسیسم و رها از دگماتیسم است که وی در برابر «جریان سرد» که «نه نفس دارد و نه ایمان» ترویج می کند. نویسنده شرح حال بلوخ نشان می دهد که از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۱ کشمکش بین فیلسوف پیامبر گونه (که در آن زمان استاد دانشگاه لایپزیگ در جمهوری دموکراتیک آلمان بود) و دستگاه قدرتمند والتر اولبریخت اوج می گیرد. تظاهرات برلین به هنگام مرگ استالین، گزارش خروشچف، حوادث بوداپست پیش می آید. بلوخ از ناراضیان، از دولت ایمره ناگی (Imre Nagy) در مجارستان که دوستش گئورگ لوکاچ که پیش از دستگیری، وزیر فرهنگ آن بود، پشتیبانی می کند. بلوخ مورد سوءظن استازی (پلیس سیاسی آلمان شرقی) قرار گرفته، به «ایدالیسم پنهان» و رویزیونیسم در ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک متهم می شود. در ۱۹۵۷ بلوخ را بازنشسته کردند و او که در ۱۹۶۱ چند روز قبل از کشیدن دیوار، به آلمان غربی رفته بود، دیگر به شرق باز نگشت. ۱۹۶۸ برای او فرصتی بود تا کلیه اشکال «قدرت گیری تخیل و خلاقیت» را مورد حمایت قرار دهد. در «گرایش گرم» مارکسیسم بلوخی مطمئناً چیزی وجود دارد که او آن را انگیزه نیچه ای می نامید، عنوان کتابی از دوره جوانی اش که نشان می دهد چگونه بلوخ تحت تأثیر مکتب حیات (ویتالیسم) نیچه، نویسنده «دانش شاد» (Gai savoir) بوده است. در آمیختگی؟ درهم ریختگی؟ همه این ها در «خوش بینی مبارزه جویانه» و فوق العاده بلوخ مقبول به نظر می رسد. مگر همین بلوخ نیست که مثلاً همراه با محافظه کاران به مبارزه ای دست می زند تا هگل را در چشم انداز یک «شدن» (صیوروت) همیشه باز» حفظ کند.

با وجود این، کتاب مونتسر اطلاعات کافی به دست نمی دهد تا شخصیت کسی را بشناسیم که عدم تکافوی «تخیل سوسیالیستی» را افشا می کرد، از اکسپرسیونیسم دفاع می نمود، با درکی که از زیبایی شناسی داشت، الهام بخش بسیاری از هنرمندان بود و پس از یک دوره جربه روزنامه نگاری سیاسی ضد پروسی در جریان جنگ جهانی اول، در اندیشه آن بود که روزنامه ویژه ای به نام «سرخ و طلائی» پایه گذاری کند با هدف نوسازی روحی و معنوی زندگی از طریق فلسفه». می

توان گفته‌کنار هم چیدن تحلیل‌های انتقادی آثار و زندگی‌نامه در مجموع، کتاب را به صورت مقطع درآورده است؛ حال آنکه بیشتر انتظار می‌رفت آن تحلیل‌ها و روایت‌ها را در فرآیند دیالکتیکی مطالعه کنیم که - اگر بتوان گفت - مواد و وقایع تاریخی را با تحول هستی‌بلوخ یکی کند که گاه بیش از حد وی را در قالب سرنوشت یک فرد ذاتاً نابغه تصویر کرده است. بنا بر این، ما کتابی در دست داریم که به ویژه با کمک اسنادی منتشر نشده و بررسی مکرر آثار و مصاحبه‌هایی که نویسنده در زمان حیات بلوخ با وی انجام داده است راه‌گشا است. خواننده علاقمند از آنجا نسبت به موضوع بحث هرچه شائق‌تر می‌شود (و این یکی از فوائد عمده این اثر است) که فهم این اثر در مقابله با پروبلماتیک‌های معاصر برای طراحی مجدد پروژه‌های سیاسی حائز اهمیت است. نویسنده «فلسفه موزیک» طی مصاحبه‌ای در سال ۱۹۷۵ می‌گفت: «کافی نیست که صرفاً به بیانیه‌ها و برنامه‌های احزاب رسمی بنگریم. باید آهنگ جدیدی ساز کنیم. ما ابزارها را در دست داریم، ولی آنچه نداریم آهنگ‌های نوین است». اما در حالی که مکتب فرانکفورت از دهه ۱۹۴۰ راه خود را از کمونیسم شوروی جدا کرد، بلوخ رابطه خود را با آلمان شرقی و «سوسیالیسم واقعاً موجود» نبرید.

همان‌طور که آندره توزل در پیشگفتار کتاب آورده، برای این فیلسوفان و به ویژه بلوخ - همچنین لویی آلتوسر و هانری لوفور در فرانسه و مکتب گرامشی در ایتالیا - «خطر کردن در منتهای خود بود و شکست قطعی». آیا آن‌طور که نویسنده پیشگفتار می‌گوید آثار بلوخ را باید آثار یک شکست خورده تلقی کرد؟ اما با وجود این، مشکل بتوان بلوخ را مغلوب تاریخ تصویر کرد، آنهم کسی که فلسفه اش «نه هنوز» است. داوید زبیب، روزنامه‌اومانیت ۲ نوامبر ۲۰۰۱.

DICTIONNAIRE MARX CONTEMPORAIN,
Sous la direction de Jacques Bidet et
d'Eustache Kouvélakis, PUF, Paris 2001

پانورامای مارکسیسم

کارل هنوز هم نمرده است

از ۱۸۸۳ تا کنون چند بار خوب است از سر شادی یا از سر نومیدی مرگ مارکس را اعلام کرده باشند؟ با وجود این، اگر از دریچه نشر کتاب‌هایی که پشت شیشه کتابفروشی‌ها ست بخواهیم داوری کنیم ارجاع به آثار مارکس به نحوی شگفت‌انگیز زنده و فعال باقی مانده است. شاهد آن فرهنگ مارکس معاصر است که زیر نظر ژاک بیده و اوستاش کوولاکیس، به تحلیل تغییر و تحولات چند دهه اخیر پرداخته است. البته اصطلاح «فرهنگ»، به عنوان نام، برای این کتاب چندان مناسب نیست، زیرا مقالات به ترتیب الفبائی تنظیم نشده‌اند، بلکه بیشتر نوعی پانوراما یا تصویر جامع از «اشکال گوناگونی ست که از طریق آن‌ها ارجاع [به مارکس] بحث‌های تئوریک سه دهه اخیر را برانگیخته و همچنان بر می‌انگیزد».

این تغییرات که در بخش نخستین کتاب مورد مطالعه قرار گرفته هم نظم ژئوپلیتیکی دارند هم مضمونی. در حالی که از پایان جنگ جهانی دوم تا نیمه سال‌های ۱۹۷۰، مارکسیسم در اروپای جنوبی و آمریکای لاتین مرحله شکوفایی خود را می‌گذراند، طی دو دهه پس از آن، مرکز ثقل خود را به نحوی غیر منتظره به دنیای آنگلو ساکسون منتقل کرده است. این امر باعث شده که اشکالی ابداعی از مارکسیسم رخ بنماید، مانند مارکسیسم تحلیلی که به ویژه آکس کالینوکوس در مقاله خود بدان پرداخته، یا پروبلماتیک‌های دگراندیشانه‌ای مانند «سوسیالیسم بازار» که تونی آندره‌آنی آن را مورد تأمل قرار داده است. در این کتاب، مارکسیسم این فرصت را به دست آورده است که با زمینه‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی نوین

رو در رو شود و به پدیده‌هایی توجه کند که به طور معمول بیرون از حوزه تأملات اش قرار داشته‌اند مانند خشونت نژادپرستانه، سلطه جنس مذکر یا بحران زیست-محیطی.

بخش دوم کتاب تحت عنوان Configurations (پیکربندی‌ها) که از نظر حجم مهمترین قسمت کتاب را شامل می‌شود، بی‌تردید ابتکاری ترین مطالب آن است. این قسمت «فصل‌های ممیز <مارکسیسم> را با [طرف‌های] دیگرش» کشف می‌کند، یعنی فرآیندی که ارجاع به مارکس توسط آن، اغلب به طور ضمنی و حتی ناخودآگانه، یک سلسله کامل از جریان‌های تئوریک و سیاسی معاصر را به مهر خود نشان می‌زند؛ و به طور متقابل آشکار می‌کند که چگونه همین جریان‌ها به نوبه خود مارکسیسم را تغذیه کرده بر حرکت آن تأثیر نهاده‌اند. به همین روال است که تلاقی‌های گاه مخاصمه آمیز و گاه تأثیر پذیر بین مارکسیسم و زیست-محیطی، بین مارکسیسم و فمینیسم، بین مارکسیسم و مرحله پسا استعماری، بین مارکسیسم و الاهیات‌رهایی بخش و غیره مورد تأمل و مذاقه قرار گرفته‌اند. از مجموع مباحث این نتیجه بر می‌آید که هیچ جنبه‌ای از تحولات و دگرگونی‌های دنیای معاصر نمی‌تواند از مارکسیسم بیگانه باشد، هرچند خود برای پرداختن به آن‌ها، همواره در بهترین موقعیت قرار ندارد. میراث مارکس نشان داده که پربار است و لو تاوان آن کنار گذاردن رؤیا (یا کابوس) هر گونه قشری‌گری باشد.

بخش سوم کتاب موشکافانه بررسی می‌کند که ارجاع به مارکس شماری آثار برجسته و مؤثر تئوریک را دربر می‌گیرد که نویسندگان آن‌ها به این یا آن نحو مروج مارکسیسم بودند (مانند لویی آلتوسر یا هانری لوفور) یا از آن فاصله گرفتند (مانند میشل فوکو، ژیل دولوز یا پی‌یر بوردیو). انتخاب آثار مربوطه که طبعاً به سلیقه مؤلفان صورت گرفته نشان نوعی اروپامحوری را بر خود دارد (تنها یک مقاله به یک نویسنده غیر اروپایی تعلق دارد، اقتصاددان ژاپنی کوزو اونو)، آن‌هم درست در کتابی که انتظار می‌رود سعه صدر بیشتری از خود نشان دهد تا «جهان-شدن» (devenir-monde) اندیشه مارکس را باز تاب دهد.

فرهنگ مارکس معاصر در پایان با ارائه فهرست گسترده‌ای از کتاب‌شناسی، به ویژه با لیستی از نشریات دوره‌ای در سراسر جهان که با آثار مارکس سر و کار دارند، این نقش را به خوبی ایفا می‌کند که وسیله کار در دست کسانی باشد که

قصدها دارند به پژوهش خود برای درك جهان معاصر ادامه دهند تا بتوانند آن را به
سوی رهایی تغییر دهند.

(لوموند دیپلوماتیک، اکتبر ۲۰۰۱)

Nasser Etemadi :
Concept de société civile et idée du socialisme,
Paris, L'Harmattan 2002.

مفهوم جامعهء مدنی و ایدهء سوسیالیسم

مفهوم جامعهء مدنی و ایدهء سوسیالیسم، کتابی ست نوشتهء ناصر اعتمادی که انتشارات فرانسوی لارماتان به تازگی منتشر کرده است. موضوع این کتاب بازاندیشی پروژهء سوسیالیسم در پرتو تعریفی دوباره از جامعهء مدنی ست. نویسنده در بررسی خود مفاهیم «جامعهء مدنی» و «سوسیالیسم» را از منظری تاریخی و شناخت شناسانه مورد تأمل قرار می دهد و همزمان برداشت خاصی را نقد می کند که ریشه در اندیشهء مارکس دارد: برداشتی که جامعهء مدنی را به جامعهء بورژوایی و در نتیجه به کارکرد صرف اقتصادی بازارهای سرمایه دارانه فرو می کاهد. این کتاب در عین حال، کنکاشی ست در آراء شماری از چهره های مهم تاریخ اندیشهء سیاسی مدرن - از جان لاک تا آدام اسمیت، از هگل تا مارکس، از گرامشی تا هابرماس، از هانا آرنت تا هایدگر و کارل اشمیت ... - برای ساختن مفهومی متفاوت از آنچه مارکس و مارکسیسم سنتی تحت عنوان «جامعهء مدنی - بورژوایی» ارائه کرده اند. از منظر نویسنده، جامعهء مدنی بیش از هرچیز مقوله ای سیاسی و اخلاقی ست که نمی توان بدون آن در دورهء کنونی در بارهء دموکراسی و در نتیجه در بارهء اهداف مهم سوسیالیسم دموکراتیک اندیشید. در این معنا، جامعهء مدنی شرط ظهور پدیدهء شهروندی برپایهء مطالبهء خودفرمانی افراد خصوصی ست. استدلال های کتاب بی شباهت با برخی از تزهای کورنلیوس کاستریادیس (دربارهء «نهاده شدن انگارگونهء جامعهء») و آندره گورتس (در زمینهء نقد ایدئولوژی کار) نیست. [بر گرفته از سخن ناشر]

Congrès Marx International

Textes choisis et traduits en persan

(Livre III)

- *Présentation du Congrès Marx International II (1998)*
- **Wolfgang Fritz Haug:**
L'impact de la victoire des Sociaux-démocrates dans la crise du néolibéralisme
- **Etienne Balibar:**
Quel communisme après le communisme?
- **Michael Löwy:**
Marx et Weber critiques du capitalisme
- **Jean-Marie Vincent:**
Critique de l'économisme et économisme chez Marx
- **Daniel Bensaid:**
Les mouvements sociaux en France (1995-96)
- **Christophe Aguitton:**
Les luttes des années 1990
- **Gérard Duménil et Dominique Lévy:**
Une analyse marxiste du capitalisme contemporain
- **Robert Brenner:**
Du néolibéralisme à la dépression? Vers la crise du capitalisme mondial
- **Claude Serfati:**
Puissance du capital financier. Les limites endogènes du capitalisme mondialisé
- **Michel Zerbato:**
Une finance insoutenable. Marchés financiers et capital fictif

Annexe 1

- *Quatre intellectuels marxistes face aux attentats du 11 septembre*
(Samir Amin, Georges Labica, Isabelle Monal, Yves Benot)
- Samir Amin: *Conférence mondiale contre le racisme*

Annexe 2

- *Un entretien avec Ernst Bloch (1975)*